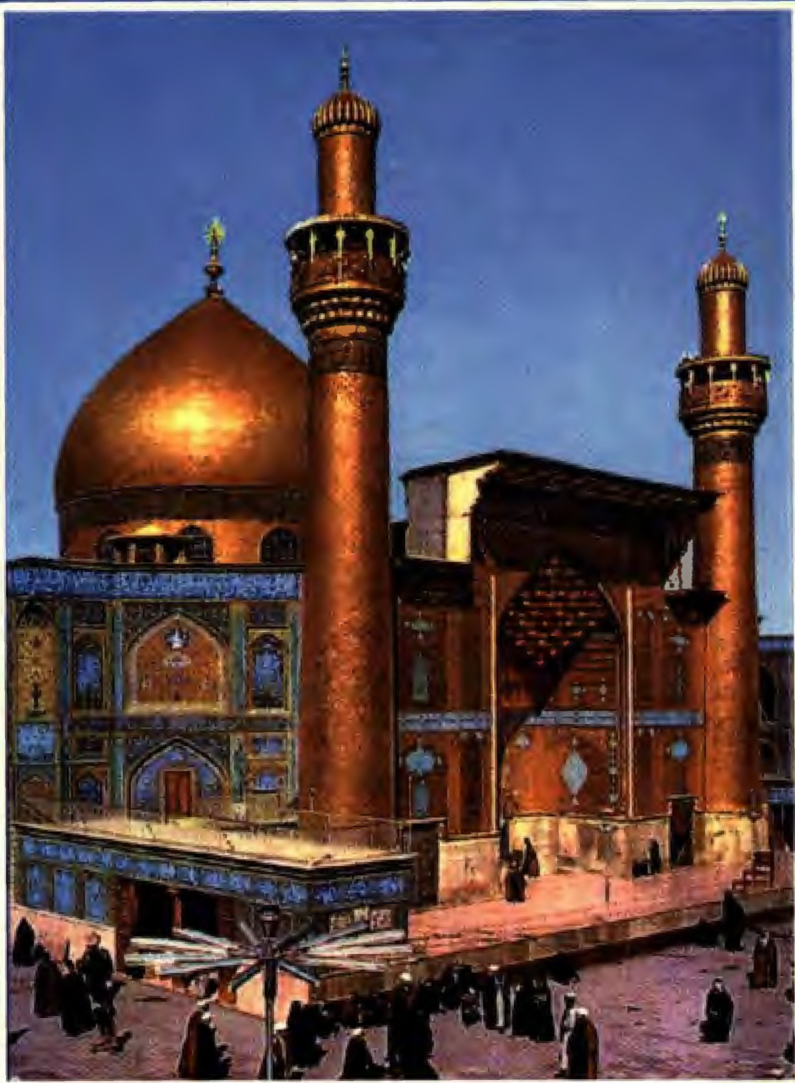
گنجینه ۳

مدیحه و مدیحه سرایان افغانستانی

پیروان اهل بیت (علیهم السلام)



مؤلف: دکتر میر محمد حسن ریاضی هدی

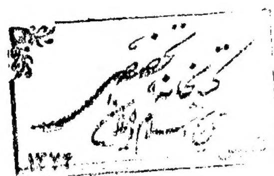

چاپ پاریس ۱۲۸۰



گنجینهٔ سه

مدیحه و مدیحه سرایان افغانستانی

پیروان اهل بیت (علیهم السلام)



مؤلف:

دکتر میرمحمد حسن ریاضی هدی


بسم الله الرحمن الرحيم

گنجینهٔ ۱: **مرثیه و مرثیه‌سرایان افغانستانی**

گنجینهٔ ۲: **مدیحه و مدیحه‌سرایان افغانستانی**

گنجینهٔ ۳: **مدیحه و مدیحه‌سرایان افغانستانی**

گنجینهٔ : **مدایح و مناقب حضرت علی(ع)**

مناقب حضرت ابوالفضل(ع)

گنجینه ۳

مؤلف: دکتر میرمحمد حسن ریاضی هدی

ناشر:...........

نوبت چاپ: پاییز ۱۳۸۰

حروفچینی و صفحه آرایی: خدمات کامپیوتری اعلمی

چاپ و صحافی: مرکز ارشاد اسلامی زنان افغانستان

مهتمم: سیدعبدالهادی اکبرزاده

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

شابک: ....

قیمت: ۱۷۵۰ تومان

فهرست مطالب

عنوان | صفحه

عرض مرام ۹
ریاضی ۱۰
عشق حق ۱۱
دوازده شرر ۱۲
در ستایش پروردگار ۱۲
شرارهٔ دوم ۱۳
در نعت حضرت خاتم النبین و ائمه الهدی علیهم‌السلام ۱۴
مرثیه در رحلت حضرت خاتم‌النبین محمد مصطفی(ص) ۱۵
شرارهٔ سوم ۱۶
در وفات حضرت صدیقهٔ طاهره فاطمهٔ زهرا سلام‌الله‌علیها ۱۷
شراره چهارم ۱۷
در مصیبت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام ۱۸
شرارهٔ پنجم ۱۹
در شهادت امام حسن مجتبی(ع) ۱۹
شراره ششم ۲۰
شراره هفتم ۲۱
شرارهٔ هشتم ۲۲
شراره نهم ۲۳
شراره دهم ۲۵
شرارهٔ یازدهم ۲۶
شرارهٔ دوازدهم ۲۸
مخمس بر دیباچه ۳۰
شامل ۳۲
در مدح ۳۴
در مدح و منقبت حضرت علی ولی الله علیه السلام ۳۹
شاکر ۴۰
در مدح علی ولی الله علیه السلام ۴۰
شایق ۴۲
در مدح امیرالمؤمنین علیه‌السلام ۴۲
در مدح علی مرتضی علیه‌السلام ۴۴
احمد قندهاری ۴۸
حافظ ۴۹
شرر به استقبال حافظ: ۴۹
مدیحه ۵۰
مدیحه ۵۰
و له ایضاً ۵۱
در مدح حضرت علی والی الله علیه السلام ۵۱
در مدح حضرت شاه ولایت علیه‌السلام ۵۳
حمد ۵۷
حمدیه ۵۸

حمدیه ۶۰
در مدح حضرت علی علیه‌السلام ۶۱
منقبت حضرت اباالفضل العباس علیه السلام ۶۳
توسلیه به باب الحوائج حسین(ع) حضرت ابوالفضل علیه السلام ۶۶
طالب قندهاری ۶۸
پیشوای شهیدان ۶۹
عید قربان حسین ۷۰
غلام محمد طرزی ۷۲
طرزی تا ۲۷ سالگی پدر را که حکمران قندهار بود در امور ملکی و نظامی یاری می‌داد. پدرش در ۷۲
در مدح حضرت خاتم المرسلین صلی‌الله علیه و آله ۷۳
حمد و نعت ۷۴
عمرانی ۷۷
غدیریهٔ ۷۸
در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام ۸۱
در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام ۸۱
در مدح حضرت ولی عصر عج ۸۲
فدائی مزاری ۸۳
بهاریه در مدح حضرت سید المرسلین صلعم ۸۳
در مدح امیر المؤمنین علیه السلام و تهنیت عید نوروز ۸۴
در تهنیت مولودی حضرت رسول اکرم (ص) ۸۶
ترجیع بند رجاییه به دربار حضرت رب الارباب ۸۷
حج حسینی ۸۹
در مدح حضرت خاتم الانبیا ۹۰
فدائی هروی ۹۱
حمد ۹۲
برخیز ای گلیم پیچیده ۹۲
جاء الحق و ذهق الباطل ۹۳
مکتب قرآن ۹۴
مکتب انقلاب ۹۶
طلیعهٔ فجر ۱۰۰
شکایت نامه به پیشگاه حضرت رضا علیه السلام ۱۰۱
کاظم ۱۰۳
حمدیه ۱۰۳
گلبان ۱۰۵
آتش غم ۱۰۶
امام هشتم علیه السلام شهید زهر جفا ۱۰۷
اشک ماتم ۱۰۹
سروش ۱۱۰
هفت بند ـ بند اول ۱۱۰
بند دوم ۱۱۱
بند سوم ۱۱۲
بند چهارم ۱۱۲
بند پنجم ۱۱۳
بند ششم ۱۱۳
بند هفتم ۱۱۴
زهرا(س) بود ۱۱۴

پهلو شکسته ۱۱۵
زینب (س) قهرمان صبوری ۱۱۵
شوق وصال ۱۱۶
در مولود مسعود ۱۱۷
حضرت اباالفضل عباس علیه‌السلام ۱۱۷
در منقبت و تعزیه امام حسین ۱۱۹
نصیحت ۱۲۰
از گلستانزاده ۱۲۱
مایل ۱۲۳
امروز ۱۲۳
دیده به ره یار ۱۲۴
دلبر بی باک ۱۲۴
گل نیم رنگ رنگ ۱۲۴
نرگس مخمور ۱۲۵
آهسته آهسته ۱۲۵
رباعیات مایل ۱۲۶
قصیده‌هایی ۱۲۶
در منقبت اباعبدالله الحسین علیه السلام ۱۲۶
قصیده در مدح علی علیه‌السلام ۱۲۸
غدیریه ۱۲۹
درمدح حضرت مولی الموحدین ولی الله اسد الله علی بن ابیطالب(ع) ۱۳۰
مخلص ۱۳۲
در مدح و منقبت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام ۱۳۲
در مدح شاه ولایتمآب علی علیه السلام ۱۳۳
مسرور ۱۳۴
در حمد و ثنا و صفت خداوند تبارک و تعالی ۱۳۴
در مناجات به درگاه قاضی الحاجات ۱۳۵
مناجات به درگاه قاضی الحاجات ۱۳۶
در تو حید باری تعالی ۱۳۷
در توحید حضرت حق سبحانه تعالی ۱۳۷
در نعت خاتم المرسلین صلی الله علیه و آله ۱۳۸
در نعت خاتم‌الانبیاء محمد رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله ۱۳۹
در صفت نوروز و مدح حیدر کرار علیه السلام ۱۴۲
در مدح حضرت امیر المؤمنین(ع) ۱۴۴
در وصف امیر عرب علی ولی الله علیه السلام ۱۴۵
در مدح ابوالحسن علی ولی ذوالمنن علیه السلام ۱۴۶
در مدح حضرت علی امیرالمؤمنین علیه السلام ۱۴۸
بهاریه در وصف حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام ۱۵۰
عشق چیست؟ ۱۵۲
در مدح حضرت امام المتقین علی علیه السلام ۱۵۵
در مدح حضرت زهرا سلام الله علیها ۱۵۹
در مدح خامس آل عبا حضرت امام حسین سید الشهدا علیه السلام ۱۶۳
در مدح امام علی زین العابدین علیه السلام ۱۶۶
در مدح حضرت امام محمد باقر علیه السلام ۱۶۹
در مدح و منقبت حضرت امام علی‌بن‌موسی‌الرضا علیه‌السلام ۱۷۳
مسدس در مدح حضرت ولیعصر (عج) ۱۷۷
در مدح حضرت قمر بنی هاشم ۱۷۹

ابوالفضل العباس علیه السلام ... ۱۷۹
در تهنیت مولود حضرت باب الحوائج ابوالفضل علیه السلام ... ۱۸۱
بحر طویل در مدح حضرت عباس علیه السلام ... ۱۸۴
در وصف مرقد پرنور حضرت یحیی‌بن زیدبن زین‌العابدین علیه‌السلام ... ۱۸۶
مدیحه و شکواییه به حضرت باب الحوایج اباالفضل علیه السلام ... ۱۸۷
مُظَفَّر ... ۱۹۰
هوالولی التوفیق ... ۱۹۲
در مدح حضرت امام رضاعلیهم السلام ... ۱۹۳
معدوری ... ۱۹۶
در مدح حضرت امیرالمؤمنین (ع) ... ۱۹۶
در مدح و منقبت حضرت علی علیه السلام ... ۱۹۷
قصیده ... ۱۹۸
قصیده ساقی‌نامه ... ۱۹۹
در مدح و منقبت امیرالمؤمنین ... ۲۰۸
نوید ... ۲۱۱
غدیریه ... ۲۱۱
در مدح مولا علی علیه‌السلام ... ۲۱۳
قصیده در مدح حضرت مولی الموحدین علیه‌السلام ... ۲۱۵
در مدح امیرالمؤمنین علیه‌السلام ... ۲۱۷
در مدح حضرت علی‌ابن ابیطالب علیهم‌السلام ... ۲۲۰
در مدح امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام ... ۲۲۴
وفی ... ۲۲۶
قصیده در مدح حضرت علی(ع) ... ۲۲۶
در حمد خداوند (جل) ... ۲۲۷
یتیم ... ۲۲۸
نعت ... ۲۲۸
عشق ... ۲۲۹
اباالفضل عباس علیه السلام ... ۲۳۰
در مولود مسعود حضرت علی ولی الله علیه السلام ... ۲۴۰
یحیی ... ۲۴۲
ترجیع بند ... ۲۴۳
مستزاد در مدح حضرت رسول صلی الله علیه وآله ... ۲۴۸
در حمد رب العالمین و نعت رسول اکرم صلی الله علیه واله ... ۲۴۸
در مدح جناب امیرالمؤمنین علیه السلام ... ۲۵۶
موعظه و مرثیه حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام ... ۲۵۷
در مدح حضرت اسدالله الغالب علیه السلام ... ۲۵۸
در مدح حضرت امام موسی الرضا علیه السلام ... ۲۶۰
مخمس در نعت حضرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه وآله ... ۲۶۲
مخمس در مدح حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام ... ۲۶۵
چون حضرت حق دلبر و دلدار حسین است‌سلطان رسل عاشق رخسار حسین است ... ۲۶۵
تعلیقات ... ۲۶۷

عرض مرام

در دوران فتنه‌خیزی که جنگ سالاران مشکوک و مزدور، تمامیت فرهنگی ملت بزرگ، متدین، مجاهد و سلحشور افغانستان را آماج تیرهای خلاص خصومت خویش قرار داده و قطع انهدام کلیه عناصر تاریخی آن را گسترده‌اند، احیای مظاهر، تقویت عناصر و ثبت مآثر شئون فرهنگی ما نه تنها یک رسالت تاریخی، بلکه یک وجیبهٔ ملی هر افغان متعهد است که هرگاه زمینه‌ها و عناصر اعتقادی این فرهنگ، ملی مطمع نظر قرار گیرند، کسب ثواب اخروی نیز بعد دیگر این انگیزه را تشکیل می‌دهد.

بنابراین از تألیف گنجینه‌های ۱ و ۲ و ۳ منظوری بجز خدمت به فرهنگ ملی و قصد قربت در ثبت، ضبط، احیاء و زنده نگهداشتن نام شاعران افغانستانی پیروان اهل بیت عصمت و طهارت صلوات الله علیهم اجمعین که در بوته فراموشی سپرده شده بودند و احیای رسوم مناقب خوانی و تعزیه‌داری اباعبدالله الحسین علیه‌السلام در سرزمین ما که قدمت تاریخی پیروان محمد و آل او صلوات الله علیهم اجمعین را در اقصی نقاط آن نشان میدهد. چیز دیگری نبوده و امید است مورد پذیرش پیشگاه خداوند کریم و برگزیدگانش قرار گیرد.

ثواب این خدمت را هدیه می‌کنم به روح پاک پدر بزرگوار و استادم مرحوم حضرت حاج میر عبدالحمید میری که صدها شاگرد چون من را از آب زلال علم و عرفان سیراب نمود. مرا پا به پای خودش به مجالس علم و عرفان حسینی برد، او اولین بار با جاری ساختن نام خداوند جل جلاله بر زبانم گفت: بگو: «رَبِّ اشْرَح لی صَدْری، وَیَسِّرْلی أمْری وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسانی یَفْقَهُوا قَوْلی.»

و روح مادرم سیده زبیده مظفری که با تربت پاک حضرت سیدالشهداء علیه السلام کامم را شیرین ساخت و با ولای اهل بیت علیهم‌السلام پستان بدهنم گذاشت و در اولین محرم از عمرم سیاهپوشم کرد و کشکول نذری به گردنم آویخت و از ذاکران و سینه‌زنان و فراشان حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام قرارم داد از شما خواننده بسیار محترم خواهش می‌کنم به من و پدر و مادرم در خواندن سوره‌های مبارکه فاتحه و اخلاص و فرستادن درود بر محمد و آل محمد منت گذارید.

همچنین وظیفهٔ اخلاقی خود می‌دانم تا از حضرات جناب آقای پروفیسور میرمحمدحسین هدی و محترمه حاجیه صدیقه بلخی، جناب حاج خداجو، جناب حاج عبدالعظیم رحیمی که در فراهم نمودن هزینهٔ خدمات کامپیوتری و چاپ این مجموعه بصورت معنوی و یا مادی کمک نموده‌اند و در مقابل اجر آن را از پیشگاه خداوند جل علی شأنه و برگزیدگان درگاهش خواسته‌اند کمال سپاس و امتنان را دارم.

والسلام علی من التبع الهُدی

حاج دکتر ریاضی هدی

۱۳۷۷/۲/۲۲

ریاضی

محمد یوسف ریاضی فرزند محمد حسن فرزند محمد اکبر فرزند محمداسماعیل هروی سرعسکر (سرلشکر) افغانستان در عصر خودش بود. در ۱۲ ربیع الاول ۱۲۹۰ هجری قمری به دنیا آمد. مادرش دختر رضاقلی خان و نوهٔ آقا محمدخان بلند، از ایل افشار می‌باشد.

گرچه آقای ریاضی خود را ابدالی معرفی می‌کند، اما آقای فکری سلجوقی معتقد است که او درانی نیست بلکه اجدادش در چهارباغ ترکها که قریه‌ای است بیرون شهر هرات ساکن بودند. او خود را در مشهد درانی معرفی کرده است.

در هرج و مرجی که در عصر امیر عبدالرحمن خان واقع شد، از هرات به مشهد رفت و در (۱۳۱۱ هق) به هرات مراجعت نمود و در ۲۷ و یا ۲۸ شعبان همان سال با دختر عموی خود ازدواج کرد. در سال (۱۳۱۲) بعضی از مخالفینش بر خلافی او را با حکومت ارائه کردند و بدینوسیله روزی چند محبوس ماند و بعد از ثبوت برائتش نزد حکومت از حبس رها و به کابل احضار شد، در این وقت پیش از اینکه به کابل آید جهت زیارت روانهٔ مشهد مقدس شد، در بازگشت اطلاع یافت که حکومت مجدداً امر گرفتاری و به کابل بردن او را صادر کرده است. پس عایلهٔ خود را در هرات گذاشته و به ایران برگشت.

از ریاضی مجموعه‌ای از نثر و نظم در یازده دفتر به یادگار مانده است.

۱ - نسخهٔ اول بنام (بیان الواقعه) مشتمل بر دوازده سرگذشت شخصی ریاضی است که از (۱۳۰۹) هجری قمری می‌باشد.

۲ - ضیاء المعرفت: مشتمل بر حکایتهای اخلاقی که دیده و شنیده است.

۳ - عین الوقایع: در تاریخ، مخصوصاً وقایع تاریخی افغانستان راکه در زمان عبدالرحمن خان رو داده است تا جایی که ممکن بوده نوشته است.

۴ - دفتر دانش: مشتمل بر بعضی تجربه‌های روحی و جسمی از نسخه‌های طبی و ادعیه.

۵ - پرسش و پاسخ: شامل بعضی مسایل مذهبی و سیاسی در برخی امور که اشخاص از او پرسیده‌اند و جواب گفته است.

۶ - فیض روحانی: دیوان غزلیات

۷ - منبع البکاء: مدح و منقبت و مراثی.

۸ - تخمیسات

۹ - رباعیات

۱۰ - پریشان: در موضوعات مختلف.

۱۱ - اوضاع البلاد

۱۲ - ملحقات عین الوقایع.

آقای ریاضی پس از چهل سال زندگی پرماجرا بدست روسها به شهادت می‌رسد، برای آشنایی بیشتر با آقای ریاضی به قسمت افغانستان کتاب عین الوقایع که در این اواخر توسط نویسنده این مجموعه چاپ شده است مراجعه کنید. آقای ریاضی از محبان اهل بیت بوده است و از اشعار مذهبی او که در مجموعهٔ عین الواقایع ثبت است بخوبی مشهود است.

عشق حق

باز آمد برسرم سودای عشق   شور در سردارم از سودای عشق

عشق را سرمایهٔ دل ساختم   زان به سودای جنون پرداختم

تا شود عشقم دلیل کوی یار   فارغ از دنیا شوم مردانه وار

چون نباشد عشق یزدان را زوال   عشق آموز ای صاحب کمال

نیست کرداری به از کردار عشق   عقل حیران است اندر کار عشق

عشق باشد مطلع انوار حق   عشق باشد مخزن اسرار حق

حاصل مقصود را در عشق دان   گر سبق خوانی ز درس عشق خوان

مشکلت را عشق آسان می‌کند   عشق آتش را گلستان می‌کند

خوشتر از عشقت نباشد هیچ چیز   کام دل را یابی اندر عشق نیز

آنکه باشد یارش نور دل   لن‌ترانی نشنود در طور دل

هر که در عشق ازل آمد سرشت   تا ابد چیزی نبیند جز بهشت

فارغ از محنت شود در عشق پاک   عاشقان را از غم دنیا چه باک

در قمار عشق گر جان باختی خانهٔ دل را ز غم پرداختی
ای ریاضی عشق می‌آموز و بس
غیر حق منت مکش از هیچ کس

دوازده شرر

عشق جستن مایهٔ آسودگی است پاک بودن از همه آلوده‌گی است
جست باید با دو صد رنج و لقب عشق مطلق از حسین(ع) تشنه لب
آنکه کار عشق را بنیاد کرد خلق را از بند غم آزاد کرد
زد قدم بر دست قربانگاه عشق داد سر، مردانه اندر راه عشق
شاهد مقصود را دربر کشید شربت عشق از دم خنجر چشید
غوطه‌ور گردید بر دریای خون عشق را بر انبیاء شد رهنمون
خواست تا سازد جهان را سرخ رو ساخت از خون وقت جان دادن وضو
تکیه بر عهد و وفای عشق کرد زان تحمل در جفای عشق کرد
داشت آن سرور بسی یاران و دوست کرد هر یک را ز جان قربان دوست
شور عشقش آتش غم برفروخت خیمه‌گاهش را شرار کینه سوخت
گشت پامال سم اسبان تنش ریگ گرم کربلا شد مدفنش
یک مسلمان اندران وادی ندید تشنه لب از تیغ دشمن شد شهید
اهل بیتش جمله زار و مستمند بر سر نی شد سر پاکش بلند
گاه اندر کوفه بودی گه به شام
همچنان بودی میان خاص و عام

در ستایش پروردگار

ایزد دانا خدای بی زوال قادر مختار حی لایزال
خالق و مخلوق از اعلی و پست آنکه أمرش نیستی را کرده هست
مالک ملک جهان و بحر و بر آکه از راز درون و خیر و شر
عرش و فرش از قدرت او پایدار شمه‌ای از رحمتش ابر بهار
راحم و رحمن و غفران و غفور رزق بخشایندهٔ ماهی و مور

آنکه از قدرت جهان را آفرید
لطف و رحم اوست جنت را کلید

بر گل آدم دمید او روح را
غرق طوفان ساخت قوم نوح را

خودبری ازروی و جسم و جان بود
لیک هستی را قدر جنبان بود

عقلها مات است بر کردار او
از نظر پنهان همه اسرار او

وهم را بر کنه ذاتش راه نیست
جای نامحرم در آن درگاه نیست

سایهٔ لطفش به گیتی فیض بخش
وحدتش بر خاتم دلهاست نقش

از طفیل او جهان امیدوار
آشکارا حاصل لیل و نهار

بندهٔ درگاهش از روز الست
چون ریاضی جمله‌مخلوقی که هست

بر زبان ناید مرا جز نام دوست
در جهان تا بوده و تا هست اوست

شرارهٔ دوم

نکتهٔ توحید اسرار خداست
وین اشارت رو به شاه کربلاست

آنکه سرمست می توحید شد
از خدا بر مستیش تأیید شد

معنی توحید را کرد آشکار
آن همایون خسرو گردون مدار

کوس وحدت را به صد شور و نوا
زد حسینی در زمین کربلا

دست از جان شست و ترک سر نمود
زان سپس منزل در آن کشور نمود

پایه جام محبت را گرفت
عرصهٔ میدان وحدت را گرفت

توسنش زد هر طرف جولان عشق
تاخت مستانه سوی میدان عشق

کشتی خود را به موج غم فکند
در جهان شوری ازین ماتم فکند

با دو صد شور و هزاران اشتیاق
خیمه زد تنها به صحرای عراق

یکّه تاز عشق اقلیم الست
بر سریر خاک آن وادی عشق

سر به کف بنهاد اندر راه حق
تاج خونین زد بسر آن شاه حق

پر مخالف مجلسی ترتیب داد
باب محنت بر رخ مستان گشاد

نشأ توحید را تکمیل کرد
بر هلاک خویشتن تعجیل کرد

در نعت حضرت خاتم النبین و ائمه الهدی علیهم‌السلام

احمد(ص) مختار شاه انس و جان — حضرت پیغمبر آخر زمان
آنکه از جور و جودش در جهان — گشته پیدا ز آشکار او نهان
آن حبیب خاص رب العالمین — خسرو دین صاحب تاج و نگین
سرور لولاک و سردار رُسل — آنکه حق نامش نهاده عقل کل
آن نبی هاشمی فخر عرب — آن محمد(ص) خسرو عالی نسب
آنکه شرع انورش در عالمین — گشته زیب افزای خلق خاف و قین
جملهٔ یاران او کان کرم — سر بسر اصحاب او شاه امم
خاصه آن شاهنشه دنیا و دین — حیدر صفدر امیرالمؤمنین(ع)
شاهمردان صاحب تیغ دوسر — ابن عم حضرت خیرالبشر
حامی ملت امام لوکشف — آفتاب عرش و سلطان نجف
آنکه حق روز ازل خواندش ولی — جانشین مصطفی یعنی علی(ع)
بود چون داماد غمخوار نبی(ص) — شد پناه امت و یار نبی (ص)
تیغ او اسلام را آباد کرد — لطف او قلب محبان شاد کرد
بی‌ولایش تا بسرحد کمال — کش بود در آستین دست خدا
بعد از آن دخت رسول بی‌نظیر — فاطمه(س)شمس‌الضّحی بدر منیر
آنکه شد صدیقهٔ حق نام او — شیر افلاک است صید دام او
باعث ایجاد خلق ماسوا — رتبه‌اش بر کشور هستی سوا
از وجودش هر دو عالم پایدار — فیض جودش بر صغار و بر کبار
هر دو فرزندش امام عالمین — آن‌یکی‌نامش‌حسن(ع) دیگرحسین(ع)
هر دو پور مرتضی سبط رسول — زادهٔ آزادهٔ پاک بتول
گوشوار عرش و نور کردگار — هر دو در اقلیم وحدت تاجدار
مایهٔ آزادی درماندگان — هر یکی مشکل گشای بندگان
زان سپس بادا تحیاتی فزون — بر شهیدان غریق موج خون
یاور و اصحاب شاه کربلا — آن عزیزان به غربت مبتلا
یا علی بن الحسین(ع) مستمند — آن فروغ دین امام ارجمند
مظهر آیات قرآن مجید — مبتلای محنت ظلم یزید

پنجمین حجت که علمش ظاهر است   ظاهر مطلق امام باقر(ع) است
ملجأ امید هر امیدوار   از وجودش پایهٔ دین استوار
جعفر صادق(ع) به خدمت پیشوا   خلق را باشد امام و رهنما
نور ششم آمد آن والاتبار   شش جهت از مذهب او برقرار
موسی کاظم(ع) امام هفتمین   آنکه باشد قبلهٔ اهل یقین
دادرس درماندگان را روز و شب   از ختا تا روم و ایران و حلب
نور چشم او شهید خاک طوس   فرش او برتر ز چرخ آبنوس
خسرو هشتم رضا(ع) میر اُمم   شاه اقلیم عرب فخر عجم
خاک درگاهش به چشمان توتیا   آستانش معدن جود و سخا
نور چشم او تقی(ع) نور نهم   آنکه بی مهرش حقیقت گشته گُم
مایهٔ جود ازل یعنی جواد(ع)   آن امام متقین باب المراد
حجت عاشر نقی(ع) شمس عرب   امتان را دافع رنج و تعب
در شمار یازده یکسر شوی   تا ثریا تحت حکم عسکری(ع)
مخزن و سرمایهٔ عشق نخست   آنکه ایمان نیست بی مهرش درست
هر که جوید حجت اثنا عشر   مهدی (عج) است آن خسرو جن و بشر
صاحب الأمر و خدیو عصر اوست   معنی آیات فتح و نصر اوست
تیغ او بنیاد دشمن می‌کند   عالمی را رشک گلشن می‌کند
عرش و فرش از نور او پاینده شد   آفتاب از مهر او تابنده شد
داده‌ام آیینهٔ دل را جلا   بر امید و لطف، آن میر ولا
هر که ازین چارده معصوم پاک   هست منکر از خدایش نیست باک

مظهر حق‌اند این انوار قدس
از ریاضی بیش ازین چیزی مپرس

مرثیه در رحلت حضرت خاتم‌النبین محمد مصطفی(ص)

در وفات حضرت ختمی مآب   احمد مرسل شه مالک رقاب
اشک جاری گشت از چشم ملک   خون دل گشتند آدمی ز جن ملک
ریخت بر فرق خلایق خاک غم   عالمی شد عرش دریای الم

تا که رحلت یافت سلطان حجاز
انبیاء اهل عزا گشتند باز

شد زمان محنت جن و بشر
در عزای حضرت خیرالبشر

چون نبی با خاک هم آغوش شد
شمع بزم دین حق خاموش شد

حضرت روح القدس پژمرده حال
زین مصیبت بُرد سر زیر بال

در مدینه آه و افغان شد بلند
از برای فوت شاه ارجمند

این الم قلب جهانی را شکست
چرخ باب مهربانی را ببست

شادمانی بر کسی روزی نشد
فال این محنت به فیروزی نشد

ناکسان دست ستم افراختند
عالمی را دار محنت ساختند

گشت از تأثیر آن آه و فغان
هر زمان ظلم پیاپی در جهان

شرح هر یک را به چشم اشکبار
ای ریاضی خود بگو فهرست وار

خون چو دریا گشت از دلها روان
بر عزای خاتم پیغمبران

شرارهٔ سوم

زان الم شد مایهٔ غم برملا
کربلا را ساخت میدان بلا

بر حسین(ع) تشنه لب شط فرات
همچو اسکندر شد و آب حیات

ماند تنها اندران دشت عراق
پای بند کربت و ظلم و فراق

هیچ کس یاری بر آن سرور نکرد
با کف آبی لبش را تر نکرد

جملهٔ اصحاب او را سر بسر
با دو صد خواری جدا کردند سر

بیرق کین کوفیان افراشتند
تخم محنت در دو عالم کاشتند

هر یکی بر قصد قتل آن شهید
نیزه و شمشیر بر کف می‌دوید

تیغ بیداد و ستم با ظلم و کین
می‌زندندش از یسار و از یمین

تشنه لب جان داد و آبش کس نداد
اندران صحرا جوابش کس نداد

تا که خون اطهرش بر خاک ریخت
اشک غم از دیدهٔ افلاک ریخت

پس خیامش را به آتش سوختند
آتشی بر ممکنات افروختند

ریگ گرم کربلا شد بسترش
بر سنان کردند رأس انورش

تن به دشت کربلا سر رو به شام
مانده شد زان خسرو عالی مقام

اهل بیتش را بسان بی‌کسان جمله را بستند بر یک ریسمان
چون اسیران فرنگ و زنگبار یک به یک کردند بر اشتر سوار
عابد بیمار با زنجیر غم شد بروی ناقه مغلول ستم
حال سلطان سریر نینوا زین صفت بودی به صحرای بلا

گر بیان سازم سراسر قصه‌اش
داغها افتد بدل از غصه‌اش

در وفات حضرت صدیقهٔ طاهره فاطمهٔ زهرا سلام‌الله‌علیها

بعد چندی از وفات مصطفی(ص) شد زمان رحلت خیر النساء
فاطمه صدیقهٔ عالی تبار گشت از هجر پدر بیمار و زار
مدتی در بستر غم اوفتاد باب محنت بر رخ عالم گشاد
مرغ روح اطهرش پرواز کرد خویش را با حوریان دمساز کرد
بسکه از امت ستمها دیده بود خویشتن را فارغ از دنیا نمود
داغ بر دل رفت از دار فنا با رخ نیلی ز جور اشقیا
پهلویش از ظلم کین بشکسته بود بازویش را تازیانه خسته بود
رفت با آن حالتش سوی جنان دختر پیغمبر آخر زمان
در وفات او امیرالمؤمنین(ع) گشت بی یار و انیس و دل غمین
وقت کفن و دفن آن خورشیدرو داد ز آب دیده‌اش غسل و وضو
خواست یاری از خداوند کریم شد پرستارش به اطفال یتیم
بود برپا زان عزیزان شور و شین هم‌ززینب(س)هم‌حسن(ع)راهم‌حسین(ع)

آتش آن غم جهانی را بسوخت
خرمن جان ریاضی را بسوخت

شراره چهارم

باز دل شد جانب دشت بلا یادم آمد داستان کربلا
سرگذشت زینب افسرده حال آن عزیز خاص رب ذوالجلال
[illegible] [illegible]

مادرش گر خاطر غمدیده داشت / کی بجای اشک خون در دیده داشت
مادرش گر رحلت از دنیا نمود / دستگیر لشکر اعداء نبود
مادرش گر چشم پوشید از جهان / بود فارغ از جفای کوفیان
فاطمه(س) بر دل غم دیرینه داشت / لیک زینب داغها بر سینه داشت
فاطمه(س) کی گریه اطفال دید / زینب افسرده دل آن حال دید
فاطمه(س) ایمن ز سوز سینه بود / زینب(س) محزون اسیر کینه بود
فاطمه(س) در پهلویش بودی حسن(ع) / داشت زینب محنت و رنج و محن
فاطمه(س) کی دید، بانگ شور و شین / دید زینب در دم قتل حسین(ع)
دید کی قتل برادر فاطمه(س) / چشم زینب دید با صد واهمه

نزد این صدیقه جز شوهر نبود
لیک زینب چادرش بر سر نبود

در مصیبت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

حیدر صفدر شه دنیا و دین / آنکه شد بر خاتم ایمان نگین
وانکه هستی را سراسر هستی است / عرش و کرسی را ز قدرت پایه است
شد سحرگاهی ز شوق بی‌نیاز / سوی مسجد تا بجا آرد نماز
بهر قتل حضرتش اندر کمین / بود ابن ملجم دل پرز کین
سر به سجده برد تا سلطان دین / تیغ بر کف حمله‌ور شد آن لعین
زد به فرق خسرو کون و مکان / تیغ زهرآلوده را چون مشرکان
در زمان شق القمر شد آشکار / چهرهٔ خورشید گردون گشت تار
کفر بر اسلام تیغ کینه زد / سنگ غم را فلک بر سینه زد
در سماء خیل ملک نالان شدند / انبیاء و اولیاء گریان شدند
غوطه‌ور در بحر محنت جبرئیل / از جهان برخاست بانگ قال و قیل
آن جراحت شاه را از پا فکند / آتشی بر خرمن دلها فکند
دیده از ملک فنا بربست و رفت / در غمش قلب محبان خست و رفت
زد به سوی جنت المأوا قدم / بی وجودش شد جهان یکسر عدم
بسکه بر سر داشت عشق بی‌نیاز / کُشته شد آخر به محراب نماز

ای ریاضی شرح این ماتم بس است
وقت نالیدن به شاه بیکس است

شرارهٔ پنجم

چون به مسجد گشت شاه دین شهید — نه به دشت کینه از ظلم یزید
مقتلش گر دامن محراب بود — تشنه لب کسی در کنار آب بود
ضرب شمشیری به فرقش گر رسید — داغ مرگ نوجوانان را ندید
قاتلش از یکنفر افزون نبود — دشمنش صف بسته در هامون نبود
گر بشد این شاه را رخ وازگون — آن شهنشه غوطه زد در موج خون
داشت این شه گر پرستار زیاد — آن سوای بیکسی از کف نداد
مرتضی گر بود سلطان عراق — شد حسینش کشتهٔ ظلم و نفاق
گر علی(ع) را خادم بسیار بود — نور عینش بی کس و بی یار بود
گر علی(ع) راگشت قاتل دستگیر — بر حسینش ریخت بس باران تیر
کسی علی(ع) را غصهٔ اطفال بود — کسی ز تاب تشنگی بی‌حال بود
داشت بر بالین خود خویش و تبار — کسی تنش را بود زخم بی‌شمار
گر به قتل او عیان شد شور و شین — تکیه بر خاک بیابان زد حسین(ع)
زخم آن سرور اگر ناسور بود — از دم چشم مخالف دور بود

لیک بر حال شهید بینوا
راست از بیداد شد شور و نوا

در شهادت امام حسن مجتبی(ع)

بعد قتل حضرت شیر خدا — از جفای کینهٔ قوم دغا
در زمان قتل شاه انجمن — حضرت سلطان دین یعنی حسن(ع)
آفتاب مکه و ماه منا — آنکه عالم یافت از نورش صفا
عاقبت از جور اسماء لعین — شد به کام اطهر او زهر کین
لخته لخته آن شهنشاه را جگر — ریخت چون یاقوت اندر طشت زر
سودهٔ الماس اندر کار شه — کز حیات جاودان بیزار شد

جـان بـه راه کـردگار خـویش داد
داغ هـجران بـر دل عـالم نـهاد

پس بـنی‌هاشم بـه صـد آه و الم
جـای مـدفن سـاختندش در حـرم

لیک از کـفّار جـمعی حـمله‌ور
بـا کـمان و نـیزه و تـیر و تبر

سدّ ره کشـتند بـر آن جسم پاک
تـا نگـردد انـدران وادی بـه خـاک

بـر جـوانـان بـنی‌هاشم هـمه
در زمـان افـتاد شـور و هـمهمه

زیـن سـبب قـصد جـهادی داشـتند
لیک اولاد عـلی نگـذاشـتند

وای از جـور تـو ای چـرخ کـهن
تـیر بـاران گشت تـابوت حسـن(ع)

در جـوار جـدّ خـود جائی نداشت
یا عـدویش بدعتی از خـود گذاشت

شرازه ششم

ای دل خـونین چـه داری گـفتگو
سـر گـذشت کـربلا را بـازگو

در وفـات حـضرت شـاه زمـن
سـرور دیـن صاحب خـلق حسـن

گرچه اسماء زهـر کـینش داده بود
لیک اسـباب دگـر آمـاده بـود

جـان بـه قـربان شـهید کـربلا
کان ستمکش شد به محنت مبتلا

تشنه لب جان داد در میدان عشق
مـاند بـاقی بـر سر پیمان عشق

گـر بـه کـام او نشـد زهـر بـلا
لیک از پـیکان و شـمشیر جـفا

قطعه قطعه، ریـزه ریـزه شـد تـنش
ریگ گـرم کـربلا شـد مـدفـنش

بـا تـن بی سر شـد مـالک رقـاب
چـند روزی مـاند انـدر آفـتاب

اسب کـین بـر پـیکر او تـاختند
جسم او با خـاک یکسان ساختند

بـاغ جـنت شـد جـهان از خـون او
خـاک دشت کـربلا گـلگون او

زیـن سـتمها کـی جـناب مجتبی
دیـد در بـطحا ز خـیل اشـقیا

شـرح حـال آن امـام مـمتحن
شاه مسموم ستم یعنی حسـن(ع)

ای ریـاضی قـصه را کـوتاه کـن
خویش را ساکت بـه اشک و آه کـن

شواره هفتم

در ورود حضرت سیدالشهدا(ع) به کربلا

و میدان رفتن حضرت قاسم(ع)

باز سودای غم آمد بر سرم		نیست غیر گریه کار دیگرم
شورش دلها نمی‌دانم ز چیست		آه و افغان مردمان را بهر کیست
خون بجای اشکم آید از بصر		در عزای زادهٔ خیر البشر
آفتاب یثرب و ماه حجاز		آنکه درگاهش بود کوی نیاز
یکه تاز عرصهٔ میدان عشق		آنکه بود اندر سر پیمان عشق
مایهٔ هستی وجود حضرتش		نیستی در اختیار قدرتش
مست حق مدهوش مینای ازل		پادشاه دین حبیب لم یزل
حجت حق عشق مطلق شاه دین		زینت بستان خیرالمرسلین (ص)
اختر مقصود و ماه عالمین		آفتاب کربلا یعنی حسین(ع)
یاورانش سر بسر اهل وفا		جمله‌شان راضی به شمشیر بلا
دست از جان شسته و دلها کباب		با سعادت در رکاب آن جناب
وز صمیم دل غلام درگهش		مایل جان باختن اندر رهش
تا رسیده اندر زمین کربلا		شد بدرد و رنج و محنت مبتلا
کز مدینه تا بدان وادی رسید		بانک طبل لشکر اعداء شنید
گفت ای یاران مگر اینجا کجاست		عرض کردند این زمین کربلاست
گفت پس باید ازینجا نگذرم		زآنکه این صحراست کوی دلبرم
من که مجنونم ز عشق دادگر		کی توانم از بر لیلی‌گذر
پس فرود آمد ز پشت ذوالجناح		خویش را بر مقصد دل کرد راح
خیمه در دشت بلا برپا نمود		خویش را سلطان آن صحرا نمود
تا لوا اصحاب او افراختند		خویش را حاضر به کشتن ساختند
طبل جنگ از لشکر دشمن بلند		شد در آن صحرا بخیل ارجمند

هریک از یاران او میدان شدند

[illegible]

شرارهٔ هشتم

چون به قاسم نوبت یاری رسید / وقت آه و ناله و زاری رسید

شد روان از خیمه رو بر کارزار / مادرش در خیمه زین غم بیقرار

تاخت آن شهزاده بر خیل عدو / شد تن تنها به جیشی روبرو

گفت ای بدطینتان شوربخت / بر عمویم کار راکردید سخت

زان به میدان آمدم بهر نبرد / حال بسم الله اگر هستید مرد

هر که می‌آید بیاید بهر جنگ / تا سوی دوزخ فرستم بی‌درنگ

پور ارزق تاخت نزد حضرتش / داد حق بر کشتن او نصرتش

زد به فرقش تیغ و افکندش ز زین / کز ملک برخاست بانگ آفرین

دیگری از نسل ارزق رو به وی / رهنمون گشت به مرکب گفت هی

تا رسید اندر بر آن شهریار / شد ز یک ضربت سوی دارالبوار

پس ز ارزق پور دیگر شد روان / جانب داماد شاه تشنگان

چون مقابل شد بآن میر اُمم / ضربت شمشیر او کردش قلم

چارمین فرزند ارزق خشمگین / سوی میدان تاخت با قلب غمین

خواست تا تیغی زند بر آن جناب / پیشتر پور شه مالک رقاب

تیغ زد بر گردن آن خیره‌سر / بیخبر کردش روان سوی سقر

دید ارزق چار پورش کشته شد / هر یکی در خاک و خون آغشته شد

همچو خوک به سوی کارو زار / قصد او قتل عزیز کردگار

چون رسید اندر بر آن نوجوان / راست شد از خیمه‌گاه شه فغان

سرور لولاک تا آن حال دید / ناله‌ای از پردهٔ دل برکشید

دستها برداشت سوی بی‌نیاز / گفت ای پروردگار چاره ساز

قاسمم طفل است و ارزق سنگدل / یاریش کن نگردد مُضمحل

بود مشغول مناجات و دعا / گوشهٔ چشمش به میدان بلا

ناگهان قاسم به تیغ خون چکان / کرد ارزق را دو پاره در زمان

بانک احسن از ملایک شد بلند / بهر آن داماد شاه ارجمند

لیک جیش مشرکان با تیغ کین / حمله‌ور گشتند بر آن نازنین

همچو انجم دور آن مه را داشتند — تیغ بیداد و ستم افراشتند

آن شهنشه زاده با خیل عدو — شد بسان شیر یزدان روبرو

می‌زد و می‌کشت زان بدطینتان — تا که جسمش شد مشبک از سنان

خون بسان چشمه جاری از تنش — غرق دریای حوادث توسنش

پیکرش را قوتی باقی نماند — اشک حسرت به دامان می‌فشاند

تشنه کامی خرمن جانش بسوخت — سوزن پیکان تنش با درع سوخت

زان بشد از زندگانی ناامید — از فرس افتاد و اندر خون طپید

پس بگفتا یا عمو ادرک فداک — یاریم فرما که گردیدم هلاک

شه سوار ذوالجناح خویش شد — عازم بالین آن دلریش شد

دید سروی را فتاده روی خاک — جسم او از تیغ و خنجر چاک چاک

صیحه‌ای زد شاه اقلیم وفا — گفت ای باغ شهادت را صفا

دست از خون گلو کردی خضاب — رفتی و کردی دل جمعی را کباب

طالع ما بیکسان برگشته شد — پیکر زارت بخون آغشته شد

حجلهٔ مقتل مبارک باشدت — ای عمو جانم بقربان قدت

خوش گذشتی از جهان بیوفا — کشته گردیدی به شمشیر جفا

نزد بابایت مرا کردی خجل — چون روم در خیمه‌زار و منفعل

پس به سوی خیمه جسم اطهرش — بُرد شاه دین به نزد مادرش

نوعروسش آمد استقبال او — دید نیکویی ندارد حال او

خاک بر سر ریخت از آن ماجرا — اشک او بگرفت عالم را فرا

خیمگه شد پرفغان و شور و شین
از ملک برخاست بانک یا حسین(ع)

شراره نهم

در میدان رفتن شاهزاده علی اکبر(ع)

بعد قاسم شد علی اکبر(ع) روان — جانب میدان بچشم خون فشان

گفت ای لشگر منم پورحسین(ع) — مصطفی (ص) و مرتضی(ع) را نور عین

بر سرم عمامهٔ پیغمبر است — در کف من ذوالفقار حیدر است

دایهٔ حق گرچه پروردم بناز — این تمنا داشتم از کارساز

تا کنم یاری به باب خویشتن — گَردم قربانی او جان و تن

جمله بهر یاری آل زنا — تیغ بر کف ای گروه بیحیا

عزم قتل شاه دین دارید و بس — باز کی ترسد ز انبوه مگس

من به میدان آمدم از بهر جنگ — ای سپه هَلْ مِنْ مبارز بیدرنگ

لشکر از نور رخش حیران شدند — مات آن شهزادهٔ دوران شدند

آن یکی گفتا که این پیغمبر است — دیگری گفتا عزیز داور است

بیخود گشتند از گفتار او — عقلها قاصر شد از کردار او

ابن سعد روسیه زان همهمه — با زبان حیله و دل پرواهمه

گفت لشکر را که این اکبر بود — در شباهت شبه پیغمبر بود

کار بر سبط نبی گردید تنگ — کاین جوانش را فرستاده بجنگ

کس نباشد هم نبردش در سپه — یا مقابل از سفید و از سیه

چاره نبود جز که گیریدش میان — تیغ بر کف کوفیان و شامیان

حمله‌ور گشتند از اطراف او — ضربت آن ناکسان اسراف او

همچو جدش مرتضی از هر طرف — زد بهم از لشکر کین چند صف

گیر و داری بود او را در جهاد — تا که نخل قامتش از پا فتاد

با رخ چون آفتاب خاوری — ساخت از خاک بیابان بستری

بسکه خونش رفت و شد تن بی‌رمق — گشت از توسن نگون آن نور حق

چون بدیدش طاقتی باقی نماند — بر جهادش حالتی باقی نماند

رو به سوی خیمگه آن جسم پاک — گفت ادرکنی پدر روحی فداک

شاه دین بشنید آواز پسر — زان نداء افتاد بر جانش شرر

شد سوار ذوالجناح باد پا — خصم او انجم صفت بر گرد ماه

تیغ بر کف حمله‌ور شد بر سپاه — شور و شینی داشت در دشت بلا

جستجوی نوجوانش می‌نمود — هر طرف جویای آن شهزاده بود

نعره‌ای از پردهٔ دل برکشید — تا به بالین علی اکبر(ع) رسید

فرقهٔ اشرار را از پیش کند — آتشی بر لشکر اعداء فکند

تیغ را از خون دشمن آب داد — تا که چشمش بر علی اکبر(ع) فتاد

دید غلطان پیکری در خاک و خون   بر زمین افتاده حالش واژگون

فرق او شق گشته از شمشیر کین   لاله‌سان جاری است بر روی زمین

گیسوان او به خاک آمیخته   عنبر زلفش پریشان ریخته

قدّ موزون کرده فرش راه دوست   گفته ترک جان به قربانگاه دوست

قامت سروش ز پا افتاده است   تکیه بر خاک بیابان داده است

طاقت شه طاق شد زین ماجرا   گفت دنیا شد مرا ماتم سرا

عرصه آمد بر من افسرده تنگ   ای ستمگر لشکر بی‌نام و ننگ

نوجوانم را بخواری کشته‌اید   گیسوانش را بخون آغشته‌اید

از مخالف تا نگیرم انتقام   بعد اکبر زندگی باشد حرام

پس صفوف لشکر کین را درید   سرشکست و سرفکند و سر برید

کرد خالی از سپه قلب و جناح   پس فرود آمد ز پشت ذوالجناح

رأس آن شهزاده بر زانو نهاد   رو بر روی آن کمان ابرو نهاد

از جگر آهش برآمد دردناک   گفت ای جان پدر روحی فداک

گشت از قتل تو قلبم داغدار   زندگی بعد تو أم ناید بکار

لیلی از داغ تو مجنون می‌شود   زینب غمدیده دلخون می‌شود

الغرض شه داشت زینسان گفتگو
در خیامش راست بانگ های و هو

شراره دهم

در شهادت حضرت ابالفضل عباس(ع)

اندران وادی بجنگ کوفیان   تا به میدان رفت عباس(ع) جوان

بیرق کین دشمنان برداشتند   تیغ بیداد ستم افراشتند

زادهٔ آزادهٔ شاه نجف   چون بهر سو دید لشکر بسته صف

دست زد بر قبضهٔ شمشیر تیز   شد مهیّا با مخالف در ستیز

حمله‌ور گردید از سمت یمین   سوی دشمن همچو شیر خشمگین

شورشی در ایمن و ایسر فکند   از مخالف دست و پا و سر فکند

کرد آنکه حمله بر قلب و جناح   اسب او خونین بدن چون ذوالجناح

لشکر کین جمله با شمشیر و تیر / قصد او کردند در آن داروگیر
آن یکی شمشیر می‌زد بر تنش / نیزه می‌زد دیگری بر توسنش
ظالم دیگر بسی تیر و خدنگ / می‌زدش از گوشهٔ میدان جنگ
تا حکیم ابن طفیل بی‌حیا / اندران میدان رسیدش از قفا
ناگهان افراخت شمشیر ستم / کرد بازوی یمینش را قلم
چونکه شه نومید شد از دست راست / بر عزایش شورشی از چرخ خاست
آن دلاور را به ابروی و جبین / خم نشد از قطع بازوی یمین
تیغ را بگرفت باز بر دست یسار / کرد لشکر را سراسر تارو مار
می‌زد و می‌کشت زان قوم دغا / تا که بازوی یسارش شد جدا
زخم بسیاری رسید اندر تنش / خون فشان شد چشمه‌های جوشنش
دید چون بر تن ورا دستی نماند / غیر نیم جانش از هستی نماند
پا رها کرد از رکاب توسنش / خون بسیاری روان بود از تنش
بر سریر خاک آمد سرنگون / جوهر جانش چو موج بحر خون
پس بگفتا یا اخا روحی فداک / یاریم فرما که افتادم به خاک
در زمان، شاهنشه مالک رقاب / شد سوی بالین او مثل عقاب
از مخالف گشت با شمشیر تیز / تا عیان فرمود شور رستخیز
لشگر کوفی ز بیم ذوالفقار / جمله بنهادند رو اندر فراز
پس شه دین آمد از اسبش فرود / جستجوی جسم عباسش نمود
دید افتاده مشبک پیکری / دارد از ریگ بیابان بستری
چشم دل بر حالت او اشکریز / جسم پاکش قطعه قطعه، ریز ریز
شاه دین بنشست بر بالین وی / شد از آن حالت بسی غمگین وی

گفت ای سالار و سقای الست
از غم قتل تو پشت من شکست

شرارهٔ یازدهم

در شهادت حضرت علی اصغر(ع)

بعد قتل نوجوانان رشید / نوبت جانبازی اصغر رسید

مادرش از تشنگی بی‌شیر شد   طفل او از زندگانی سیر شد

شاه دین بردش به سوی رزمگاه   تا کف آبی ستاند از سپاه

حلق خشک نازکش را تر کند   بی نیاز از دایهٔ مادر کند

چون به میدان رفت آن شاه کبار   همچنان قنداق طفلش در کنار

حرمله تیری نهاد اندر کمان   کرد حلقوم علی اصغر را نشان

از کمان تا جست پیکان ستم   گشت موجود جهان گویی عدم

خست حلق پور و بازوی پدر   مرغ روح اصغرش افراشت پر

خون فشان شد طاق ایوان سپهر   طاس سرخی گشت روی ماه و چهر

این ندا را هاتفی تبلیغ کرد   تیر زهرآلوده کار تیغ کرد

گوش تا گوش علی اصغر درید   اندر آغوش پدر در خون تپید

بُرد شه او را به سوی خیمه‌گاه   گفت ای اهل حریم بی پناه

اصغر بی‌شیر از ظلم یزید   آب خون آلودهٔ پیکان چشید

گر ز تاب تشنگی بیتاب شد   طفل معصومم عجب سیراب شد

مادر اصغر به صد سوز و گداز   رفت تا نزدیک سلطان حجاز

دید طفلش را غریق موج خون   سربسر قنداقهٔ او واژگون

لطمه زد بر صورت و گفتا به شاه   با هزاران شیون و فریاد و آه

کی پناه بیکسا در دشت کین   وی به محشر رونق اسلام و دین

خون طفلم را ازین لشکر بگیر   انتقام کشتگان یکسر بگیر

شاه دین گریان بدین گفتار شد   عازم خونخواهی از کفار شد

لیک تنها بود و یک یاری نداشت   زینبش را بر علمداری گماشت

طفل بسیاری به اطرافش دوان   چشم هریک در قفایش خون فشان

بانک اطفال حزین برخاسته   جان شله تشنه زین غم کاسته

چون بنات النعش در هر سو زنان   از پی سلطان دین بر سر زنان

بود حیران و پریشان روزگار   هم مهیا از برای کار زار

کرد با اهل حریم خود وداع

گفت من قصدی ندارم جز دفاعی

شرارهٔ دوازدهم

در میدان رفتن حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام

شد روان سلطان اقلیم وفا
رو به دشمن سوی میدان بلا

نالهٔ اطفال از دنبال او
سنگ را می‌سوخت دل بر حال او

شیون اهل حرم از یک طرف
بهر قتلش لشکر کین بسته صف

دور شد چون چند گامی از خیام
دل فسرده شاه گردون احتشام

دید او را مرکب از رفتار ماند
در تعجب باز زان اسرار ماند

گفت ای توسن تو هم روز جهاد
نیستی با من خیالت خیر باد

سر به زیر افکند اسب نازنین
گفت ای آقا نظر کن بر زمین

سنبل موئی جلوگیرم شده
حلقهٔ او دام و زنجیرم شده

رشته‌ای باشد مرا در پا و دست
کاندران گردیده عالم پای بست

آفتابی باشدم در پیش پا
بنگر ای سلطان اقلیم وفا

می‌توان آیا از این مقصد گذشت
کاین چنین فرش ره مقصود گشت

دست رَو بر وی نمی‌شاید گشاد
پای بر روی حق نمی‌باید نهاد

کی توان از جان به آسانی گذشت
با شتاب از دلبر جانی گذشت

زان تحمل دارم ای سلطان دین
کامدم در پیش رو سدّ معین

چون نظر افکند شاه دین پناه
دید دختش را عیان بر خاک راه

سر به سمّ اسب او بنهاده است
از برای یاریش آماده است

موج اشکش کرده طوفان بلا
ساخته گلزار دشت کربلا

رحمت آمد شاه را بر دخترش
شد فرود از زین کشید اندر برش

گفت ای نور دو چشمان پدر
وی انیس و مونس جان پدر

آمدی بهر چه زینسان بیدرنگ
از قفایم جانب میدان جنگ

گفت چون دیدم نداری یاوری
نیست غیر از من معینت دیگری

آمدم تا جان کنم قربان تو
خویش را سازم بلاگردان تو

شاه زین گفتار او بگریست زار
کرد سوی خیمگاهش رهسپار

پس به میدان شد به آهنگ جهاد
از پی اتمام حجت لب گشاد

گفت ای سنگین دلان بدمآل
جدّ من باشد حبیب لایزال

سرور اسلام یعنی مصطفی(ص)
مادرم صدّیقه (س) بابم مرتضی(ع)

برتری دارم به خلق خاف و قین
نام من بهر شهادت شد حسین(ع)

گر چه بر زعم شمایان کافرم
حال کاندر این بیابان مضطرم

چون ندیدم از مسلمان عار و ننگ
می‌روم بر کشور روم و فرنگ

قطرهٔ آبی به اطفالم دهید
بعد از این بر یکطرف راهم دهید

این سخن سلطان دین را بر زبان
بود کز خیل مخالف در زمان

بانگ نای و نی به عزم رزم خاست
از حرم شور و نوا گردید راست

بیرق کین کوفیان برداشتند
تیغ بیداد ستم برداشتند

یکه تاز وادی کرب و بلا
دید می‌آیند قوم بی‌حیا

جانب سلطان دین کردند رو
بهر قتل حضرتش پرخاشجو

دست زد بر قبضهٔ تیغ دوسر
شد به آن دریای لشکر حمله‌ور

ریخت بر بالای هم بس کشته‌ها
کز دم تیغش عیان شد پشته‌ها

لیک از سوز عطش دلسوخته
چشم سوی خیمگاهش دوخته

ناله‌ٔ اطفال را تا می‌شنید
همچو مرغ نیم بسمل می‌تپید

زخم بسیاری عیان اندر تنش
غرق خون گردیده زین توسن تنش

بر جراحاتش ز سوز آفتاب
آتشی افتاد با صد التهاب

چشمه‌های جوشنش چون چشمه‌سار
لیک خونین از یمین و از یسار

با همان حالت در آن میدان جنگ
سرور دین داشت کوشش بیدرنگ

دشمنان از چار جانب بیدریغ
می‌زدندش با سنان و تیر و تیغ

تا فرود آمد ز پشت ذوالجناح
در میان لشکر و قلب و جناح

شد مهیای سجود بی نیاز
پس تیمم کرد از بهر نماز

بانک تکبیر صلوتش شد بلند
سر به سجده برد شاه ارجمند

لشکر کوفی هجوم آور شدند
قاتل آن حجت داور شدند

هر یکی با سنگ و چوب و تیر و تیغ
از سه جانب می‌زدندش بی‌دریغ

تا کی شمر دون به خواری از قفا
راس پاکش کرد با خنجر جدا

بر سر نی شد همان ساعت سرش
پیش چشم زینب غم پرورش

پس خـــیامش را بـه آتش سـوختند	زان شـــرر قـــلب جـهان افـروختند

ای ریـاضی چـند داری شـور و شـین

شـــافع روز جـــزایت شـد حسـین

مخمس بر دیباچه

مرحوم میرزا محمد نبی واصل کابلی دبیرالملک

چشـمم ز گـریه یـافته قـرب جـلاله را	شـادی بـه‌کس نـمانده زمـان جـهاله را

چـــون روزگـار گشـته مسـاعد رذاله را	ای دل بـیا و سـاز کـن اسـباب نـاله را

بنیاد کن حدیث غم دیر ساله را

خاک عزا به فرق خلایق زمانه بیخت	ارکان عرش و نه فلک از یکدگر گسیخت

نور و ظلم به دشت بلا چون بهم آمیخت	خون عزیز ساقی کـوثر بـه خـاک ریـخت

ساقی بیا لبالب خون کن پیاله را

از شرح و حال کـرب و بـلا گـر کـنم بـیان	محشر عیان شد از ستم و جـور کـوفیان

شـمشیر ظـلم و کـینه کشـیدند شـامیان	کشـــتند آهـــوان حـــرم را یـــزیدیان

خون در دل است دایم از این غم غزاله را

ظـلمی کـه بـر حسـین ز ابـن زیـاد رفت	شـدّاد ظـلم او هـمه یکسـر ز یـاد رفت

تـا چـرخ آه و نـاله و افـغان و داد رفت	چون دودمان خـتم رسـالت بـه بـاد رفت

کوفی به خط جور نوشت این رساله را

بـــر والی دمشـــق کـــه یـا ایـها الامـیر	بنشین تو شاد و بیغم و انـدوه بـر سـریر

یکسـر شـدند آل عـلی کشـته و اسـیر	مردانشـان قـتیل و زنـان جـمله دسـتگیر

لبریز کن ز بادهٔ عشرت پیاله را

کز خـاندان فـاطمه کشـتیم هـر کـی بـود	رأس حسین جدا شـده در مـوقع سـجود

رفـتار شـمر دون ز شـقاوت چـنان نمود	کـان ظـلم را نـدیده کس از مـلت یـهود

کردیم بر سنان سر چندین سلاله را

شد پایمال جسـم شـهیدان بـه خـاک راه	کشـتند کـامیاب بـه فـتحی چـنین سـپاه

زیـن‌العباد، بـه دشت بـلا مـانده بی‌پناه	بـــردیم دخـــتران عـلی را بـه قـتلگاه

گفتیم کز جگر نکشند آه و ناله را

ظاهر نمود شمر لعین ظلم و کینه را | افکند روی خاک شه بی قرینه را
ویرانه ساخت لشکر کوفی مدینه را | دادیم از تپانچه جواب سکینه را
کز دیده می‌فشاند به گلبرگ ژاله را

از بس ستم به آل پیمبر سنان نمود | بر اقتدار و شوکت آل زنا فزود
زین‌بس‌خلیفه‌برتوزیان‌نیست‌غیرسود | دانی که خط عارض اکبر چگونه بود
هر کس بگرد تا نظر کرده هاله را

برخاست بانگ هلهله از خیل شامیان | زینب دچار معرکه شد اندر آن میان
از بس شنید حرف شماتت ز شامیان | «لیلا بروی نعش علی اکبر جوان
خوش می‌سرود ناله کنان این ترانه را

«کی نور دیده از غم خال تو سوختم» | ور آتش شرار غمت بر فروختم
بر خویشتن لباس عزای تو دوختم | جان را به یک نگاه جمالت فروختم
ای داغ بر دل از غم خال تو لاله را

از بس مرا معاینه شد حالت جنون | بر مقتل تو محمل غم گشته رهنمون
فرصت نمی‌دهد که کنم ناله، شمر دون | حیف‌است زین‌کلالهٔ‌مشکین‌به‌خاک‌وخون
برخیز تاکه شانه زنم این کلاله را

اکنون ز دشت کرب و بلا خیل کاروان | کشتند سوی کوفه به صد خون دل روان
زینب به آه و ناله و کلثوم به افغان | می‌آوریم سوی تو اینک دوان دوان
پای پیاده دخترکان سه ساله را

چون می‌زنم ز منقبت اهل بیت دم | بخشند گناه و جرم مرا صاحب حرم
بهتر از این وجود ریاضی بود عدم | واصل بیا که صاحب ما شاید از کرم
زینب دهد به مهر قبول این قباله را

شــامــل

شامل در محلهٔ بالا حصار کابل در خانوادهٔ بافضل و دانش چشم به جهان گشود. او از سادات صحیح النسب بوده نامش میر محمد محسن می‌باشد. علوم متداولهٔ زمانش را نزد استادان همزمانش فراگرفت و در ادبیات عرب و دری تبحّر پیدا نموده تا از میرزاهای لایق گردید.
شادروان آقای میر محمد صدیق فرهنگ نویسنده کتاب «افغانستان در پنج قرن اخیر» نام این شاعر نغزگوی و نکته سنج و نکته پرداز راکه نثر خوب را با خط خوش می‌نوشت سید محسن ثبت نموده است.
شادروان آقای میر محمد صدیق فرهنگ نمونه‌ای از نثر او را و مشاعره بین آقایان میرزا محمد ابراهیم حیرت، میرزا محمد یعقوب مخلص، شیخ محمدرضا سهیل و میرزاعبدالعزیز لنگر زمین و میر محمد محسن شامل در کتاب «افغانستان در پنج قرن اخیر» آورده است. برای مطالعهٔ آن که خالی از لطف نخواهد بود به کتاب گنجینه ۱ تألیف اینجانب مراجعه نمائید.
آقای میرمحمد محسن شامل در سال ۱۳۰۹ هجری قمری چشم از جهان پوشید و در مقبره آبائیش در بالاکوه چنداول به خاک سپرده شد روحش شاد باد.
سال تولدش را ۱۲۳۹ قمری ثبت نموده‌اند که با این احتساب هفتاد سال زیست نموده بود.

در مدح حضرت شاه ولایت علیهم السلام

ای مـاه نـو بـه گـوشهٔ ابـروی تـو قـرین	وی خرمن جمال تو را مهر خوشه‌چین
ای چشم پرخـمار تـو فـتان مـرد و زن	وی زلف تـابدار تـو آشـوب کفر و دیـن

بـر گـرد مـاه عـارض تـو هـاله‌دار خـط ‌‌ ز انسان دمیده است که در باغ یاسمین

دلهـا قـطار بسته بـه دنـبال یکـدگر ‌‌ در هر شکنج پیچ و خـم زلف عـنبرین

از دست زلف و عارض و ابروی تو شده ‌‌ روزم سـیاه و تـیره‌تر از شام واپسـین

جانا ز حسـن و خـلق تو دارم تـعجبی ‌‌ روح ملیح و خوی قبیح چون شود قرین

از لعل نوشخند تـو دیشب دو بـوسه‌ای ‌‌ کردم طلب بـه خـاطر زار و دل حـزین

گفتی به خنده دوش که فردا دهم تو را ‌‌ امـروز ده بـترس ز فـردای واپسـین

آگه نه‌ای که از غم هجرت چه می‌کشم ‌‌ آخر ز مرحمت قدمی رنجه دار و بین

دارم به چشم هر چه به رخسارهٔ تو آب ‌‌ دارم‌به‌جسم‌هرچه‌به‌زلفین توست چین

گردیده قامتم ز فراق تـو چـون کـمان ‌‌ ای بی‌وفا چـو تـیر زمـانی بـوی نشین

از سوز عشق تست که خوناب دل مـرا ‌‌ آیـد برون ز مـردمک دیده اینچنین

در گـلشن جـمال تو ای شـوخ بی‌وفا ‌‌ خار جفا دمـید مکـن نـاز بیش از این

آن طـاقتم نـماند کـه دیگـر ز هـجر تـو ‌‌ باشم صبور و خسته و رنجور و دلغمین

گر کام دل ز وصل تو نامد بـه کـام مـن ‌‌ عیبم مکن که با دل پر درد بعد از این

رو مـی‌نهم بـه درگـه شـاهی کـه از ازل ‌‌ خـاکـم شـده بـه آب تـولای او عـجین

شـیر خـدا ولی اله آنکـه مـصطفی ‌‌ خواندش‌وصی‌وبن‌عم‌وداماد وجانشین

نفس رسول حیدر صفدر علی که هست ‌‌ مـقصود آفـرینش خـالق ز ماْ و طـین

سـر دفـتر مـمالک ایجاد کـن فکـان ‌‌ دیـبـاچهٔ کـتـاب ز تـولای مـرسلین

بـاب عـلوم احـمد، و مـعنی بـای بسـم ‌‌ گـنجینهٔ حـقایق خـلاق عـالمین

در دفـتر مـواحـد حق فـرد انـتخاب ‌‌ در نـامهٔ وجـود و عـدم حـرف اولیـن

جـویندگان راه هـدا را بـود سـراج ‌‌ سـرگشتگان کـوی بـلا را بـود ضمین

بـی حب او عـبادت کـونین نـیم جـو ‌‌ با حق حق که شود نـبخشد دم پسین

تسخیر عالمی ز سنان و سه نان اوست ‌‌ جبریل وصف آن و خدا کرده وصف این

گرد تراب مـقدم او کـحل هـر دو عـین ‌‌ از روی احـتـرام نـمایند حـور عـین

از بـهر پـای‌بوس درش خـور ز آسـمان ‌‌ صبح و مساء به درگه او می‌نهد جبین

اذن دخـول تـا کـه بـه درگـاه او نـیافت ‌‌ از انـفعال کـرد مکـان چـرخ چـارمین

تا مـعتصم بـرشتهٔ حـبل المـتین نشـد ‌‌ جبریل کی به درگـه مـعبود شـد امـین

میکال تـا ز خـوان نـوالش نـواله یـافت ‌‌ میکال گشت و سعی زمان کرد تا زمین

بی امر او به گوش صدف کی رود سحاب — تا در کنار پرورد او گوهر ثمین

از بهر آنکه تا بشود نعل دلدلش — هر شامگه هلال به خاکش نهد جبین

بی‌رأی او چگونه قضا و قدر کند — کاری که نیست حکم و فرامین او چنین

شاها تویی که از دم تیغ دو پیکرت — اسلام شد مشید و محکم بگشت دین

برد انبیا ز دفتر علم تو گر سبق — شد اولیا ز خرمن حلم تو خوشه‌چین

کعبه طواف، کعبهٔ کوی تو می‌کند — تا شد بنا کعبهٔ کوی تو در زمین

یوسف ز چاه تیره و زندان نجات یافت، — در مصر دل چو کرد ولای تو جانشین

کی رفت بر فلک چو دعاهای مستجاب — ننهاد اگر مسیح به خاک درت جبین

یک گرده‌ای ز سفرهٔ جود تو آسمان — یک قطره‌ای ز بحر عطای تو شد زمین

در باب علم تست چو یک حلقه نه‌فلک — درشأن و وصف تست چو یک نقطه یاوسین

مأمور امر تست بود هر که در یسار — محکوم حکم تست بود هر چه در یمین

شاها تویی که در کف دریا توان تو — باشد حقیر در و جواهر چو پار کین

آخر ز چیست کیسهٔ ما اینچنین تهی — باشد عطا و جود تو مشهور آنچنین

بر دوستان خویش از این بیشتر روا — داری که جور و ظلم نماید معاندین

دستی که معتصم شده بر حبل حب تو — مپسند آنکه بسته نمایند ظالمین

عمری است تا به وادی مهرت قدم زدیم — شاها به فضل خویش مکن خوار بیش از این

شامل تراب شو به نجف زانکه در جهان
داری به روزگار تو مقصود خود همین

در مدح

ای گرفته باغ حسن از دلبران مه جبین
سر نهاده خط بفرمان تو اصنام جبین

آهوی چشمت برای بردن دلهای زار
هر طرف چون مردم صیاد باشد در کمین

خط مشکین دور رخسارت نمی‌گویم چنان
بردمیده کش بود اندرگلستان یاسمین

دانـــهٔ خـــالی کـــه بـر کـنج لبت بـنموده جـا
هست چـون هـندو کـه بـنشسته لب مأ مـعین

غـنچه مـی‌گفتم دهـانت لیک بر مـن تـنگ شد
راه فکـرت هـمچو چشـم مـور در ایـن سـرزمین

بسکـــه در زلف تـــو افـــتادست دل بـالای دل
شـانه چـون سازد گـذر بر این همه قلب حـزین

قـامتت را سـرو خـوانـدم سـنبلت را ضـیمران
درج یـــــاقوت لبت نـــــیکوتر از درّ ثـــمین

عـارضت را مـاه گـفتم بـودی از مـه بی‌کلف[1]
چـهره‌ات را مـهر خـوانـدم بودی از او بـر زمـین

یـــا تکـــلم یـــا تـــبسم یـــا نگـاهی گـاه گـاه
تـــابه کـسی بـاشد ز هـجرانت دل زارم غـمین

بـــا چـــنین اوصـــاف نـیکو ای مـه نـامهربان
بـــر مـــن بـیدل ستمها مـی‌کنی از راه کـین

بـــا فـــغان و نـــاله آخـر دادخـواهـی مـی‌کنم
از جـــفاهای تـو ای شـوخ سـتمگر بـعد از ایـن

بـــر در شـــیر خـــدا نـــفس نـــبی روح بـتول
قـــبلهٔ اربـــاب حـــاجت مـقصد دنـیا و دیـن

شـــــهسوار لوکشـــف ســـرّاله شـــاه نـــجف
قـــاضی بـــاز و کـــبوتر مـــفتی شـــرع مـبین

مـــــظهر انـــوار داور مـــعنی حســـن المآب
واقـــف هـــر چـــار دفـــتر ز اولیـن و آخـرین

مـالک هـر هـفت دوزخ فـاتح هـر هـفت بـاب
قـــاسم هـــر هشت جـــنت شـافع روز پســین

۱ـ کاف [illegible] ام

معدن علم و عمل سرچشمهٔ فضل و هنر
هادی جن و بشر استاد جبریل امین
حاکم سلک و ملک منجز ز حال مور و مار
قاسم الأرزاق عالم واقف سرّالیقین
جوهر عشق الهی مظهر انوار حق
باعث ایجاد عالم نفس ختم المرسلین
مخزن جود و عطا سردفتر اهل سخا
صد چو حاتم بر درش باشد غلام کمترین
ذات او در دفتر توحید، فرد انتخاب
نام او در نامهٔ ایجاد حرف اولین
ممکن دیگر چو شخص اُو نیاید از عدم
نیست موجودی مثالش در همه روی زمین
بی‌ولایش طاعت کس می‌نیفتد سودمند
بی‌رضای او نگردد هیچ دعوت مستجاب
قطرهٔ بی مهر او نازل نگردد از سحاب
نطفه‌ای بی‌مهر او صورت نبندد در جبین
از گل آدم هنوز اندر میان نامی نبود
کو شمار نسل آدم تا به روز واپسین
سالها بر درگه او تا نبودی چون غلام
کی شدی جبریل نزد کردگار خود امین
تحت فرمان سلیمان می‌نگشتی انس و جان
تا که اسم اعظمش بنمود او نقش نگین
نوح اگر بر جودی جودش نبردی التجا
تا ابد بودی به غرقاب بلا ساحل نشین
آتش نمرود کی می‌شد گلستان بر خلیل
تا نگشتی معتصم بر رشتهٔ حبل‌المتین

گـر مسـیح از خـاک راهش مسح پیشانی نکـرد
کـی شـدی هـمچون دعـا بـر آسـمان چـارمین
تـا ابـد هـرگز نـمی‌آمد بـرون از بـطن حـوت
یـونس ار بـر آسـتان او نـه بـنهادی جـبین
تـا کـه از سـرچشـمهٔ لطـفش نـمی‌شستی بدن
در بـلا ایـوب بـودی تـا دم روز پسـین
یـوسف صـدیق از زنـدان نـمی‌گشتی خـلاص
تـا بـه مـصر دل نکـردی حب او را جـانشین
چـون سـرایـم وصـف ذاتش را کـه در روز ازل
ذات او بـا ذات احـمد در جـهان بـودی قـرین
از عـبادات دو عـالم ضـرب دستش افضل است
در حـدیث غـزوهٔ خـندق نـظر افکـن بـبین
طـوطیای دیـدهٔ انـجم غـبار مـقدمش
خـاک روب اسـتانش مـژه‌های حـور عـین
مـهر از آن بـر گـنبد خـاکستری دارد مـقام
گـو همی از شرم رویش گشتهِ خـاکستر نشین
درگـه بـختش چـو مـنظر سـوی سـائل افکـند
از خـجالت بـحر را ریـزد عـرق انـدر جـبین
آن ولی حـضرت داور کـه در روز جـدال
بـود سـرگرم غـزا انـدر قـتال مشـرکین
لا فـتی الآعـلی لا سـیف الآ ذوالفـقار
جـبرئیل آورد در وصـفش ز رب العـالمین
تـا بـه کـتف احـمد مـرسل کـف پـایش رسید
افسـر قـدرش فـرو بگـذشت از عـرش بـرین
حـاجبان درگـهش از راه هـمت سـر فـرو
نـاورد بـر کـیقباد و قـیصر و خـاقان چـین

در بیابان مدح او زین بیشتر ای دل متاز
رخش فکرت لنگ شد برخی عنان را باز چین
هست اوصافش برون از ورطهٔ وهم و قیاس
در ضمیر کس نمی‌گنجد صفاتش بیش از این
دوستانت را همی‌خواهم که در جنات خلد
جا دهد در روز محشر حضرت جان‌آفرین
دشمنانت را همی خواهم که باشد در جهان
چندچیزش گرچه‌خواهد خاطر من بیش از این
چشم گریان سینه بریان قلب پرغم تن علیل
دل پرآزر تن در اخگر خاطرش اندوهگین
دادخواهی می‌کنم ای جانشین مصطفی
تا به کی باشد به دوران قلب زار من غمین
چند چون ایوب باشم همدم رنج و عنا
چند چون یعقوب باشم ساکن بیت‌الحزین
در یسارم نفس کافرکیش تا گمره کند
هست شیطان لعین بهر فریبم در کمین
از کف ایشان گریبان را چه سان بیرون کنم
هم مگر الطاف عامت کرده اینها را ضمین
می‌نیاید در شمر عصیان و تقصیرات من
بی‌حد و مرّ جرم دارم ای شفیع المذنبین
عفوفرمادرگذرازجرم‌وازعصیان‌خود هرگز منال
زانکه هستی مادح خاص امیرالمؤمنین

در مدح و منقبت حضرت علی ولی الله علیه السلام

بیار باده تو ای ساقی نیکو سیما
به یاد دوست پیاپی تو مرحمت فرما

بکن چو نرگس مستت خراب ای ساقی
که همچو زلف تو رفتم به هیچ سر تا پا

قسم به جان تو ساقی بسی غمین شده‌ام
بیار می که شوم مست و بیخود و شیدا

قسم به زلف تو ای ساقی نیکو مقدم
که عقده‌هاست به خاطر ز مرحمت بگشا

بیار باده و درده صلاح عام به می
که بر تو فاش بگویم چه بر سر است مرا

هوای بادهٔ خم غدیر بر سر من
فکنده شور از آن روست بر سرم غوغا

رسید آیهٔ بلّغ برای پیغمبر
بدست احمد مرسل گرفت حیدر را

بشد به منبر و گفتا که ای گروه نیم؟
ز نفس‌های شما در زمانه من اولا

تمام گفت تویی بهترین خلق جهان
ز گفتهٔ تو نمودیم جمله صدّقنا

که دوستان علی را به حق آل رسول
مساز خوار به دنیا، ذلیل در عقبا

به فضل خویش خدایا تو خاک شامل را
به طوس یا به نجف یا زمین کرب و بلا

این ابیات از قصیدهٔ بلندی می‌باشد که متأسفانه بقیه‌اش به دست نیامد.

شاکر

ملاّمحمد قاسم که نام شعریش شاکر است در سال ۱۳۰۲ ش در محلهٔ علی زائی‌های قندهار افغانستان زاده شد. از تعلیمات مکتب خانه‌ای در آموزش قرآن کریم و کتاب‌های مذهبی سود برده سپس شامل مدرسه علمیهٔ دینی دولتی قندهار شده زبان عربی و فقه نسمن را در آنجا فراگرفت.

پس از تکمیل تحصیلات در کارهای بازار مشغول گردید. برای بالا بردن سطح معلومات ادبی خود به مطالعه خصوصی پرداخت. از سنین نوجوانی ذوق شعری داشت که اشعار زیادی از شعراء معروف را حفظ می‌کرد. گاه گاهی شعر هم می‌سرود با مطالعه بیشتر دیوان شعراء و حفظ بیشتر شعر و تمرین زیاد در سرودن اشعار در جمع مدیحه سرایان و مرثیه سرایان افغانستان پیوست. متأسفانه عدم توجه و امکانات سبب شد تا دیوان مُدَوّنی از او به یادگار نمانَد. اما قصیده‌ها و غزلهای رثائی و مخمس‌های رثائی او در حافظه مناقب خوانها و مرثیه خوانه ثبت و ضبط است که دسترسی به آنها مشکل است می‌باشد.

آقای ملاّمحمد قاسم در سال ۱۳۶۲ شمسی به عمر ۶۰ سالگی چهره در نقاب خاک کشید.

در مدح علی ولی الله علیه السلام

دوش در مـــیخانه دیــدم آب نــاب افــتاده بــود

دل مـــرا از دیـــدنش در اضـطراب افــتاده بــود

پــیرآن مـیخانه مست و جـام مـی بـودش بـه کـف

گـرد و اطـرافش بـدیدم شـیخ و شـاب افـتاده بـود

جـــام و دُردی بــهر هــریک داد پــیر مــیفروش

هــمه‌و مسـتان [illegible] انـدر فکـر خ[illegible] افـتاده بـود

بسکه زان می خوردند و گشتند از جان بیخبر
جمله مدهوش و به سرشور شراب افتاده بود

یکطرف دیدم در آن میخانه چون من صد هزار
ز اشتیاق می همه مست و خراب افتاده بود

من بدل گفتم که گیرم ساغر و نوشم ز می
می چه می‌آن می که با مشک و گلاب افتاده بود

باز گفتم من کجا این می کجا کی می‌شود
بر من مسکین میسر این ثواب افتاده بود

خورد زان می‌چون محمد خاتم پیغمبران
رفت اندر قاب قوسین نه حجاب افتاده بود

چیست این می؟ کیست پیر می فروش کز وصف او
بر دل و جان عشقم از مالک رقاب افتاده بود

مقصد از آن می‌بود حبّ علی مرتضی(ع)
کز برایش از ازل این انتخاب افتاده بود

پیر آن میخانه باشد مرتضی(ع) کش از شرف
انبیاء و اولیایش روی باب افتاده بود

والی ملک ولایت شاه اقلیم وجود
نفس خیرالمرسلین آن مستطاب افتاده بود

آن علی مرتضی(ع) کز ضرب شمشیرش به جنگ
لرزه بر جانِ کی و افراسیاب افتاده بود

آن هژبر و مرد میدان یل و آن صف شکن
کز تف تیغش عدو در خون خضاب افتاده بود

هرکه دارد بغضت اندر دل بود کمتر ز سگ
هم بود کمتر ز خرس و با کلاب افتاده بود

شاکرت را کن طلب شاها به دربارت مدام
رشته مهرت به گردن آن جناب افتاده بود

دشمنانت دائماً مفلوج و مفلوک و فقیر
دوستانت را به کف دُر خوشاب افتاده بود

شایق

نامش محمّد قاسم متخلص به شایق از چگونگی زندگیش معلوماتی حاصل نشد. وی از مدیحه و مرثیه سرایان افغانستان بوده و مداریح ومراثی‌ای از اُو در نزد بعض از منقبت خوانان پیدا می‌شود.

در مدح امیرالمؤمنین علیه السلام

دوشم آمد به نصف شب یک دلبر مشکین نقاب

بر سر بالین این مسکین و حیران و خراب

وصف آنرا می‌نمایم گوش ده ای با خرد

سرو قامت سبز خط رخساره رشک آفتاب

لب شکر، دندان گهر، گردن صراحی مه جبین

چشم جادو خال هندو هر دو گیسو مشک ناب

گفتمش ای نازنین سویم ببین از روی لطف

ز آنکه از هجر تو افتادم بر آتش چون کباب

در جوابم گفت خواهی گر بگردی محرمم

جام از دستم بگیر و نوش کن قدری شراب

چون شنیدم پس گرفتم نوش کردم جام را

مست گشتم ناگهان و شد دلم در اضطراب

گفتمش ای مه جبین این می بگو از جام کیست

لب گزید و گفت ای نادان ز جام بوتراب

ساقی کوثر امام حق امیرالمؤمنین(ع)

باب شبیر و شبر زوج بتول عالیجناب

چون کف پایش بروی خاک آمد از عدم
آسمان از شوق گفتا لیتنی کنت تراب

مفتی هر چهار دفتر داور دنیا و دین
قاضی باز و کبوتر شافع یوم الحساب

گر کند دست یداللهی ز بالا رخ بزیر
هم‌نبردش گر بود رستم نماید زهره آب

عمرو ملعون را چو سر انداخت از تیغ دو سر
حضرت احمد بگفتا آفرین یا بو تراب

گر نسیم از گیسویش یک شمه سوی چین برد
مشک اندر نافه، پنهان می‌شود با پیچ و تاب

از سرای خاکروب درگهش از روی شوق
کاسهٔ سر افکند اسکندر و افراسیاب

از دم شمشیر او مرحب رود در چای ویل
از دو انگشتش شود خیبر برابر با تراب

دلدل شیرافگنش هنگام پویه از شرق به غرب
می‌نماید یک دقیقه طی بمانند شهاب

شیر صولت کوه پیکر خاره سم هامون نورد
باد صرصر بازپر یا چو برق اندر شهاب

لافتا الاعلی لا سیف الا ذوالفقار
در احد روح الامین بنموده بهر او خطاب

مرد میدان شیر یزدان تیغ او شد ذوالفقار
مرکبش دلدل کی گردد هم نبرد آن جناب

ضرب، ضرب اوست گر بینش به چشم معرفت
از دم تیغش بشد دین محکم و خیبر خراب

باز خواهم عقدهٔ دل راگشایم در سخن
یک حدیث دیگری گویم من از روی کتاب

روز عاشورا همین تیغ دو سر دست حسین(ع)
بود و طفلانش چراغش می‌نمود از قحط آب
رفت در میدان ز بهر آب با سوز و گداز
از برای اصغر بی شیر رشک آفتاب
گفت گردید از بدن دست علمدارم جدا
دست و پای قاسم داماد از خونش خضاب
اکبر و عون جوان و جعفرم ای ظالمان
از دم تیغ شما افتاده بر روی تراب
لیک دارم التماسی ای گروه مشرکین
از برای اصغر بی شیرم دهید یک جرعه آب
کس جواب او نداد و بلکه آبش هم نداد
اصغرش را داد پیکان آب اندر دوش باب
ورنه آن ابلیس کیشان چون یهود خیبری
کی شدی همرزم در میدان با پور بو تراب
شایقا بس کن که اندر ماتم سلطان دین
گشت قلب مصطفی در جنت المأوا کباب
آرزو دارم که از لطف خداوند کریم
در زمین کربلا گردد تنم دفن تراب

در مدح علی مرتضی علیه‌السلام

ساقیامی‌ده که دی بگذشت و بستان خوش هواست
از قدوم شاه فروردین گلستان باصفاست
گیسوی ریحان برای قمریان طوق گلوست
طره سنبل برای طوطیان زنجیر پاست
نسترن چادر فکنده بر سر خود از حیا
زانکه در هر پای گل بلبل به صد شور و نواست

یکطرف نرگس بسر بنهاده تاج زرنگار
یکطرف دست شقایق چون عروسان در حیاست
سرو خضراء پوش گشته خضروشان در بوستان
سار چون داهو و در هر شاخ او دستان براست
ابر چون تخت سلیمان در هوا در گردش است
غنچه چون بلقیس لب خندان ز تأثیر صباست
برف از شرم شکوفه آب شد در صحن باغ
زاغ از شور هزاران منفعل در مرغه‌هاست
لاله چون ساقی به کف بگرفته جام زرنگار
بهر می‌خواران که یعنی در گلستان می رواست
از سپاه شاه بهمن لشکر وی شد فرار
خیز از جا ساقیا می ده که وقت دست و پاست
نه از آن باده که از دل عقل و هوش از سر برد
بل از آن باده که از حبّ ولای مصطفی است
نه از آن باده که در فرقان حرام مطلق است
بل از آن باده که از خمخانه فیض خداست
نه از آن باده که از آب عنب آید برون
بل از آن باده که از مهر ولای مرتضی است
هیچ دانی مرتضی را کیست ای جان عزیز
بن عم و شهر وحی حضرت خیرالوراست
مالک تخت امامت وارث ارث رسول
صاحب تاج لعمرک شهسوار هل اتی است
قایل امر سلونی عالم علم لَدُنّی
کاشف اسرار پنهان مظهر صنع اله است
ماحی ادیان باطل حامی دین مبین
ماه تابان ولایت آفتاب اتّماست

مدح جعد گیسوی مشکین و ماه عارضش
سورهٔ والیل اذا یغشی والشمس و ضحاست

کرده‌ام نسبت به جعد گیسویش مشک ختن
نزد ارباب خرد این نسبت بیجا خطاست

ز آنکه در دل عقده‌ها دارد از نافه مشک ختن
بوی جعد گیسویش در هر سحر عقده گشاست

آیت الکرسی ورا جوشن مدثر خودسر
سوره نور و مزمل در برش درع و قباست

نو نهال جویبار فاستقم بالای اوست
بلکه سرو بوستان یا و س و طا و هاست

بای بسم الله فرقان را بود دانش فقط
سوره یسین قرآن را صفاتش مدعاست

دست حق بازوی احمد قلب قرآن پشت دین
اصل ایمان بهر عرفان کان احسان سخاست

جسم موسی روح عیسی جان یحیی و شعیب
باب شبیر و شبر همخوابه خیرالنساست

عرش با سطح عزیز آستان رفعتش
فرق بسیاری ندارد از زمین تا بر سماست

صد هزاران چون سکندر در حریمش چاکر است
صد هزاران همچو موسی بر در قدرش گداست

آدم و نوح گر چه باب آن دو علی باشد پسر
لیک آنها چون صدف او چون درّ بی‌بهاست

بهر هیجا گر کشد تیغ آن یدالله در نبرد
تیغ او عمروافگن و مرحب‌کش و خیبرگشاست

لافتی الاّ علی لا سیف الاّ ذوالفقار
جبرئیل اندر احد فرمود پیغمبر گواهست

لحـــمک لحـــمی بـــه شأن او بگـــفتا بـار بـار
حـضرت خـــتم رسـل کـو فـخر جـمله انـبیاست

والیِ مـــن والا بـه مـدح او نـبی گـفتا بـه خـلق
از تـو مـی‌پرسم کـه ایـن عـزت بجز حـیدر کـراست

قـصه کـوتاه جـز نـبوت آنچه در شأن نبی‌است
جـمله در شأن عـلی(ع) از اصـفیا تـا اتـقیاست

خـاک بـر سـر بـاد کـن ای مـدعی کـاین شعر مـن
چـــون شـعاع ایـمن و سـرچشـمه آب بـقاست

یـا عـلی ای شـحنهٔ دشت نـجف سـلطان دیـن
ایـن گـدا خـورا همیشه از کـفت چشم عـطاست

یا شـــفیع المـذنبین ای سـرور مشکـل گشـا
روز و شب از خوف محشر بـر دل مـن عـقده‌هاست

قـامتم از بـاد عـصیان چـون خـمیده شـد کـمان
تـیر آهـم از نـدامت بـر فـلک صـبح و مساست

چـــهره‌ام زرد و لب خشک و دو چشـــمان پـرآب
رخ بـنما سـوی مـن بـنگر کـه احـوالم تـباه‌ست

رخ بـــــنما در شب قـــبر و بـروز رســتخیز
یا علی(ع) بر شایقت کـین مـنزل خـوف و رجـاست

گـر چـه شـعرم سست بـاشد نـزد ارباب سخن
ســـخت دلشـــادم کـــه مـقبول در آل عـباست

خـــوشه‌چینی کـــرده‌ام از خـــرمن ابـن حسـام
زآنکـــه در بـاغ مـناقب بـلبل دسـتان سـراست

احمد قندهاری

میرزا احمدعلی قندهاری خوشنویس سال ۱۱۹۵ تولد یافته و ۱۲۸۰ فوت شده است. احمد به اتفاق طرزی در صفت چای قصیده سروده است، او یکی از رجال محاسبه و ادب بوده که در حدود ۱۲۳۵ هـ.ق در شهر قندهار به دربار سردار شیر دل خان به جای میرزا احمد خان مقرر شده و این میرزا عطا محمدخان از اخلاق حمیدهٔ میرزا احمد به این عبارت یاد کرده است: «عالیجاه شاه فرد دیوان مروت و انسانیت و مطلع قصیده مرحمت و عنایت پسندیده اخلاق «کریم الشفاق» به این گونه از اخلاق حمیدهٔ میرزا احمدخان تعریف و تمجید می‌کند. یادگاری زیر کوتل باباولی در قندهار بنام اوست نمونهٔ یک سروده‌اش.

هـــر کـــه دل را از کـــمال مـــعرفت آراست رست

وز جهالت آنکـه عـقبی داد و دنـیا خـواست خست

از تـــــعاریف خــــــزان در تــــقالیب زمـــان

هـــر کـه چـون سـرو روان آزاد و پـابرجـاست جست

بـــیگمان هـــمچون ســلیمان است فــردا ســرفراز

آنکه چون مورضعیف امروز زیر دست وپاست پست

ســـرگران بـــرخـــیزد از خـــواب عـــدم فـــردا کســـی

جـز اشـارات دو ابـرویش بـه یک ایـماست مست

از گـــرانـــجانان نـــیاید شـــیوهٔ جـــان بـــاختن

دل به خوبان آنکه طـبعش عـالی و زیـباست بست

غـــیر خـــال مـــهر کـــاندر عـــارض مـــاه تـــو نـــیست

در ســـراپـــای وجـــودت آنـــچه خـــوبیهاست هست

گـــر نســازی چـــاره درد وی از امـــروز ای طـــبیب

احـــمد دل خســـته را در دامـــنت فـــردا دست

شــرر

کلب علی خان شرر بن جعفر علی در ابتدا دبیر وزیر فتح خان بوده بعداً به دربار امیر دوست محمدخان راه یافته منشی امیر موصوف گردیده است.
شرر زیاده از سی سال در ندیمی و مصاحبت امیرکبیر بسر برده است. از شرح حال شرر بیشتر از این چیزی در دست نیست. وی در شهر قندهار چشم از دنیا بست و هم در آن شهر مدفون است. شرر به سبک عراقی شعر می‌سرود و اغلب از حافظ علیه الرحمه پیروی می‌کرد. شرر در قالب غزل، مثنوی قطعه و قصیده (مدح و منقبت) سروده‌هایی دارد که در نزد مناقب خوانها موجود است. این غزل حافظ را استقبال کرده است: (تذکره از یاد رفتگان)

حافظ

دوش پنهان گفت با من کاردانی تیز هـوش — کز شما پنهان نشـاید داشت راز مـی‌فروش

شرر به استقبال حافظ:

واعــظ آزاده طـعن بـاده نـوشان کـرد دوش — شکـر کـز مـیخانه آوردنـد امـروزش بدوش
دفـتر و سـجاده و تسـبیح افـتاده بـه خـاک — خـرقه و دسـتارچـه رفـته بـرهن مـی‌فروش
شیخ شهرت جوی ما کو بود صید مکر و شید — بین که چون رندانه در میخانه می می‌کرد نوش
محتسب کز هر گذر بستی به میخواران گذر — دیـدمش در رهگـذار میکده رفته ز هـوش
عـاشقان بـی سـر و پـا یک طرف افتاده‌اند — رفته از خود در دگـر ره صـوفیان صـوف پـوش
طــره‌های پــر ز تــاب مــهوشان غـنچه — مو بـمو گـفت آن بـتان را رمـز دلداری بگـوش
نــرگسان ســحرکار و ســاقیان سـیم سـاق — می‌ربودندی چو جام می به گردش عقل و هوش

قل قل جام و صراحی قیل و قال می‌کشان بلبلان را هر نفس از غلغله کردی خموش

بود اهل بزم را حالی شرر کز تهنیت

هر زمانی بانگ، نوشانوش می‌داد سروش

مدیحه

این بارگاه کیست که اطباق نُه رواق سطح نهال درگه او را بود رواق

این بارگاه کیست که در پیش طاق او طاق سپهر را شده طاقت ز عجز طاق

این قصر کیست کز پی تعظیم درگه‌اش نُه گنبد رفیع فلک را خمیده طاق

این بارگاه کیست که باشد ز رفعتش ز اهل حجاز را همه دم ناله تا عراق

جستم ز پیر عقل پیاپی ز رمز آن گفتا ز روی طعنه که ای خستهٔ فراق

این بارگاه آنکه وصی خواندش از شرف سر خدا رسول امین صاحب براق

این بارگاه آنکه دهد ذوق الفتش احکام را بود اثر شهد بر مزاق

شاهی که پرده پوش خلفتش بگشت دلق آمد حبیب داور خلاق را وثاق

دلدل سوار گرد دلاور که رَمح او در قتلگاه خصم دهد زحمت مراق

میرا مطهرا شرر از غم خلیل‌وار

افتاده در کشاکش این درد در اجاق

مدیحه

دوش رفتم به تفرجکدهٔ گلشن راز کز نسیمش نفس غنچهٔ دل گردد باز

کزو هر گل بودمی نغمه سرا چون بلبل بهر سرو چو قمری شدمی در پرواز

گاه چاک یخن لاله دریدم از شوق گره پیرهن غنچه گهی کردم باز

قهر او قهر قدر را بُدی بی مانند مهر او مهر قدیمی ازلی بی انباز

ابرویش بر فلک صدق صفا قوس قزح یا چو تیغ به کف شاه سریر اعجاز

حیدر صفدر مرحب فکن عنتر کش شاه خنجر شکن ماه سپهر اعزاز

مظهر ستر خفی و جلی و رب اعلاء مصدق ناد علی مصدر هر راز و نیاز

حمد و نعت نبی منقبت حیدر و آل هست‌بیرون‌زچه‌وچون بدعا کش تک و تاز

دوستانت ز شبستان مجازی کایند پایه پایه ز صداقت به طریقت انباز

شـرر خسـته بـه درگـاه تـو آورده پـناه
بکن از لطف به رویش در الطاف تو باز

و له ایضاً

کمان‌ابروی‌مشکین موکه چون موران میان دارد
دهن چون دیدهٔ موران ز مو تیر و کمان دارد

اگر از موی گیسویش چو مورانش میان بندم
نه موی چون دیدهٔ موران نشانی زان میان دارد

زبانم بسته چون موران به تاب موی طراری
سیاه ماری که چون مژگان مور از میان دارد

ز مویه شد تنم مویی، دل از غم دیدهٔ موری
میان مورم چون جانم، چو مویش ناتوان دارد

شرر خیز است این وادی درافتد موی و موران را
عجب کین مور پیکرموی، در این آتش امان دارد

سلیمانا سر مویی به مور خود ترحم کن
که موری را مدد مویی شود چون نیم جان دارد

چه گویم دل بنه ای مور بر مویش نهان گوید:
به موری گوی، کز هستی سر مویی نشان دارد

چه باشد کین حزین مور را ز الطاف و احسانت
چو مور از خاک برداری چه مو زیب اخان دارد

دلا عزم دعا کن ای شرر چون مور مو گفتی
که مور و مار را موری دعای حرز جان دارد

مـحبان تـرا چـون مـور مـور انـدر تـن
به‌عصمت‌در دهم چون مور هر مور را طپان دارد

در مدح حضرت علی ولی الله علیه السلام

دوش رفـتم بـه تـماشای گـل و لاله و بـاغ
تـا مـعطر کـنم از نکـهت گـلذار دمـاغ

چشم روشن کـنم از نـرگس و وز لاله فـروغ
گیرم و نور دهم دیده از آن چشـم و چـراغ

مـغز خشکـیده طـراوت دهـم از زنـبق تـر
چـند کـردم بـدل زار چـو مـجنون در راغ

فـارغ از زحـمت ایـن غـمکده گـردد خـاطر
دل مـحنت زده یـابد ز غـم و رنـج فـراغ

آنـچنانم رود از شـوق کـدورت از جـان
کـز دل سـوخته لاله بـپردازم داغ

چون رسیدم به چمن دیدم از آن سوی بهار
نـوجوانـان گـلستان شـده سرمست ایاغ

بید خنجر به کف ایستاده برغمم لب جـوی
پـنجه در پـنجه چـنار آمـده تـا گـوشهٔ باغ

سرو ایستاده به یک پا چو تَسیکان فـرنگ
سـر بـرون کـرده ز دیـوار چـمن جـانب راغ

تنگ چشمان شکوفه چو سپاه ازبک   سرخ رویان شقایق چو گروه ایماغ
تنگ بسته ره عشّاق به گل گشت چمن   بسته بر فرقهٔ عشّاق ره و رسم فراغ
از زمین رسته ز نو خیز چمن خردُ و کلان   بسته چون راه نواخوانی بلبل را زاغ
حیرت افزوده مرا آینه سان در حیرت   که چرا بست به من دست تظلم ره باغ
جز که عشقم چه خطا غیر محبت چه گناه   بلبل خسته کند منزل گل از که سراغ
باغ پر نرگس و من دیده حیرت در راه   راغ پر لاله و من چیده بدل خرمن داغ
خِردم گفت که ای هیچکس هیچ مدان   سر به جیب سخن خویش برای قابل لاغ
این چمن نیست مگر گلشن توحید اله   این چمن نیست مگر شهر حقیقت را باغ
باب‌او نیست مگر آنکه بود باب العلم (الحکم)   نیست مفتاح درش جز ید آن ذوالابلاغ
کیست آن ذوالنعم و ذوالکرم و باب العلم   که بود ما صَدق آیهٔ بلغ ز بلاغ
دست حق شیر خدا نقش نبی زوج بتول   که بود در دو جهان مه رویت چشم و چراغ
حیدر صفدر مرحب فکن و عنتر کش   شاه خیبر شکن و ماه سپهر ابلاغ
آنکه تا لحمک لحمیش بفرمود رسول   گشت از رشک دل و جان حسدکیشان داغ
آنکه از خلعت من کنت و مولا شد   دوستانش همه را پُر می تفریح و ایاغ
آنکه شهباز فضای فلک قدس چو گشت   دشمنانش همه در مذبله خفتند چو زاغ
کی عنان تاز شود خود ز پی دلدل او   خر سواری که در آخر نَبُدش غیر الاغ
کو سلیمان و کجا دیو برو چشم بمال   هیچ گه هم پر سیمرغ نگردیده کلاغ
اسدالله در آنجا که شود پنجه گشای   گرگ طبعان همه گیرند ز خوفش ره راغ
نفسک نفسی که نبی را به علی است   کیست شیطان که در آنجا فکند طرح سراغ
عالم علم لدنی علم افراز جهاد   ضارب ضربت خندق بسر اهل نزاع
نامده یک چو وی از علم بیرنگ برنگ   رنگ ریز قدر آره کی و کو خود ستاغ
وصف آن شاه کجا و من ابکم هیهات   ضوء خورشید جهان‌تاب کی و نور چراغ
به که از عجز درآیم به تضرع سایم   سر به خاک درش و جبهه از آن سازم داغ
گویم از عجز که ای پیشرو راه هدا   سگ خود را بده از آتش سوزنده فراغ
چون منم کلب علی بس بود این فخر مرا   برهان از دم گرگان درّندهٔ راغ
کاغ کاغ زغن و زاغ که و باغ بهشت   کی رسد بر طرب آباد اِرم بانک کلاغ
بار الها به طفیل نبی آن ختم رسل   که ستودیش به قرآن به حدیث مازاغ

به طفیل علی و آل کرامش که ز لطف
دهیم در دو جهان ز آتش سوزنده فراغ

شررم از شرر نار جحیم برهان
بر جبین سوختهات را منه از آتش داغ

می‌کند از دل مشتاق سراغت شب و روز
بخودت راه نمایی کندت چونکه سراغ

در مدح حضرت شاه ولایت علیه السلام

دوش رفتم به تفرجکدهٔ گلشن راز
کز نسیمش نفس غنچهٔ دل گردد باز

گر دهر گل بدمی نغمه سرا چون بلبل
سر هر سرو چو قمری شدمی در پرواز

گاه چاک یخن لاله دریدم از شوق
گره پیرهن غنچه گهی کردم باز

گشتمی گاه چو نرگس به تماشا همه چشم
جبهمی گاه به مژگان تحیر گل راز

بود از شوق گل و لاله به سرو و شمشاد
پستی و اوج نوایم به نشیب و به فراز

جان هواداریت غمزه‌گر عشوه فروش
دل طلب کار نگارین صنم فتنه طراز

کامد از طرف چمن چون پری از باغ ارم
دلبر سیم بر سرو قد عربده باز

جلوه در جلوه چو طاوس بهشتی نه بهشت
همه غمزه همه عشوه همه شوخی همه ناز

نرگس غمزه زنش فتنه‌گر و عربده جوی
لب شکرشکنش را شهد نیارد انباز

مژه‌اش کارگذار نگهش ناوک زن
ابرویش سخت کمان غمزهٔ او تیرانداز

داستان غم عشّاق ز جعدش کوتاه
زلف او قصهٔ عمر ابدی کرده دراز

جلوه‌اش موج می اقامی پرنور ظهور
دور دور فلک اما فلک شعبده باز

قهر او قهر قدیر ابدی بی‌مانند
مهر او مهر قدیم ازلی بی انباز

ابرویش بر فلک صدق و صفا قوس قزح
یا چو تیغی به کف شاه سریر اعجاز

حیدر صفدر مرحب فکن عنتر کش
شاه خیبر شکن و ماه سپهرا عزاز

مظهر سرّ خفی و جلی آن نور نبی
مصدق ناد علی مصدر هر راز و نیاز

شیر حق نفس نبی واقف اسرار جلی
که در آیینه انجام بدیدی آغاز

یافت تا از تتق غیب یدالله خطاب
قوت بازوی اسلام شد آن معرکه ساز

تا شد از عالم بی رنگ بساط افگن رنگ
به حقیقت به حقیقت بکند ناز مجاز

آنکه خواندش چو نبی عزّ باب العلم
کرد بر روی جهان باب ولایت را باز

آنکه تا داوری باز و کبوتر بنمود　　گشت در اوج فضای ملکوتی شهباز

یافت تا رمز سخا و کرم از ختم رسل　　داد، خاتم ز سر جود به سایل به نماز

آنکه تا لحمک لحمی‌اش بفرمود رسول　　گشت در خم غدیر از همه جوانان ممتاز

آنکه افضل شدیش ضربت یوم الخندق　　از عبادات دو کون از کرم بنده نواز

شد ز تشریف و من کنت و مولا درست　　در برش خلعت مولای خلق آینه ساز

فیض لا اسئلکم اجراً از آن یافت که باز　　حب قربی شودش فرض خلایق چو نماز

داد نان، تا که به یتیم و به اسیر　　به ده و هفت ز آیات خدا شد ممتاز

به نسب اخ رسول و به حسب زوج بتول　　یازده کوکب رخشنده ازو نور انباز

مدح انشاء کجا و من الکن هیهات　　صعوه را کی سزد آری سرهم بزمی باز

عقل می‌گفت که ای بی خرد هیچ مدان　　پا ز اندازهٔ خود برمکش و هرزه متاز

عشق گفتا مشو آشفته و در خاطر آر　　قصهٔ ذال و عزیز و دلت از غم مگذار

رشتهٔ‌چندتنیدی،بست‌این فخر که هست　　به خریداری یوسف نفست زمزمه ساز

به که از راه تضرع بدر آیی بنهی　　سر بر آن درب و بگویی ز سر عجز و نیاز

سرورا بنده نوازا سگ درگاه توام　　سگ خود را ز کرم پی سپر خلق مساز

چون مرا کلب علی نام نهادند بود　　بر همه خلق ازین نام بسی فخرم باز

من کی و نسبت این لطف نمایان هیهات　　گوش خاکی که و از عالم قدسش آواز

زرّه و وصلت خورشید زهی عزم بلند　　قطره و بستگی بحر خهی آز دراز

نکنم فخر بر اوطان که کیم باز کجا　　من سگ کوی تو عرفی است اگر از شیراز

عقده بر عقده فتاده است بکارم ز کرم　　چون تویی عقده گشا عقدهٔ کارم کن باز

دست تو دست خدا نفس تو نفس نبی　　دست من گیر که از آتش نفسم بگداز

یافت سلمان ز تو در ارژنه از شیر نجات　　سگ خود را برهان یا علی از خیل گراز

تیز دارند ز هر گوشه بجانم دندان　　اسدالله تویی بر سر این فرقه بتاز

بارالها شرر خسته چو مداح نبی است　　آل و اصحاب نبی راست ز جان مدح طراز

بیگمان وصف علی نعت نبیّ الله که بود　　پیروی از نفسک نفسی در یکتایی یاز

بطفیل نبی آن سرور عالم که ورا　　برهان از کرم غمزه گران غماز

بحق جملهٔ اصحاب کبارش که ز لطف　　بتف ناز غضب روزگارش مگداز

والدینم که به الطاف تو بردند پناه　　بهمه جان شده‌گانش به بهشتت بنواز

دست ایشان چو شد از عالم امکان کوتاه
دارد از لطف بذیل کرم خویش دراز

آن زمانی که شود کار به خلقان همه تنگ
از ره لطف و کرم کار به ما تنگ مساز

حمد حق نعت نبی منقبت و مدح علی
هست بیرون ز چه و چون به دعا کن لب باز

تا بود رسم حقیقت به حقیقت جاری
تا بود منتظر راه حقیقت ز مجاز

دوستانت ز شبستان مجازی گردند
پایه پایه ز صداقت به حقیقت انباز

شرر خسته به درگاه تو آورد پناه
بکن از لطف به رویش در الطاف فراز

شـرر قندهاری

محمدعلی فرزند محمد نصیر که در سال ۱۱۹۹ به یکی از متنفذین (محمد اسماعیل) مرثیه نوشته و این مرثیه می‌رساند که در همین سنوات در قندهار زندگی می‌کرده است (از سال از مرحوم آقای طالب قندهاری بود) این اشعار از اوست:

افروخته است هر که ز مهرت چراغ دل — چون لاله نیست جز گل داغش به باغ دل

از زلف چون کمند کی می‌آیی ای نسیم — یکدم بایست تا کنم از تو سراغ دل

نوشین لب تو شهد فشاند به کام جان — ایزد تبسمت ای جان به داغ دل

ما را چه احتیاج به جام و به باده است — خون جگر همیشه خورم از ایاغ دل

طی شد بهار عمر و ز گلهای باغ دهر

بوی وفا نخورده شرر بر دماغ دل

شمه‌ای

محمد رحیم شمه‌ای از شعرای معروف کابل است، وی با وجود امّی بودن در مدح و منقبت ائمه علیهم‌السلام اشعار زیادی سروده است، او کسی است که محفل مدیحه خوانی را در عصر امیر حبیب‌الله پادشاه افغانستان اداره می‌کرد. دستگاه حاکمهٔ دوران به جرم ارادتش به آل رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم ریش و سبیلش راکندند و پس از اذیت و آزار بسیار زندانش نمودند و پس از آن به ایران تبعیدش کردند. شمه‌ای همیشه از خداوند می‌خواست تا در جوار ائمه علیهم السلام جان بسپارد و در آنجا دفن شود. از قرار معلوم در مشهد مقدس جان به جان آفرین تسلیم کرد و هم در آنجا به خاک سپرده شد، قبرش معلوم نیست.

همزمان با زندانی شدن محمد رحیم شمه‌ای کلیهٔ حسینیه‌های کابل را دستگاه حاکمه بست.

حمد

ز جرمم دل افکار پروردگارا ... ببخشای به این زار پروردگارا

مرا حاصلی نیست غیر معاصی ... بهر شهر و بازار پروردگارا

مده پنجه‌ام را به چنگال مالک ... نگهدار از نار پروردگارا

بجز اشک حسرت ندارم جوابی ... چه پرسی ازین زار پروردگارا

ندارم مطاعی که آید بکارم ... بجز چشم خونبار پروردگارا

مکش پرده از روی کارم به محشر ... که هستی تو ستار پروردگارا

عیان است پیش تو احوال زارم ... چه حاجت به اظهار پروردگارا

مکن شرمسارم به نزد خلایق ... که هستم سیه روزگار پروردگارا

غـلامی کـه در دام حـرص و هـوایم چـو مـرغان گـرفتار پـروردگارا
تـو دانـی کـه از دست نفس ستمگر شـدم ایـنچنین خـوار پـروردگارا
ازین خـواب غـفلت تـو این روسیاه را دمـی سـاز بـیدار پـروردگارا
گـرفت است دامـان لطـفت بـزاری شـقی و نـیکوکار پـروردگارا
بـداد دلم رس کـه جـز تـو نـدارم دگـر هـمدم و یـار پـروردگارا
مرا هست بـر دوش صـد کـوی عـصیان چـه سـازم بـاین بـار پـروردگارا
مـرا از تـف آفـتاب قـیامت بـه فـضلت نگـهدار پـروردگارا
تـویی از پـدر مـهربانتر بـمایان کـریمی و غـفار پـروردگارا
مگـردان ز فـعل تـباهم ز رحـمت رخـم تـیره و تـار پـروردگارا
بـحق مـحمد شـه تـخت لولاک بـبخش ایـن تـبه کـار پـروردگارا
بـحق عـلی ولی(ع) کآن در دل شب بـنالید بسـی زار پـروردگارا
بـدخت‌محمد(ص) کـه‌شدجفت‌حیدر(ع) بـه سـبطین بـی یـار پـروردگارا
بـبخشای بـر شـمه‌ای غـریبت بـه غـربت مکـن خـوار پـروردگارا

شـفیعی نـداریـم انـدر قـیامت
بـجز آل اطـهار پـروردگارا

حمدیه

زهـی حکـیمی کـه بـرفروزد، ز جـیب گـردون چـراغ بـیضا
زهی عـلیمی کـه گشـته واقـف، بـذکر مـاهی بـه قـعر دریـا
زهی خدایی کـه بـر خـدایـان، کشیده شـهرت خـدایـی او
زهـی امـیری کـه بـر امـیران، کـند امـیری بـهر زمـانها
زهی کـریمی کـه از کـرامت، چـو کـرده خـوان کـرم عـنایت
کشیده لطفی به سوی مؤمن، کشیده فیضی به سوی ترسا
زهی رحیمی که از ترحم، بـه بحر گـردون کـه هست قـلزم
هـزار مـاهی ز خـیل انـجم، نـموده جـای و بـداده مأوا
زهی قدیری که هست قادر، بهر چه پنهان که هست ظاهر
قضا به أمرش بگشته ظاهر، قدر به حکمش شده است پویا

زهی بصیری که هست دانا، ز حال کرمی به سنگ خارا

زهی سمیعی که گشته آگاه، به ذکر موری به تحت غبرا

ز بعد حمد خدای اکبر، روم به نعت رسول اطهر (ص)

که آبرویش مراست کوثر، نهال قدرش مراست طوبا

برفته راهش به زلف موران، بگرد تختش صفوف غلمان

چو خیل خوبان بگرد سلطان، بناز و غمزه ستاده برپا

شیدا

نامش احمد است و در شعر شیدا تخلص می‌کرد. زادگاهش کابل است و خانواده‌اش از تکیه‌داران مشهور کابل بوده اند. شیدا بنیانگذار جشن مبارک نیمهٔ شعبان المعظم که روز ولادت با سعادت دوازده‌مین پیشوای جهان تشیع حضرت امام مهدی ولیعصر عج الله تعالی علیه‌السلام در کابل می‌باشد. احتفال این جشن مبارک همه ساله در افشار نانک چی (افشارسیلو) در تکیه‌خانه پدری‌شان برگذار می‌شد.

مرحوم شیدا اشعار بلند پایه که سوز عاشق را می‌رساند در قالب قطعه، مثنوی و قصیده (مدیحه) با مطلع تغزل و بهاریه در حمد و نعت و منقبت و مصایب و مراثی آل رسول اکرم صلوات الله علیهم اجمعین سروده است که تا هنوز بچاپ نرسیده است. پسرش محمداکبر نیز قریحهٔ شعری دارد. بنا بر اظهار دوستان دیوان اشعار آقای احمد شیدای مرحوم در پاکستان برای چاپ آماده می‌شود.

از پایان نامه سید تقی جوادی

حمدیه

حمد خدای که به لیل النّهار — داده بما بر در الطاف بار

کرده عطا عقل و شعور و خرد — داده بما بر حرکات اختیار

گر چه مرا ساخته از آب و خاک — داده خواص از اثر باد و نار

از رحم مام و ز صلب پدر — جنس مرا کرده هویدا دو بار

بر ملک و جنّ و وحوش و طیور — کرده بشر را ز کرم تاجدار

صانع بیچون که ز صنع بدیع   که آورد بعد زمستان بهار
صنعتش از نی شکر آرد برون   حکمتش از روز کشد لیل تار
از دل دریا صدف آرد برون   وز صدف آرد گهر آبدار
رزق خود از خوان عطایش خورند   مور و ملخ جن و بشر جغد و سار
از اثر قهر یک قطره زهر   کرده نهان در ته دندان مار
هر که به مالکش بنهد پای کج   بر کشد از کرده زشتش دمار
با همه عصیان چو روی بر درش   بنده نوازی است خدا را شعار

احمد شیدا چه هراس از حساب
لطف خداست برون از شمار

در مدح حضرت علی علیه‌السلام

بود طول امل صف کشیده چون جیحون   نقود گنج گران رفته از شمم یک نون
ز احتساب طبیعت دچار ورطهٔ غم   وز اختلاف عناصر به صد بلا مقرون
تن از یبوست صفرا چو کاسهٔ تنبور   سر از حرارت سودا چو کاسهٔ قانون
بجز نسیم ندامت نمی‌وزد ز دماغ   بجز شمیم غرامت نمانده در کانون
بدل هزار ملامت ز حادثات قبیح   به لب هزار شکایت ز چرخ بوقلمون
بگوش ناگهم آمد صدای پیر خرد   که‌ای ز یأس عملهای زشت گشته زبون
گذشت دور شبابت همه به بوالهوسی   برفته از طرق عقل در طریق جنون
نموده عمر گران مصرف مزخرف چند   نموده لیلی دنیا ترا بخود مجنون
سری بمحض تملق نموده کج چون جیم   قدی ز حیث تعلق کمان نموده چون نون
گرفتم آنکه ترا عمر نوح بخشیده   به زیر خاک سلیمان صفت شوی مدفون
مجو ز دهر جفا جو وفا که این ناکس   به کس نکرده وفا از نخست تا اکنون
اگر که زیرک دانا و صاحب عقلی   سر از اطاعت شرع نبی مکن بیرون
به علم زهد مبال و طریق عجز بپوی   که اهرمن شد از این شیوه تا ابد ملعون
بیا ز چاه طبیعت دمی برآر سری   بزن سریر سعادت به ساحهٔ گردون
بزن تو دست به حبل المتین علی والی الله   که خسروان به غلام درش بود مادون
علی ولی خدا پیشوای جن و بشر   امام اول و آخر امیر کُن فیکُون

خور سپهر مروت دُرّ سمندر عشق   مه سمای سخاوت شه نجوم و قرون
قضا به درگه او حلقه‌کوب أمر نداء   قدر به روضه او ایستگاه شأن و شئون
غلام خاک نشینش هزار اسکندر   کمینه خادم در بار او یک ذوالنون
بآن جلال که در دست داشت دست خدا   سر از کمند شریعت، دمی نکرد برون
نخورد لقمه گندم به غیر نان جوین   عروس دهر نکردش به خویشتن مفتون
علی است آنکه حبیب خدا خطابش کرد   توئی برادر من در مثابه با هارون
منم مدینهٔ علم و علی است باب علوم   منم خزینه حلم و علی است، کنز فنون
علی است آنکه به حکم خدا بروز غدیر   گرفت بازوی او را نبی دران هامون
به امر نازل بلیغ ندا نمود به خلق   که أمر خالق بیچون رسیده هم اکنون
بهر که سید و مولا و مقتدایم من   علی است مرشد و مولای او بهر مضمون
عدوی اوست عدوی من عدوی خدا   به أمر داور دادار خالق بیچون
قبول کرد تمام از مهاجر و انصار   ندای بخٍّ بخّا گذشت از گردون
زهی امام زهی رهنما زهی مولا   زهی مقام تقرب زهی جلال و شئون
منم کجا و صفات تو یا ولی الله   که کرده مدح تو صورت نگار کن فیکون
نموده وصف ترا قادری که از قدرت   کشید خیمهٔ افلاک را بدون ستون
توئی مبلغ تبلیغ أمر و نهی اصول   توئی مروج ترویج واجب و مسنون
توئی که داده به کابل خدا به بلخ مزار   به لنگ پا و به اعما عطا نموده عیون
توئی بسلک شریعت مفسر القرآن   توئی به ملک طریقت مقنن القانون
نه منکر است ز عشقت به غیر نسل حرام   به خلف قول امانات عَهْدُ هم راعون
عبادت همه عالم بدون مهر شما   چنان بود بمثل عن صلاتهم راعون
زکات و صوم عدوی تو بدان ماند   که گفته است خداوند به یَمْنَعُ الماعون
چه حاجت است که من لعن دشمنان گویم   هر آنکه امر خدا بشکند بود ملعون
تو و محبت مروان، من و ولای علی   تو باش شاکر شیطان من از خدا ممنون
همیشه خدمت خلق خدا شعار علی است   رسد بداد دل هر یتیم و هر محزون
دلی بداد غریبان خود چرا نرسید   فتاد آتشم ازین حدیث در کانون
چه بود مصلحت آیا که اهل بیت تو شد   اسیر و بیکس و بی یار و خوار و زار و زبون
علی‌الخصوص که بعد از جفا و جور یزید   ز شام جانب یثرب شده دل پر خون

روان بسوی مدینه شدند آل رسول چو گوهر از صدف دیده‌های پر از خون
کجاوه‌های سیاه‌پوش خیمه‌های حریق سر شکسته دل خسته حالت محزون
نبود یاورشان غیر اشک و آه و امین نبود همدم شان غیر عابد محزون
نشاط و جشن یزیدی که شهر شام گرفت شرار از جگر سنگ خاره شد بیرون
یکی به ناله که یا جدنا سلام علیک یکی بناله که یا ابانا انا المحزون
سر برهنه ببازارهای شهر دمشق چرا خراب نشد آسمان نیلی‌گون
خصوص زینب و کلثوم هر دو بنت نبی دو نور دیدهٔ زهرا دو بی‌بی دلخون
پس از سلام به پیغمبر حضرت زینب به قبر حضرت زهرا به حالت محزون
بگریه گفت سلام علیک ای مادر سری برآر و ببین حال دختر دلخون
هنوز پهلویم از کعب نیزه مجروح است هنوز بازوی من از رسن بود گلگون
دو دسته زد بسر و از بغل کشید و فکند به ناله پیراهن چاک چاک غرقه بخون
بگیر پیرهن یوسفت که یوسف را دریده گرگ یزید پلید در هامون
علی اکبر و عباس و قاسمش کشتند به تیغ ظلم و ستم تشنه در لب جیحون
تنی که زینت عرش مجید یزدان بود هزار و نهصد و پنجاه زخم زدند فزون
بس است شکوه اعداء برآر دست دعا که سوختی جگر مؤمنان ازین مضمون
بزرگوار خدایا بروی آل رسول به بخش جرم محبان شاه غرقه بخون
هزار و سیصد و شصت و شش است دور قمر که این قصیدهٔ ناچیز کرده‌ام مضمون

به فضل خویش ببین ای خدا به ما منگر
گناه احمد شیدا مکن ز پرده برون

منقبت حضرت اباالفضل العباس علیه السلام

سحر برنگ شفق بود دامنم گلگون چو لاله کاسهٔ دل داشتم ز غم پر خون
ز حادثات عجایب ز نارسائی بخت ز واقعات غرایب ز طالع میمون
به لوح سینه رقم داشتم ز دفتر عشق حدیث خونجگری از ازل نوشته بخون
سروش عقل بگوشم ندای غیب رسید ز پیر عشق که ای رهسپار دشت جنون
کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد تو گر ز چاه طبیعت نمی‌شوی بیرون
به کوی عشق شدم از پی نظاره عشق که چیست مطلب عشاق عشق باشد چون

اگر به صفحه هستی نبود صورت عشق — نبود نام و نشان از بساط کن فیکون

نخست دفتر قانون عشق را خواندم — نوشته با خط خون بود منشی قانون

به عشق خون جگر خورد بایدا دایم — به بزم عشق و محبت کسی که شد مسکون

به کشتزار وفا دیدم اندران گلشن — که جای قطرهٔ باران، سحاب بارد خون

نمی‌خرید کسی غیر خون در آن بازار — تو گوئی آنکه بود نام عشق و عاشق خون

یگانه عاشق خونریز کربلا عباس — که است در کف قدرش زمام نُه گردون

شبیه شاه ولایت مه بنی‌هاشم — وکیل شیر خدا ماه آفتاب شئون

نهال گلشن دین مظهر جلال خدای — کمال صدق و یقین هیکل وفا مشئون

چو دید بیکسی نور چشم زهرا را — نمود عرض به سلطان دین باین مضمون

فدای جان تو جانم دلم ز جان سیر است — مرخصم بنما در جهاد فرقه دون

کنم فدای تو جان را روم به خونخواهی — که تا برادر من کشته شد دربین هامون

به فتح، حضرت شه چو داشت یقین — جواب داد به عباس کی امیر قشون

کنون که عازم جنگی نخست آب بیار — ببین به تشنگی طفلکان ماه وشون

بگیر نیزه و سنگ و بخود مبر شمشیر — که از برای دفاع است ذوالفقار بخون

پس از اجازه سلطان کربلا عباس — ز خیمه‌گاه حرم شد چو آفتاب برون

روانه جانب میدان اشقیا گردید — ز پور شیر خدا لرزه یافت در هامون

زبان موعظه بگشود از پی حجت — خطاب کرد به بن سعد کافر ملعون

چه جرم داشت که کشتید یاوران حسین — کنار آب لب تشنه شط زدند بخون

دهید قطره آبی به اهل بیت رسول — کنید رحم به اولاد فخر کن فیکون

مگر نه مظهر الطاف کبریاست حسین — و یا که نیست شما را کلام حق قانون

مگر نه جدّش محمد عربی است — و یا ز دین خدا جمله رفته‌اید بیرون

مگر که نیست حسین پور ساقی کوثر — مگر نه مادر او بر نبی است نور عیون

کسی چراغ خدا را خموش نتواند — که نور اوست ز صنع خدای روزافزون

یکی کلام خدا و دوم اهل بیت رسول — الی قیام قیامت نمی‌رود بفسون

منم یکی ز غلامان بارگاه حسین — که پیش همت من خم بود سر گردون

منم غضنفر میدان پر دلی عباس — که شیر در صف رزمم بود کم از میمون

منم که ماه بنی‌هاشمم همی خوانند — بروز رزم منم صاحب هزار فنون

همان توان که به بازوی شاهمردان بود
بود به بازوی من، ای سپاه کین اکنون

ایا رذیل پرستان وای هزار اسف
که از امام به جنگ شما نیَم مقرون

زمین کربوبلا می‌نمود می‌صفین
که بوده‌اید به بوجهل و بولهب مبجون

جواب گفت به عباس شمر ذی الجوشن
که است آل علی از فرات محروموں

اگر که آب بگیرد تمام عالم را
نمی‌رسد به شما قطره‌ای ز یک آمون

چون این شنید نمود حمله حضرت عباس
بسان شیر که بر روبهان زند شبخون

کشید سر به تماشا عوالم ملکوت
قضا نمود ثنایش قدر بشد ممنون

ز جن و انس و ملائک چنین صدا آمد
نزاده مادر دهر از نخست تا اکنون

به نوک نیزه کشید و درید کشت و فکند
سر و تن و شکم و دست و پا و ساق و ستون

شکست و بست و گرفت و به خاک و خون افکند
چو رعد و برق و تگرگ و اجل و تب طاعون

یکی به نیزه یکی در هوا و یکی به زمین
یکی به نار یکی در سقر یکی در خون

گرفت از عقب و پیش یا یسار و یمین
به عمرو، عنتر، شمر، به مرحب قارون

ز کشته پشته رقم کرد تا رسید به شط
کشید عنان فرس را میانه جیحون

کفی گرفت که نوشد ز آب شط فرات
نظر نمود ز چشمش پرید ناوک خون

خطاب کرد بخود بی وفا مشو عباس
حسین تشنه لبّ من بنوشم آب چگون

زد آب را به رخ آب و گفت کی بی‌آب
که تشنه اکبر و قاسم بخون شده گلگون

ز خون دیده به تاریخ روزگار نوشت
ز بحر آب جز او تشنه کس نشد بیرون

عقاب، اسب ابوالفضل هم ننوشید آب
نمود مشک پر از آب، دیده پر از خون

به سوی خیمه فرس راندْ هی به توسن زد
به صد امید که در خیمه‌گاه شده مقرون

احاطه کرد ابوالفضل را سپاه یزید
خدنگ و تیر و سنان آمد از هزار افزون

زبان خامه شود لال اگر بیان سازد
مگو ز دست بریدن که است ناموزون

رسید کار بجائی که شاه بیدستان
گرفت مشک به دندان و از عقاب نگون

صدای دلکش عباس را شنید حسین
خمید قامت سرو مبارکش چون نون

رسید بر سر نعشش بدیدهٔ خونبار
به بر کشید چو جان نعش پاک غرقه بخون

گشود چشم ابوالفضل و گفت السلام علیک
مبر مرا به خیمه مرا ای امام مظلومون

خجالتم ز سکینه ز شرم آب فرات
چسان نظاره نمایم به طفلک محزون

به نامرادی عباس تشنه لب یا رب
شود عدوی حسین علی ذلیل و زبون

محب شاه نجف مُنعَم از عطای دو کون — عدوی حضرت عباس تا ابد ملعون
گذر ز جرم گناهان مؤمنین یکسر — که این قصیدهٔ ناچیز زان شده مضمون
ببخش احمد شیدا بحق پور علی — هر آنچه است گناهان ما ببخش اکنون
نصیب طالب مظلوم خوش نویس بکن
جمال حضرت عباس را بخواب اکنون

توسلیه به باب الحوائج حسین(ع) حضرت ابوالفضل علیه السلام

دارم بدل ز هجر تو ای گلعذار داغ — کــه داغ زد ز داغ دلم لاله زار داغ
یک صبح گر هوای تو از سر رود مرا — شام ابد شود بسرم بیمدار داغ
باشد هوای کعبهٔ کویت بسر مرا — کز آتش فراق تو دارم هزار داغ
پروانه‌وار ز آتش عشق تو سوختم — هستم من از فراق چو شمع مزار داغ
گفتم ز سیل اشک کنم سرخ داغ تو — دیدم سرشک سرخ شد چشمه سار داغ
تنها نه من در آتش عشقت شدم کباب — هر جا دل است دارد از رهگذار داغ
ای فخر ناس حضرت عباس کز غمت — دارد مثال لاله دل مور و مار داغ
سقّا و تشنه‌کام کسی دیده به روزگار — افتد بـه قلب مدعیانت هزار داغ
شط فرات دجلهٔ بغداد خشک باد — زان مشک خالی که شد، از تیر بار داغ
زهرا و مصطفی است ز داغ تو داغدار — وز قطع هر دو دست تو دلدل سوار داغ
جانها فدای غیرتت ای غیرت خدا — که مانده بر دل تو از آن کار و زار داغ
افسوس کز حسین نبودت جواز جنگ — افتاد زین سخن بدل ذوالفقار داغ
گر داشتی اجازهٔ جنگ اندران مصاف — میزد بر آسمان و زمین زان دیار داغ
بودی اگر بدست تو آن لحظه ذوالفقار — از بیوه و یتیم شدی روزگار داغ
صفین و نهروان و اُحُد کردی آشکار — شام و عراق می‌شدی تا قندهار داغ
از دست، دست شسته‌ای دست کبریا — کز داغ دست تست خزان و بهار داغ
گردم فدای دست تو دستم ز لطف گیر — کز شش جهت گرفته مرا در حصار داغ
ز بنای روزگار چنان سرد شد دلم — گر دم اگر کباب نگردم دو بار داغ
روی نیاز سوی امام زمان کنم — کز قتل تست در دل آن شهریار داغ
یا صاحب الزمان تو بکش تیغ انتقام — کز آتش عدوست دل دوستدار داغ

ایـن داغـها مگـر تـو کـنی یا امام سرد
سـازی مگـر ز کشـته دم ذوالفـقار داغ

تـیری کـه چشـم انـور عـباس را دریـد
بـر چشـم روزگـار زد ایـن نـیش خـار داغ

شـاها بگـیر خـون عـلی اکـبر حسـین
مـانده ز کشـتنش بـدل مـور و مـار داغ

شـاها مگـر اسـیر نشـد عـترت رسـول
یـا پـای طـفلکان نشـد از زخـم نـار داغ

چـوب سـتم یـزید کـه بـر لـب حسـین
یـا از جـفای تـیر کـه شـد شـیرخوار داغ

ای آفـتاب عـدل خـدا چـند پشـت ابـر
تـا کـی بـه انـتظار رخـت سـرد و چـار داغ

ذلت ز حـد گـذشت خـدا را اعـانتی
کز طعن دشـمنان شـده‌اند دوستدار داغ

دارد ولای تـو بـدل دوسـتان بـهشت
بـادا بـه دشـمنان تـو دوزخ هـزار داغ

هـستم مـریض و مـضطر و بیچاره روسـیاه
بـیچاره‌ام چـه چـاره کـنم بـا سـه چـهار داغ

شـیدای تـست احـمد شـیدا بـه روزگـار
هـستم تـا ظـهور شـما از انـتظار داغ

یـا رب بـه والدیـن و بـه اموات مؤمنین
بر حضرتش ببخش، بـه مرحـم گذار داغ

طالب قندهاری

نامش محمد حسین و یا طالب حسین و تخلصش طالب است. زادگاهش روستای یگان از توابع دند قندهار افغانستان می‌باشد.

سواد آموزی را در مکتب‌خانهٔ زادگاهش آموخت، سپس در مدرسهٔ عصری دورهٔ امانی در قندهار نام نویسی نموده و دورهٔ کامل این مدرسه را با موفقیت به پایان برد. در ۱۴ سالگی با سرودن اشعار ذوقی، استعداد ادبی خود را نشان داد، در همین سالها بود که برای تحصیلات بیشتر راهی کابل شد، پس از گذشت یکسال شامل مکتب حکام عصر امانی گردید.

از آنجائی که ذوق مفرط و استعداد سرشار به ادبیات داشت به مطالعهٔ ادبی روی آورد و همنشینی علماء و ادبا را در بالا بردن استعدادش برگزید.

طالب قندهاری پس از پایان آموزش به استخدام وزارت کشور درآمد و سالها در کابل و ولایات (استانها) افغانستان در پستهای مختلف این وزارت و وزارت عدلیه شاغل بود. در دوران مأموریتش آلوده نشد. کمک و دستگیری از مستمندان راشعار و سرلوحهٔ کارهای اجتماعی خود قرار داده بود.

در سال ۱۳۲۲ شمسی به جمع گروه سیاسی فرهنگی ارشاد هرات به رهبری مرحوم سید اسماعیل بلخی و همراهان پیوست.

در سال ۱۳۲۳ باگروه سیاسی وطن در کابل نشست و برخاست داشت که روش عقیدتی آنها را راه‌گشای مشکلهای ملت افغانستان ندانست.

در سال ۱۳۲۹ در مزار شریف بحیث کارآگاه آن استان ایفای نقش می‌نمود که خبر

دستگیری سیدنا بلخی و همراهان را شنید.

در سال ۱۳۳۴ از وظایف دولتی دست کشیده و به کارهای آزاد روی آورد در همین زمان در دارلوکاله‌ای که در جادهٔ پارک زرنگار افتتاح نموده بود مشغول فعالیت شد. در دورهٔ جمهوریت محمد داود به قصد زیارت عتبات عالیات در عراق از کابل خارج گردید. به خاطر درد کلیه‌ها چندی در یکی از بیمارستانهای تهران بستری گردیده و پس از بازیافتن سلامتی به پای بوس حضرت سیدالشهداء اباعبدالله الحسین(ع) و یاران باوفایش به سوی کربلای معلّی بار سفر بست، هم در این سفر بود که خدمت حضرت آیت الله العظمی خمینی(ره) و حضرت آیت الله العظمی خوئی(ره) رسید (۱۳۵۴)شمسی و از وخامت اوضاع سیاسی افغانستان و احتمال کودتای کمونیست‌ها عرایضی تقدیم کرد. در سال ۱۳۵۶ شمسی به ایران بازگشته و در شهر مقدس قم رحل اقامت افکند.

دفتر فرهنگی حضرت آیت الله العظمی شریعتمداری از او در برگرداندن متون مذهبی و تاریخی عربی به فارسی و پشتو دعوت به همکاری نمود.

کهولت سن و علالت مزاج نتوانست او را از فعالیت فرهنگی باز دارد. او با هیچیک از گروههای مجاهدین همکاری نداشت. آخرین اثرش کتابیست در وضعیت شیعیان افغانستان که توسط اینجانب بااسم‌مستعارمهاجرغزنوی‌به‌چاپ‌رسید.(سال ۱۳۶۲شمسی).طالب‌درسال ۱۳۶۵شمسی ندای حق را لبیک گفت و در بهشت معصومهٔ قم چهره در نقاب خاک کشید. روحش شاد باد.

مرحوم طالب قندهاری تا آخر عمر تن به ازدواج نداد. برگزیدهٔ اشعارش در سال ۱۳۶۹ شمسی در کابل به چاپ رسید. قصیده‌ها و اشعار و رثائیش در نزد مناقب‌خوانها و روضه‌خوانها به صورت پراکنده موجود است.

پیشوای شهیدان

حامی دین ناجی ملت حسین (ع) — حافظ ناموس این امت حسین
دوش خیرالمرسلین مأوای او — بر سر مهر نبوت جای او
چار مذهب ریزه‌خوار خوان او — جبرئیل عقل ابجدخوان او
غیر او سر حلقهٔ مردان راد — درس ایثار و فداکاری که داد
دید چون سلطان دین سلطان شام — رو به شیطان کرده بگسسته لجام
کرده آن دنیا خر عقبی فروش — پول بیت المال صرف عیش و نوش

زر کـه بـاید خـرج راه دیـن شـود — صـرف تـبلیغ ره آئـین شـود
مشرق و مغرب شود یک کیش و دین — دیـن حـق فـرمان روا روی زمـین
نـوع انسـان از سـفید و از سیاه — بـهر یکـدیگر شـوند پشت و پـناه
لیک آن سـرحـلقهٔ اهـل نـفاق — سـاخته بـا سـافیان سـیم سـاق
دیـن و قـرآن را بـدور انـداخـته — بـا مـی و سـاقی و مـطرب سـاخته
بـیوه‌های زار و طـفلان یـتیم — خون جگر، مضطر، پریشان دل دو نیم
غـازیان راه دیـن رادل نـژند — پـول قـرآن صـرف زنـهای لونـد
ملک و ملت هـر دو انـدر اضطراب — او سَـرش گـرم از شـراب و از کـباب
پـاره پـاره پـردهٔ تـقوی از او — رونـق دیـن مـبین یـغما از او
چون حسین (ع) آن سرور دنیا و دین — مـلت اسـلام را حـبل‌المـتین
دیـد کـز وضـع آن خـنّاس نـاس — مـی‌شود اسـلام را بـر هـم اسـاس
زحـمت تـبلیغ خـیرالمـرسلین — خـدمت اصـحاب انـدر راه دیـن
آن هـمه جـنگ و جـهاد غـازیان — جـدّ و جـهد و کـوشش آزادگـان
وان شـهیدانـیکه بـا دلهـای پـاک — ریـخته خـونها بـرای دیـن بـخاک
جـمله از فـعل یـزید خـیره سـر — کـم کـمک خـواهـد شـدن آخـر هـدر
پس ز جـایش قـد مـردی راست کـرد — در ره حـق آنـچه مـی‌خواست کـرد
زد بـهم ایـن چـرخ نـیلی فـام را — بـر مـرادش دور داد ایـام را
نـی کسـی بشـنید در گـیتی نـه دید — یک مسـلمان نـام او عـبدالـیزید

لیک بـهر فـخر انـدر نشأتـین
هست در هـر عـصر عـبدالحسین (ع)

عید قربان حسین

شـام عـاشوراست شـام عـید قـربان حسـین
جـان بـه قـربان حسـین و جـان نـثاران حسـین
بـلبل و پـروانـه مشـهور جـهان گشـته بـه عشق
لیـک نـبود در وفـاداری چـو یـاران حسـین

عهد و پیمانها بسی خواندیم و بشنیدیم جم
نیست محکم هیچ پیمانی چو پیمان حسین

هر که از باران رحمت خواهد آثار و نشان
در جهان نبود بجز اشک محبان حسین

تیره و تاریک می‌شد روزگار از ظلم شام
گر نمی‌تابید خورشید درخشان حسین

کفر مطلق بود در پیدا و پنهان یزید
حق مطلق بود در پیدا و پنهان حسین

معنی دیگر ندارد آیهٔ ذبح عظیم
غیر این معنی که نازل گشته در شأن حسین

غیر جدّش حضرت ختم‌الرسل در بوم دین
انبیا را نیست برهانی چو برهان حسین

قدسیان مبهوت شد دیدند چون در کربلا
تیرباران بلا و عشق و ایمان حسین

چشمها گریان بود روز جزا از خوف حق
غیر از آن چشمی که در دنیاست گریان حسین

عزّت خون شهیدان ای خدای مهربان
دست طالب را مکن کوته ز دامان حسین

غلام محمد طرزی

غلام محمد طرزی فرزند رحم دل خان طرزی در سال ۱۲۴۵ هجری قمری در شهر احمد شاهی قندهار در خانوادهٔ مرفه پا به جهان گذاشت.از زمان طفولیت تا زمان رشد و تمیز به تحصیل علوم و فنون سعی بلیغ به کار برد و به مشرب صوفیه قدم گذاشت و از این طریق به ادبیات علاقه پیدا نموده استعداد و علاقهٔ مفرط تواناییهای او را آشکار ساخت.
طرزی تا ۲۷ سالگی پدر را که حکمران قندهار بود در امور ملکی و نظامی یاری می‌داد. پدرش در ۱۲۷۲ ه‌ق که قندهار به دست امیر دوست محمدخان افتاد. افغانستان را ترک گفته به ایران رفته و هم در آنجا (تهران) داعی اجل را لبیک گفت. طرزی در عهد سلطنت امیر دوست‌محمد خان به لقب دانشمندی سرافراز گردید.

امیر عبدالرحمن خان در ابتدای پادشاهی خود با طرزی سلوک خوب داشت، پس از محاربه با ایوب خان رویه‌اش با طرزی تغییر نموده خودش را زندانی و دارائی او را مصادره نمود، پس از چندی طرزی را نفی بلد کرد. طرزی از راه پشنگ، به هند بریتانوی رفته و در کراچی اقامت گزید، انگلیسی‌ها از او به خوبی استقبال نمودند. وی پس از سه سال اقامت در هند بریتانیائی با خانواده عازم بغداد شد و از آنجا به شام رفته و مسکن گزین گردید.
در سالهای آخر زندگی به مکهٔ مکرمه و عتبات عالیه مشرف شد در سال ۱۳۱۷ از حجاز و عراق به شام عودت کرد. در شب جمعه ۱۵ شعبان ۱۳۱۸ ه‌ق پس از مریضی چندماهه به عمر ۷۴ سالگی دار فانی را وداع گفت.

کلیات طرزی در ۱۳۱۰ ه‌ق به قلم محمد زمان طرزی در چاپخانهٔ فیض محمدی کراچی چاپ شد که مشتمل بر غزلیات، رباعیات، مخمسات، ترکیب‌بند، ترجیع‌بند، رقعات، قصاید و

قطعات می‌باشد.

در مدح حضرت خاتم المرسلین صلی‌الله علیه و آله

زنگی زلفش ز چین تاخت به ملک ختن — ترک نگاهش سنان در دل ترکان شکست
توسن خوبی ز بس تاخت به میدان حسن — گوی دل عاشقان در خم چوگان شکست
نرگس جادوئی او رهزن اسلام گشت — طرهٔ هندوی او گردن ایمان شکست
دل ز زلیخا ربود لیلی شیرین وشم — خوبی عذرای حسن زان مه کنعان شکست
کار مرا طره سان رفت پریشان نمود — عهد مرا همچو زلف آمد و آسان شکست
عشق وی اندر دلم آتش سوزان فکند — شوق وی اندر جگر سوزن مژگان شکست
کرد دلم را دو نیم همچو سر انگشت شاه — کز اثر معجزه ماه درخشان شکست
شاه نبوت نسب سرور امی لقب — آنکه[1] به نطق و بیان داد بجان شکست
شوکت دینش ببرد رفعت عیسی زیاد — منزلت و شأن او قدر سلیمان شکست
آیت قرآن او ناسخ تورات گشت — مرتبه‌اش رتبهٔ موسی عمران شکست
بازوی ایمان او بست کف کفر را — پنجهٔ احسان او گردن شیطان شکست
پایهٔ دربان او از سر گردون گذشت — رفعت ایوان او رتبهٔ کیوان شکست
خاک کف پای او آب رخ گل بریخت — بندهٔ درگاه او شوکت شاهان شکست
حقهٔ یاقوت را تا به تکلم گشود — قدر در و لعل را در جگر کان شکست
کرد فلک را دو تا لنگر تمکین او — گردن خورشید را درگه جولان شکست
لشکر کفار را ساخت پریشان دمی — چون به صف کار زار دامن خفتان شکست
تا به گمان از کمین بست زه از بهر کین — در دل اعدای دین ناوک پیکان شکست
تیغ شرر بار او رخنه به خار افکند — گرز گران سنگ او گردن گردان شکست
خام کمندش بخم کردن قیصر ببست — سم سمندش به نعل مغفر شاهان شکست
برق سنانش شرر در جگر سنگ سوخت — آب دم خنجرش موجهٔ عمان شکست
موهبت عام او پشت فلک کرد خم — قوت انعام او پنجه احسان شکست
بر سر احباب او ریخت گل خرمی — در دل اعدای او خار مغیلان شکست
ای شرف انبیاء معدن جود و سخا — ای که کف جود تو داده به عمان شکست

نامه‌ات از روی جهل خسرو دون تا درید
دبدبه خسرویش بین بچه عنوان شکست

۱- مطابق نسخه.

تا به زمین قصر دین کشت ز تو سربلند
طاقه نوشیروان با همه سامان شکست

پیش رخ انورت مه شده اندر حجاب
وز لب چون کوثرت چشمه حیوان شکست

شرع تو چندره فکند غلغله کز پیش
یافت کمال آنکه یافت گنبد گردان شکست

داد به احباب تو حضرت سبحان مدد
داد به اعدای تو حضرت یزدان شکست

گر رودم سر ز تن دل ز تو نتوان گرفت
ور رسدم جان به لب عهد تو نتوان شکست

تا ابدش در جهان هیچ درستی مباد
هر که به عهدت ز جهل بیعت و پیمان شکست

گرچه به مدح اویس خواجو و سلمان مدام
نغمهٔ بابل به لب نطق سخندان شکست

طبع من از لطف تو آب رخ در بریخت
نظم من از فیض تو گوهر غلطان شکست

تا گهر مدحتت سفت به الماس طبع
پایهٔ شعر را به شعر طرزی افغان شکست

تا که به قعر سپهر از اثر نفخ صور
آورد اندر دمی راه به ارکان شکست

حمد و نعت

جهان چنان شده گلذار از نسیم بهار
که موج گل به چمن برگذشت از دیوار

ز اعتدال هوا بسکه باغ شد مرطوب
ز سبزه آیینهٔ آب یافت زنگار

روان بپای درختان به صحن بستان آب
نمونه‌ای است ز جنات تحتهاالانهار

به باغ لاله برافروخت چون سراج منیر
شکوفه مانده به گلذار مطلع الانوار

ز جوش لاله و گل بسکه شد فروزان باغ
تو گویی آتش سوزان فتاده در گلزار

ز بسکه هست درین فصل اعتدال هوا
ز شعله لاله و گل می‌دمد بجای شرار

ز شوق مقدم گل نعره برکشد بلبل
بپای سبزه کند نقد جان شکوفه نثار

صبا به تهنیت آرد ز صد هزار قدم
شمیم نکهت گل را ز جانب گلزار

ز بوی گل شده گلشن نمونهٔ فردوس
ز عطر گشته چمن رشک کلبهٔ عطار

بسان چشمه کنون از تنور جوشد آب
چنانچه هست روایت از نوح در اخبار

شد از ترشح باران عذار شاهد گل
بسان روی عرقناک و بر گرفته خمار

تو گویی از سر نو خون کوهکن زد جوش
ز بس دمیده شقایق به جانب گلزار

به حیرتم چه ادا گل به حال بلبل کرد
که یک زمان ننشیند خموش از گفتار

ربوده طاقت و صبر و قرار از مستان
فغان بلبل و صوت هزار و نالهٔ سار

ز نکهت سمن و از شمیم گل گویی
صبا گشوده به گلزار نافه‌های تتار

عجب مدار گر از اعتدال فصل بهار
دمد شکوفه ز شاخ شکستهٔ اشجار

فتاده در قدح لاله ژاله زانکه کند
از آن پیالهٔ سرشار دفع رنج خمار

بهر طرف به تحمل شده چو مستان سرو
گرفته بازوی او با هزار دست چنار

ز بسکه خوردن می عام شد درین عالم
رود ز صومعه زاهد به خانهٔ خمار

خوش است بادهٔ گلگون و خانه در گلشن
بروی سبزه بپای گل و به صوت هزار

درین بهار به گلزار گر گل اندامی
ز روی ناز زند گل به گوشهٔ دستار

بود چنان تر و شاداب تا بهار دگر
ز اعتدال هوا و طراوت سرشار

بگوش شاهد گل هر سحر به وصف، چنین
زبان غنچه فغانها کند به وصف هزار

فتاده بنر قدم گل کلالهٔ سنبل
گرفته سبزه نورسته لاله را به کنار

به باغ سوسن آزاد با هزاران شوق
زبان گشود به تسبیح خالق جبار

بزرگوار خدائی که انفس و آفاق
به واحدیت ذاتش همی کند اقرار

بجنب هستی او هر چه هست باشد نیست
که لَیْسَ فِي وَسطِ الدَّهر غَيْرُهُ دیّار

ز صنع قدرت او آیتی است هفت فلک
ز جعد رحمت او نسخه ایست هفت بهار

نمونه‌ای‌است‌زلطفش‌بهشت و حور و قصور
شراره ایست ز قهرش جهیم و دوزخ و نار

چو نفخ صور سرافیل بانک بردارد
شود ز هیبت آن محو از جهان آثار

کِی خطبه لمن الملک را جواب دهد
بجز خدای که الله واحدالقهار

به کاینات حیاتی نماند و زی روحی
به روزگار شماری نماند از جاندار

بسـاط شـمع سـموات را بـهم پـیچد
بسـاط صـفحه قـرطاس و کـاغذ طـومار

هـمه زوال پـذیرند غـیر ذات خـدای
قـدیر و قـادر، پـروردگار لیـل و نـهار

ز بـیم هـم پـدران نـه شـفقتی بـه پسـر
ز خـوف عـیب نـه معشوق را امید از یـار

فـغان و نـاله کـنند انـبیا کـه وانـفسا
بـه خـویشتن هـمه مشغول ز اُمـتان بـیزار

در آن مـقام کسـی را نـه رحـمتی بـر کس
بـغیر احـمد (ص) مختار و عـترت اطـهار

زیک طـرف حسنین(ع) وزیک طـرف زهرا(س)
ز یک طـرف سراخیار وچهاریارکبار

هـمه گـرفته بـه کـف گـیسوان مشکـین فـام
هـمی کـنند بـجان لفـظ امـتی تکـرار

گشاده دست شفاعت به سوی خـالق خـلق
کـه رحـمتی بـنما سـوی امت ای غـفّار

مـرا کـه هست چـنین سـید شـفاعت خـواه
چه باک ز آتش سوزان و خـوف روز شـمار

اگرچه‌مدحت‌ذاتش‌نه حدّ همچومن است
بـقدر دانش خـود شـمه‌ای کـنم اظـهار

مـحمّد عـربی شـاخ خـطهٔ لولاک
که هست بـر تـتمهٔ پیغمبران سرو سردار

مـحمّد عـربی بـاعث وجـود جـهان
کـه بـود هـمچو عدو بـر مهاجر و انصار

مـحمّد عـربی آنکـه خـاک نـعلینش
بـود ز روی شـرف سرمه اولو الابصار

مـحمد عـربی آنکـه دست مـعدلتش
زده ز راه کـرم بـر در سـتم مسـمار

مـحمد عـربی آنکـه از ره مـعنی
بـر انـبیاء است مـقدم بـر اولیـا سـالار

مـحمد عـربی آنکـه از کـمال شـرف
بـود شـریعت او نـقد کـون را مـعیار

اگـر نـه واسـطهٔ افـرینش او بـودی
نـمی‌نمود خـدایـی خـود خـدا اظـهار

ز بـعد حـمد خـدا نـعت سـید دو سـرا
(شـنو مـناقب اوصـاف آل کـبار)

بـه مـصطفی مـعلا و آل و اصـحابش
درود و رحـمت حـق بـاد تـا بـه روز شمار

همیشه تا که بود در چمن به فیض نسیم
ز شـبنم سحری بـر عـذار گـل اقـطار

محب آل نبی(ص) تازه‌روی و خندان باد
چنانکه گل به چمن بشکفد بـه فصل بـهار

عـدوی دولتشـان زرد روی و غمگین باد
بسـان نـرگس بـیمار و اشقیا بـر دار

چو نیست حد تـو طرزی مدایح ایشـان
خموش باش و بـه عجز و قصور کـن اقـرار

عمرانی

اسمش میرمحمد حسن و تخلصش عمرانی است در سال ۱۲۹۴ شمسی در خانوادهٔ مذهبی‌ای در کابل دیده به جهان گشود.

علوم متداولهٔ مذهبی را در مکتب‌خانهٔ محل سکونتش فراگرفت، سپس شامل مدرسهٔ عالی جیبیه شده و دورهٔ متوسطه را درین مدرسه به پایان رسانید. درین وقت مکتب (مدرسهٔ) مهندسی توسط وزارت فوائید عامه در دارالامان تأسیس گردید. عمرانی درین مدرسه نام نویسی نموده و دورهٔ دوسالهٔ این مدرسه را با درجهٔ عالی به پایان رسانید. در وزارت فوائید عامه استخدام گردید.

در سال ۱۹۵۴ مطابق ۱۳۳۶ شمسی به حیث یکی از مهندسین برای احداث سدّ (بند) دَهله و کجکی در قندهار فرستاده شد. او در زهکشی‌های لشگرگاه و مارجه و درویشان سهم بسزایی داشت. پس از اتمام سدهای (بندهای) دهله و کجکی مأموریت احداث و ترمیم و تعمیر بند قرغه به او سپرده شد و در سالهای قبل از ۱۳۵۰ شمسی کار این سد را موفقانه به انجام رسانید.

آقای عمرانی در هر جایی که بود در مجالس و محافل منقبت خوانی و مرثیه سرایی شرکت می‌کرد و از سروده‌هایش دلهای مؤمنین را شاد می‌کرد. در سال ۱۳۵۱ شمسی بازنشسته شد. مجلس مناقب خوانی دائمی در منزل خودش در کُردهای چنداول دایر بود، نامبرده شاگردان بسیاری در مناقب خوانی تربیت نمود که از آن جمله محمد رستم شالباف می‌باشد. دیوانش را که کتاب به قطع رحلی با برگهای کاغذ کاهی بود در نزدش دیده بودم، فهم اشعارش بخاطر مباحث و موضوعات فلسفی و علمی در فلکیات مشکل بود اما اشعار موزون و خوش‌آهنگ می‌سرود.

آقای میرمحمد حسن عمرانی در سال ۱۳۵۹ شمسی به عمر ۶۵ سالگی داعی اجل را لبیک

گفت و در حضیرهٔ آباییش در بالاکوی چنداول دفن گردید. خداوند رحمتش کند.

غدیریهٔ

سحرگهان که خروس از گلو کشید نفیر — کشید بیژن صبح از نیام شب شمشیر
گشود چشم جهان بین ز خواب، پیر سحر — ز صوت مقری خوشخوان بلند شد تکبیر
همای لیل پس از مرگ لالهٔ خاور — نهاد بیضهٔ زر در پس پرند حریر
نهاد مهرهٔ شب تاب را به زروه کوه — فشاند آتش بی دود سوی چرخ اثیر
نهنگ صبح سر از بحر شرق زد بیرون — فشاند آب زدم در هوا بد هیأت شیر
غراب لیل ز بیم همای صبح سفید — ز هند شد به دیار حبش پناه پذیر
سر از کرانهٔ چرخ عنکبوت زرین چنگ — کشید و ریخت لعاب همچو خیط زریر
به قصد خیل نجوم اژدهای صبح گشود — دهان شعله فشان چون پلنگ بر زنجیر
شفق بسد طارم الماس رنگ اسپرزا — کمر ببست به کین شب از پی تعزیر
شد از کنارهٔ مشرق برون تهمتن مهر — به گرمی دم ثعبان به غیظ و هیبت شیر
سحر ز کوچهٔ خاور کشید راهب صبح — چراغ شمس به آواز غلغل و تکبیر
زجمله ساعد سیمین صبحدم بَرزد — ستاره دوز پرند شب سیاه چو قیر
جوانی فلک از پیری سحر گل کرد — حدیث تولج و اللیل و النهار شد تفسیر
سحر نشاند به قیروره فلک الماس — افق شعاع هیزم در جهان زد از تنویر
گشوده شد ز افق روزن منور فجر — همی زد از ره فرحت خروس صبح صفیر
جهان شد از شب دیجور آنچنان روشن — که خطهٔ عرب از مقدم بشیر و نذیر
محمد (ص) عربی فخر زروهٔ آدم — کمال رحمت حق آفتاب عالمگیر
کشید تا ز رسالت بروی دهر علم — فلک ز چرخ سرود البشارت أنتَ بشیر
ز کفر جهل چو شب تیره بود مرز و بوم عرب — ز نور معجزه بزدود ظلمت تکفیر
قضا ز چرخ هدایت چو آفتاب کشید — ز برج مکه و ظلمات کفر و قوم شریر
به تیغ معجزه در چرخ شق مه فرمود — به بام گنبد خضر افگند رخت سریر
بسی بریخت عرق از جبین انور او — که پرگلاب ازین شد چو باغ عالم پیر
بسی عرق ز جبین ریخت در حقوق بشر — که بر نبوتش اقرار کرد خلق کثیر
پس هدایت ۲۳ سال در رهٔ دین — به سال یازدهٔ هجرت از خدای قدیر
بروز بیستم ذی الحجه قهرمان رسل — به منبری که همی‌کرد امر حق تفسیر

رسید حضرت روح الامین ز مرجع أمر
سلام گفت تهنیت ز سوی حق تقریر

که ای خلاصهٔ امکان محمد محمود
شریف مکه امام رسل بشیر و نذیر

تویی که پایهٔ دین از تو شد به اوج کمال
به‌شش‌بسیط و دو قطب و هفت حدّ و سریر

بدین تحمل و زحمت پی رسالت ما
درود بی حدّ و عدّ به تو از خدای قدیر

تویی که گر تو نبودی، نه بُد زمان و زمین
نه ارض بود و نه افلاک نه زبر بود و نه زیر

کنون که گشت مکمل همه هدایت مهر
به نص قاطع قرآن ز کردگار کبیر

کمر ببند به تعلیم در مناسک حج
پی هدایت حجاج خالی از توفیر

درین سفر به خلافت به امر حق بگزین
کسی که با تو بود از امم قریب و نظیر

پیامبر از پی اکمال حج کمر بربست
شد از مهاجر و انصار با گروه غفیر

سحرگه موکب پیغمبری به مکه رسید
نمود نامه به احضار مرتضی تحریر

که اخذ جزیهٔ نجران علی به ارض یمن
قیام داشت که امر است اندرین تفسیر

نامه ای شجاع غضنفر مظفر و غالب
أبالحسن اسدالله امیر کل امیر

کنون به عزم طواف حرم تو خاتمه بخش
به بودن اندر یمن ای شهسوار با توفیر

به امر نافذ پیمبر، امر کوچ نمود
علی به عزم حرم از وظیفه بی‌تأخیر

جلال شاه ولایت به مکه کرد نزول
چو زیر پرتو خورشید جرم ماه منیر

بنزل گشود گرفتش پیمبر اندر بر
دو مقتدا بهم آمیخت همچو شکّر و شیر

به یک افق دو فروزنده آفتاب جلال
به یک قطیفه دو محبوب فعل پذیر

نزول سورهٔ نشرح ز کبریا گردید
ثبوت شد به شریعت ز بعد شاه وزیر

ز طوف کعبه و آداب عید شد فارغ
دو پیشوا پی تعلیم آن صغیر و کبیر

ز مکه کوچ نمود و به ارض جحفه رسید
ز بعد موسم حج مصطفی به جم غفیر

رسید حضرت جبریل با پیام دگر
نمود آیهٔ بَلِّغْ به مصطفی تقریر

ز ثقل و شدّت تأکید امر این پیغام
فرو به سطح زمین رفت تا به سینه تا خیر

کزین زیاده جهان آفرین اجازه نداد
به امر واجب و فوری دگر مکن تأخیر

اگر کنی، تو ازین امر بر جهان ابلاغ
نتموده‌ای به ادای رسالتت تقصیر

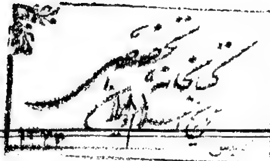
پی صیانت دینت خلیفه کن تعین
به ردّ تفرقه پیش از وقوع کن تدبیر

ز نفس پاک خود و ز اهل بیت طاهر خویش
نشان به صدر خلافت چو جانشین به سریر

علی است مظهر خلاّق خدای جهان
علی است مصدر احکام و حاکم تقدیر

علی است آنکه به موسی ز نور نخلهٔ طور — نمود ز پردهٔ اسرار غیب روی منیر
علی است آنکه شد اندر درون کعبه ولد — که نیست هیچ کسی را چنین حد و توفیر
علی است شخص نخست از ذکور در اسلام — که خفت در شب هجرت ترا بروی سریر
علی مجاهد فی البدر و فاتح خیبر — به آب تیغ نشانید آتش تکفیر
علی است آنکه خدا رد شمس گاه غروب — پی ادای نمازش نمود بی توفیر
رسول توست به تبلیغ امر ما تفریش — ظهیر توست به دفع معاندیش شریر
علی است آنکه به معراج لیلةالأسراء — ز حق برای تو شد میزبان ماهی و شیر
علی ولی من و ابن عم به داور دوست — بدین و شرع تو بهر تو مستشار و مشیر
علی سپهبد و داماد و جان و پیکر تست — به وفق نادعلی بهر تست یار و ظهیر
علی که بر تو ز هر خاص و عام نزدیک است — به حکم اقربُ السابقون تراست نظیر
کنون به امر جهان آفرین به کافهٔ خلق — نما خلیفهٔ حق را به ممکنات امیر
ادای امر ز خلاق انس و جان فوری است — مکن مسامحه زین بیشتر خداست بصیر
پیامبر از شتر آمد فرود و امر نمود — که منبری ز جهاز شتر شود تعمیر
پیامبر امر به تعمیر منبری فرمود — ز سنگ و خاشه، سه پله از جهاز بَعیْر
چه منبری که بنایش نمود جبراییل — به نشر امر خداوند کردگار قدیر
هزار مرتبه خلاق عالم از قوسین — به لطف کرد نظر را در آن بی تأثیر
چه منبری که به گردش ز ازدحام مَلَک — ز عرش پر سر پر بود تا زمین غدیر
چه منبری که به گردش ز جن و دیو و پری — به سمع امر پیمبر نهاده گوش ضمیر
بگرد او صدوبیست و سه هزار از اصحاب — همه ستاده به اصغاء امر چه کود و پیر
صعود کرد بر آن منبر آفتاب رسل — بدان صفت که بچرخ آفتاب عالمگیر
پس از مخاطب اصحاب، خطبهٔ غرّا — ادای امر رسالت نمود با تفسیر
اَلَسْتُ اُولیٰ و مِنْکُمْ به حکم خَیر النّاس — علی است همچو من اولیٰ ز خلق بی‌توفیر
علی‌است روح و رگ و جسم و خون برادرمن — نه از سبیل قرابت، به حکم ذات قدیر
علی است قاضی دین و وصی و خلیفهٔ من — به امر خالق قرآن خدای فرد مجید
برای رد شک امرأیٰ معاشر ناس — تمام گوش شوید از قبول صدق ضمیر
ز بعد بسمله تبلیغ آیهٔ بَلِّغْ — نمود حضرت ختمی بر آن بلند سریر

طلب نمود علی را گرفت بند کمر
که تا شناسد همه مرد و زن چه کودک و پیر



دو آفتاب فروزان شد از یکی مطلع دو نور ماه جهان تاب گشت عالمگیر

دو مقتدا، دو مطهر دو نامدار دو شاه دو حق دو قبله دو قرآن دو شهریار شهیر

دو سر دو تن، دو حقیقت عیان به یک مرآت دوجان دوروح دوپیکر دوفیض حق دوبشیر

دو جسم دو کس دو سلیمان فراز یک اورنگ دو آمر و دو مدبر دو منتظم دو مدیر

دو حق دو سر دو فروزنده مشعل توحید دو شه دو شهره دو هادی دو آمر و دو دبیر

دو نور واحد مطلق دو ارجمند مقام دو فیض سرمد یزدان دو پادشاه دو وزیر

دو رکن کعبهٔ ایمان دو مروه و دو صفا

دو حجرخانهٔ وحدت دو پیشوا دو امیر

از یادداشتهای آقای نجفی مدّاح ۷۵/۱۱/۲۵

چندبیت از یک قصیده

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

ثنا سزاست بر کمال آن بی چون که اوست مالک و حاکم به امر کن فیکون

گهی ز زلف ثمن سای شام عالم را کند مسخر و بدر آورد به چرخ برون

مهندس ازل و نُه بنای چهار ارکان بنا کنندهٔ شش منظر از درون بیرون

به نظم ظاهر امرش سپهر شد پویا به فیض پنجه فرش بسیط خاک سکون

دهندهٔ معجز موسی عصای دافع سحر فرو برنده به کام عصا تمام افسون

دمنده نفخهٔ عیسی به دامن مریم کننده خلقت عیسی از آندم مأمون

فرا برندهٔ به عیوق عیسی مریم نگون کنندهٔ شیطان به طالع وارون

به ما که دوستی مرتضی علی دادی ازین عطیه کبرا شدم ترا مجنون

به غیر دوستی اهل بیت حیدر و آل همه صحیفهٔ اعمال و نقد ما مغبون

خمیده قامت عمرانی از گناه چون دال

زبان بسته بدل فکر گرده هاعتون

چندبیت از یک قصیده

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

من آن سخنور معجز بیان دورانم که در میان بلاغت حدیث ثعبانم

سمند فکرت عیوق سیر من جولان کند به بام سپهر از شراره وجدانم

جهان معرفت و آسمان منزلتم
ضیاء دیدهٔ عرفان حب اخوانم

محیط علم و ادب چشمه سار معرفتم
به‌گشت نطق و فصاحت چو آب حیوانم

نه واعظم که به عمامه و کلاه و چین
روم به منبر و صد حیله‌ها در انبانم

نه صوفیم که بریش از فریب شانه کشم
مراینکه خلق بدانند که قطب دورانم

جهان فخرم و اندر زمان نمی‌گنجم
به‌کیش و مذهب خود اینکه منقبت خوانم

ندانی ارزش اوصاف من یگانهٔ عصر
ز خاندان شرف دودمان عمرانم

من آن مبلغ دینم، وولایتم شب و روز
که در محبت آل نبی چو سلمانم

علی امام من است و به نص قرآنی
خلیفه بعد نبی از کلام یزدانم

چند بیت از یک قصیده

در مدح حضرت ولی عصر عج

زهی وجود تو ای مبداء همه مبدأ
صفات ذات تو میزاب علم را انشأ

ز بحر مهر تو گردون حبابی از دریا
سم سمند ترا نعل کرده گردهٔ ماه

کف کریم تراگاه بذل ای مولا
درم ستاره و دینار گردهٔ بیضاء

تو قهرمان جهانی، جهان ستاده بپا
ز پشت پردهٔ غیب ای امام عصر برآ

شکسته جیش مخالف بر اوج چرخ کلاه
فتاده دین به مذلت ز ظلم کینه تباه

کشیده در صف دهر از غرور کفر سپاه
گرفته رأیت بطلان سر از خلاف به ماه

به قطع کینه‌توزی قهرمان بکش خرگاه
نمای دست تظلم ز آل دین کوتاه

تمام بهر ظهورت دو دست سوی سماء
کشیده بر فَرَج اندای امام بسم الله

پی ظهور تو ای مهدی سپهر جناب
فلک سحر علم از خور زند درین دولاب

جهان به هستیت ای ماه منبر و محراب
ببسته آیینهٔ انتظار در تب و تاب

چه کفر و دین، گروه کتاب و غیر کتاب
همه ستاده بپا منتظر شیخ و چه شاب

ز طرف مکه ایا آفتاب عالمتاب
خدای را تو به طالع پی ظهور شتاب

عجب به عهد تو ای آفتاب نورانی
کشیده فیض دعا پرده‌های ظلمانی

تو پادشاهی و ما بیکسان به حیرانی
به هر دری به خیال کرم ز نادانی

نهاده از پی حاجت به خاک پیشانی
کنون به حضرتت آورده داد عمرانی

که تا دلش برهانی ازین پریشانی
به حاجتش ز کرم لطف سازی ارزانی

فدائی مزاری

بهاریه در مدح حضرت سید المرسلین صلعم

باز فصل نوبهار آمد بفرّ فرودین — کز طراوت بر سپهر اخضری نازد زمین

خازن گنج طبیعت ساخت یکسر آشکار — از جواهر آنچه در خاک سیه بودش دفین

کوه و دشت از لاله آمد کان یاقوت عدن — بحر و بر از ژاله آمد معدن دُرّ ثمین

بهر مینا توری صحن گلستان و چمن — دست بهزاد آمد بیرون از آستین

طَیلَسان بر دوش دارد کوهسار از ارغوان — پرنیان پوشیده بر تن گلستان از یاسمین

باد همچون طرّهٔ دلدار آمد مشکبو — خاک همچون نافهٔ تاتار آمد عنبرین

شد عیان در صحن گلشن جویباران موج خیز — شد روان در پای گلبن چشمهٔ ماء معین

از شقایق باغ شد رنگ بهارستان بلخ — وز ریاحین راغ شد فخ نگارستان چین

ریخت اندر کام اطفال چمن جای لبن — دایهٔ ابر از سر شفقت مصفا انگبین

خسرو گل مسند آرا شد به گلزار و نهاد — توسن باد صبا را داغ فرمان بر سرین

عقد مروارید غلطان بسته گویی کوهسار — بر گریبان آبشار همچون بتان نازنین

بید مجنون از پی تعظیم قامت کرده خم — تا بپای محمل لیلی گل ساید جبین

شد مکلل از شکوفه تارک اشجار باغ — شد مجلل از پرن بستان چو فردوس برین

اندر اطراف خیابان چو سپه بستند صف — سرو و ناژ و از یسار و بید و عرعر از یمین

بزم عیش و شادمان چیده در گلزار گل — نوعروسان چمن آسوده در بزمی چنین

از نفیر مرغکان باغ می‌آید بگوش — نغمهٔ جنات عدنٍ فادخلوها خالدین

عندلیب همچون سنایی سایره همچون ظهیر — اهل گلشن را به وجد آرند اشعار متین

با انوری و رودکی بلبل نواخوان شد چو دید
موکب سامان گل را با مسرت همقرین

خوش‌بودفصلی‌چنین در صحن باغ و طرف جو | از کـف سـاقی سـیمین بـر شـراب آتشـین
خـیز جـانا ای ز سـرو قـد و خـورشید جـمال | غیرتِ خوبان فـرخـاری و رشک حـور و عـین
سـرو قـامت بـرفراز و مـاه عـارض بـرفروز | در چـمن بخرام و فـرو حشـمت گـلشن بـبین
انـدرین فـرصت کـه یـاران در گـلستان چـمن | طرح عیش و نوش دارند از کـهین و از مـهین
ای دل غافل تو از چه با بسی حرمان و یاس | بـی‌خبر از سـاز و بـرگ عـیشی و انـدوهگین
خاصه در این فصل روح افزا که تشریف شرف | یـافت از فـیض ظـهور نـور ختم المرسلین
رهـنمای هـر دو عـالم تـاجدار هـر دو کـون | اشـرف اولاد آدم شـهسوار مـسلک دیـن
سـید ابـرار سـاطان لعـمرک عـقل کـلّ | احـمد مـختار فـخر دودمـان مـاء و طـین
راه پـیمای طـریق لی مـعلّی کـاورید | خنگ تُـه افـلاک را در لیـل اسراء زیـر زیـن
آمـد آوانـی کـه گـیتی بـود چـون شام ظلام | از نفاق و بدعت و جهل و غرور و کـفر و کین
خـواست یـزدان کـز ضـلالت وارهـاند خـلق را | کـرد ظـاهر نـوری کـز رحـمةٌ للـعالمین
حبّذا فرخنده و میمون سحرگاهی کـه یـافت | دهر ظلمانی ز خورشید جمالش زیب و زیـن
شرفهٔ ایوان کسـریٰ منهدم شـد چـون فکـند | در جـهان آوازهٔ مـولود مسـعودش طـنین
سـرنگون گـردید از طـاق حـرم لات و حـبل | تـا مـرین شـد ز نـامش کـعبهٔ اهـل یـقین
ای بـه درگـاه جـلالت جـن و انسـان مـلتجی | خرمن جـاه تـرا خـیل مـلائیک خـوشه چـین
رُفـته خـاک آسـتان عـرش بـنیان تـرا | گـیسوی غـلمان و حـور و شـهپر روح‌الامین
یک تـن از گـمگشته گـانت مـوسی دریـانورد | یکسـر از جـویندگانت عـیسی کـیهان نشـین
شـد سـلیمان نـبی فـرمان روای جـن و انس | سـاخت چـون نـام دلآرای تـو را نـقش نگـین
خـرگهٔ قـدر تـرا خـاقان غـلام پـرده دار | درگـه جـود تـرا حـاتم گـدای کـمترین
یـا رسـول اللـه مـرآت نـور ذوالجـلال | باز کش چشم تـرحـم سوی مشـتاقان بـبین
یـا نـبی اللـه ای درمـاندگان را دادرس | دست مـا و دامـن لطف تـو تـا روز واپسـین

بـندهٔ عـاصی فـدایـی در صـف روز جـزا
دارد امـید شـفاعت یـا شـفیع المـذنبین

در مدح امیر المؤمنین علیه السلام و تهنیت عید نوروز

شـاهد حسـن بـهار افکـند تـا از رخ نـقاب | خسـرو دی رو بـه کـهسار عـدم شـد بـا شـتاب
از وفـور سـبزه شـد سطح چـمن رشک جـنان | شد جهان چون نوعروس و تازه کرد عهد شباب

مـــی‌رباید هـــوش از سـر بـوی عـطرآمـیز او
مـی‌زدایـد رنگ از دل ریـزش فـیض سحاب

شبنم اندر برگ گل بنشسته بس همچون عرق
گـــوییا لعـل بـدخشان است یـا دُرّ خـوشاب

نـقش بـوقلمون کشـید از صـنع نـقاش بـهار
درریاض باغ و بستان وه چه خوش با آب و تاب

از نســیم عـــنبرآســـای طـلوع صـــبحدم
در شـــمیم مشک فـرسای غـروب آفـتاب

در کـــنار جـــویباران مـی‌شود هشـیار مست
هم به طرف هـر خـیابان مست مـی‌گردد غراب

نـونهالان چـون صـف بسته انـدر طـرف بـاغ
تـازه گـلها در گـلستان رسته بیحد و حساب

لاله بـر دامـان صـحرا شـد ز وجـد و خـرّمی
سرخ پیراهن ببر چون مهوشان کف در خضاب

بـا نشـاط و دلبـری نسرین و یاس و ارغوان
بـــا فـضای خـرمی ریـحان و شـبّو و گـلاب

چـهرهٔ ضـیمر ز بـهجت مـی‌کند عـنبر نـثار
طـرّه سـنبل ز نکـهت مشک مـی‌ریزد بـر آب

دیـدهٔ نـرگس بـه طـرف بـاغ از فـرط خـمار
هـمچو چشـم مـاه‌رویان سـرمیه نیم خواب

در فـراز سـرو شـمشاد و صـنوبر نغمه سنج
عندلیب و سار و هدهد بیقرار و خورد و خواب

بـر سـر بـید و چـنار و کـاج و عـرعر بـا فغان
بلبل و طوطی و مَینا، کبک و شاهین و غراب

ساقیا ما را درین هنگام جان پرور خوش است
طـرف بستان و نگـار و جام مـی نـقل و کـباب

سـاقیا بـرخـیز و مـی در سـاغر و پیمانه کـن
مـطربا بـنواز تـار و چـنگ و طـنبور و ربـاب

سـاقیا مـی ده کـه آمـد عـید نـوروز و نـهاد
پـا بـر اورنگ خـلافت خسـرو مـالک رقـاب

صـهر پـیغمبر امـیر المؤمنین حیدر کـه شد
عـــلت ایـجاد هـر مـمکن وجـود آن جـناب

تـهنیت گـویان بـهم اهـل سـماوات و زمـین
تکـیه زد چـون بـر سـریر شـرع احـمد بوتراب

آنکه در تـورات و انجیل و زبـورش حـق سـتود
هـــل‌اَتـــیٰ‌مصداق‌ذات‌اوست در ام‌الکـــتاب

خانه‌زاد حـق کـه چـون هـنگام مـولودش رسید
بـــهر مـــامش آمـد از الهـام ربّـانی خـطاب

آن زمـان کـه فـاطمه بـخرام سـوی بـیت ما
تـا شـوی از وصـل ایـن مـولود اطـهر کـامیاب

شـد روان سـوی حـرم از امـر یـزدان فـاطمه
باز شد دیوار بیت حق بـه رویش هـمچو بـاب

کـــعبه شـد دُرّ وجـود شـاهمردان را صـدف
زان سبب گردید آنکه سجده‌گاه شیخ و شاب

آن سرافـرازی کـه در خُـم غـدیرش ز امـر حـق
مـــصطفی بـــهر وصـایت کـرد او را انـتخاب

دین حق کـامل نشـد تـا آنکـه آن سرور نگشت
بـــعد پـیغمبر وصـــی بـرحـق و نـائب مـناب

در جـهان نشکست هـرگز رونـق از بـازار کـفر
تـــا نکـــرد آن قـاتل الکـفّار پـا انـدر رکـاب

دست او کـار خـدایـی کـرد در مـلک وجـود
زان سبب حق کرد در قرآن یداللـه‌اش خطاب

گـــر بـــه جـــولان آورد دلدل بـهنگام نـبرد
ور بـه میدان آیـد آن صـفدر گـه قـهر و عـتاب

بستهٔ زنجیر او گردد هزار اسفندیار — طعمهٔ شمشیر او گردد هزار افراسیاب
از نهیبش شیر چرخ اندر مغاک ترس و بیم — وز عتابش می‌طپد گاو زمین در اضطراب
مالک اشتر به آسانی به امرش گاه رزم — افکند بر گردن صد رستم دستان طناب
بهترین وصّاف ذاتت خالق لیل‌النهار — خوشترین مدحت سرایت خواجهٔ ختمی مآب
عفو کن شاها فدایی را که زین مدحتگری — شرمسار آمد بسی ای شافع یوم‌الحساب
تا بود لطف تو مر درماندگان را دادرس — تا بود فیض تو مر افتادگان را دستیاب

دوستانت شاد و خرم باد در صدر جنان
دشمنانت در سقر بادا معذّب در عذاب

در تهنیت مولودی حضرت رسول اکرم (ص)

دوش نسان سرو خرامان با رخ چون آفتاب‌تا که آمد از درم از رخ برافکنده نقاب
یک جهان هاروت سحر افزاء دو چشم دلفریب‌یک گلستان سنبل تر هر دو زلف مشک ناب
بود او را از ره ناز و ادایش دلبری‌خنده بر لب وسمه بر ابرو شبنم بر گلاب
گفتمش صد بارک‌الله خیرمقدم کیف حال‌امدی خوش کز فراقت بود دل در اضطراب
ای هلال ابروی خورشید عارض زهره جبین‌از کدامین چرخ اجلالی تو ای عالیجناب
بهر پاسخ غنچهٔ خندان ز هم بگشود و گفت‌کای ز هجر روی جانان روز و شب در پیچ و تاب
شاهد بازار عشقم من که در ملک وجودمی‌کنم صد شیخ فانی را به یک ایما شباب
دیدهٔ باطن همی باید وگرنه در جهان‌چشم ظاهربین نخواهد شد بوصلم کامیاب
چون شنیدم گفتم ای آشوب جان آرام دل‌بود از حجر تو دل در آتش حسرت کباب
خانهٔ دل را تهی ز اغیار کردم سالهاتا ز وصل شاهد مقصود گردم بهره‌یاب
شکر یزدان را که امشب از مددکاری بخت‌عارضت را یافتم در خلوت دل بی‌حساب
گفت اکنون کت شب وصل است و جانان در کنارخیز هنگامی چنین عاشق نباید کرد خواب
کآن شب است آن شب که با وجد و سرور و خرمی‌گشته توأم نُه فلک با چار مام و هفت باب
بهر استقبال مولود شه دنیا و دین‌اشرف اولاد آدم خواجهٔ ختمی مآب
شمع ایوان نبوت اختر برج شرف‌آسمان قرب سبحان‌الذی را آفتاب
صدر اول که حق بنمودش از روز ازل‌علت غایی کل، آفرینش انتخاب
تاجدار افسر لولاک سلطان رُسل‌شهسوار کشور دین صاحب ام‌الکتاب

رهنمای راه حق چشم و چراغ انبیا پادشاه ملک و ملت خسرو کامل نصاب
مظهر یزدان ابوالقاسم محمد آنکه یافت از فروغ ماه رویش ملک هستی آب و تاب
گشت مولودش قرین صبح صادق زان سبب بندهٔ یزدان درین هنگام جوید اقتراب
از ظهورش طاق کسری آتش آتشکده آن یکی شق شد ز هم وان یک فتاد از التهاب
آنکه گر ماه رخش طالع نگشتی تا ابد چهرهٔ دین بود مظلم روی ایمان در نقاب
تا ز شرق مکه خورشید جمالش جلوه کرد کفر و شرک و ظلم و بدعت شد نهان در احتجاب
ای که ایزد را بود نور تو مصنوع نخست وی که عالم راست ذاتت خسرو مالک رقاب
گوهر ذات تو را چون دید مدفن در زمین آسمان گفتا همی یا لیتنی کنت تراب
در بر خُلق عظیمت هشت جنت یک شمیم یا یم کُفّ کریمت هفت دریا یک سراب
هر پیمبر را به اسمش خوانده ایزد در کلام لیک بهر احترامت ای شه گردون قباب
گه رسولت خوانده گاهی مدثر گه نبی گاه طه گفته و گه کرده یاسینش خطاب
یا رسول الله در هنگامهٔ روز نشور یا نبی الله وقت حشر میزان و عقاب

دست امید فدایی باشد و دامان تو
تا رهایی بخشیش زان گیر و دار و انقلاب

ترجیع بند رجاییه به دربار حضرت رب الارباب

ای نام دلگشای تو ذکر زبان ما — وی ناطق ثنای تو نطق و بیان ما
غیر از تو کیست واقف احوال زار ما — غیر از تو کیست رازق روزی رسان ما
روی نیاز و عجز به خاک درت نهند — شام و سحر توانگر و هم ناتوان ما
بر سفرهٔ عطای تو چشم امید ما — مستور خلوت کرمت جسم و جان ما
شرمندهٔ نوال تو مجموع خاص و عام — پروردهٔ نعیم تو پیر و جوان ما
اندر بلا و محنت و رنج و الم کجاست — جز درگه تو مرکز امن و امان ما

باز آمدم به درگهت ای بی نیاز من
بگشا گره ز کار من ای کارساز من

ای بانی زمین و سماوات الغیاث — وی کافی تمام مهمات الغیاث
درمانده‌ام به لطف تو آورده‌ام پناه — از جور چرخ و صدمهٔ آفات الغیاث
یا قاضی الحوایج اقض حوائجی — هستی برآورندهٔ حاجات الغیاث

دستم بگیر کز ستم گنبد کبود | افتاده‌ام به دام بلیّات الغیاث
نومید برنگشت هر آنکو بلند کرد | بر درگه تو دست مناجات الغیاث
یارب شدم به مأمن لطف تو مُلتجی | از بهر استجابت دَعَوات الغیاث

باز آمدم به درگهت ای بی نیاز من
بگشا گره ز کار من ای کارساز من

ای خالقی که بنده نوازی و بی نیاز | جبّار لایزالی و ساطان کارساز
من عبد روسیاه و تو خلاق مهربان | من زار دلشکسته تو دانای دلنواز
لطفی که کرد بوالهوسیهای نفس شوم | ما را اسیر غفلت و پابند حرص و آز
عمری است کز طریق تغافل گرفته‌ام | در عرصه گاه معصیت آیین ترک و تاز
شرمنده‌ام از اینکه مرا نیست تحفه‌ای | اندر خور قبول تو از روزه و نماز
من نادم از قصور و تو بخشند و غفور | یارب مرا به رحمت خود دار سرفراز

باز آمدم به درگهت ای بی نیاز من
بگشا گره ز کار من ای کارساز من

ای بر در تو شاه و گدا جمله احتیاج | شرمندهٔ عطای تو شاهان تخت و تاج
ای قادری که قدرت بی‌منتهای تو | صبح سفید آورد از بعد لیل داج
دست رجا به دامن لطف تو هر که زد | هر حاجتش روا شد و هر درد را علاج
تا شوکت و جلال و توانایی از تو یافت | اسکندر از تمامی عالم گرفت باج
هر بینوا که از کرمت بانوا رسید | بهرش هزار قیصر و دارا دهد علاج
چون‌فرض‌گشت‌طوف حریمت به صد نیاز | هر ساله رو به سوی تو آرند اهل تاج

باز آمدم به درگهت ای بی نیاز من
بگشا گره ز کار من ای کارساز من

یارب بحق سرور و سالار انبیاء | یارب به ابروی شه تخت لافتا
یارب به قرب و منزلت و جاه فاطمه(س) | یارب بسوز سینهٔ مسموم مجتبا(ع)
یارب‌به‌خلق‌خشک‌وتن‌بی‌سرحسین(ع) | یارب بخون پاک شهیدان کربلا
کز آنچه کرده‌ایم خلاف رضای تو | بگذر ز جرم و معصیت ای کردگار ما
ز آنجاکه عفو بخشش و غفران شعار تست | نادیده گیر آنچه ز ما دیده‌ای خطا

یارب به آبروی نبی و علی و آل رحمی به حال زار فدایی بینوا

باز آمدم به درگهت ای بی نیاز من

بگشا گره ز کار من ای کارساز من

حج حسینی

آن شامگه که از افق چرخ نیلگون گردید آشکار مه حجة الحرام

زد پیروان مکتب توحید را خلیل از بهر ساز و برگ سفر نعرهٔ قیام

از روم تا جزیره از مصر تا یمن از بصره تا به کوفه و از دجله تا به شام

سیلاب وار قافله از پشت قافله

گشتند همسفر همه بازاد و راحله

آنها که طوف کعبهٔ بیت الحرام را اسم وسیلهٔ ره جنت شنیده‌اند

حج را چو تاجران به بهای نعیم خلد نرخ بهشت و کوثر و تشنیم گفته‌اند

آنها که از حقیقت حج دور مانده‌اند آن را به بستر نام و بزرگی نهفته‌اند

هر بار جوقه جوقه و هر لحظه فوج فوج

در شهر مکه سیل خروشان کشید موج

لیکن عجب که قافله‌ای نیز زان دیار انجام حج نداده به عزم سفر همی

بستند بار هجرت از مکه ذی عراق رو کرده‌اند سوی زمین دگر همی

گویا ز دیدگاه حقیقت به گاه حج بر خویش کرده‌اند کمان خطر همی

بار سفر ز کعبهٔ گِل ساز کرده‌اند

راهی به سوی کعبهٔ دل باز کرده‌اند

مردی که در جهان بشر با صدای خون فریاد پاره کردن بند ستم کشید

اسلام را ز قید اسارت رها نمود بر کارنامهٔ اسارت قلم کشید

با بال خون به اوج شهادت عروج کرد با عزم جزم پا ز دیار حرم کشید

گفتا به کعبه آن تو و چندین هزار کس

ما رهسپار کعبهٔ آزادئیم و بس

پس با سپاه رهبر آزادگان حسین از مرز کعبه رو به دیار عراق کرد

آهنگ رزم سلطه و جور و ستم نه زد ساز نبرد فتنه و شرک و نفاق کرد

در نینوا چو پرچم توحید برفراشت خود را به کعبه یافت بسی اشتیاق کرد
گفتا به همرهان که همین کربلا بود
نه کربلا که کوچهٔ مقصود ما بود
این است آن دیار که باید ز خون خویش ویران کنیم خانهٔ ظلم یزید را
این است آن دیار که باید به روزگار افشا کنیم چهرهٔ قوم پلید را
این است آن دیار که تا برفراز عرش باید رساند جوشش خون شهید را
خواهید اگر به نزد جهان عزّ و آبرو
باید ز خون ما شود اسلام سرخرو
آنانکه بار رنج و مذلت نبرده‌اند راه خدا سپرده و در خون طپیده‌اند
آزاد پر گشوده و از قید زندگی بر عرش افتخار شهادت رسیده‌اند
هرگز نمرده‌اند که جاوید زنده‌اند اندر جوار رحمت حق آرمیده‌اند
آنان رسالهٔ شرف آدمیت‌اند
مرغابیان لجهٔ دریای رحمتند

در مدح حضرت خاتم الانبیا

تا بر عذار زلف سمن سا شکسته‌ای جانا بهای عنبرسا را شکسته‌ای
کردی چو باز نرگس ما زاغ را بناز بازار گرم نرگس شهلا شکسته‌ای
ای کاروان ستاره که پیش از سپیده دم بُرقع ز ماه عارض زیبا شکسته‌ای
از یک اشاره کز خم ابرو نموده‌ای چین بر جبین بادهٔ کسرا شکسته‌ای
هم آبروی معبد اصنام برده‌ای هم قدر لات و عزت عُزّا شکسته‌ای
زردشت را شراره به آیین و دین زدی وآنگه رواج مذهب بودا شکسته‌ای
ای شاه باز سدره که عنقای عقل را بال وقوف در شب اسرا شکسته‌ای
تا در جهان لوای نبوت برافراشتی اعجاز موسی و ید بیضا شکسته‌ای
یا حَبَّذا که از پی تصدیق ذات خویش مُهر سکوت از لب حصبا شکسته‌ای
بر علم و فضل قوت و نیرو فزوده‌ای جهل و غرور را ز میان پا شکسته‌ای
آن گونه سفته‌ای دُر لعلش فدائیا
کز آن بهای لؤلؤ لالا شکسته‌ای

فدائـی هـروی

براتعلی فدایی هروی فرزند عبدالصمد در سال ۱۳۰۷ شمسی در محله خواجه عبدالله مصری و در خانواده بی ساز و برگ مادی، اما پر از غنای معنویت و همت چشم به دنیا گشود. دوره سوادآموزی را در مکتب خانه محل از ملا و پیش‌نماز محله فراگرفت. در سال ۱۳۲۰ شمسی که مصادف با تأسیس اولین مدرسه عصری بود وارد مدرسه گردید و در سال ۱۳۲۴ شمسی دوره ابتدایی را با موفقیت به پایان برد. پدر شغل قنادی داشت و پسر را به کمک طلبید تا در کشاکش زندگی یار او شود. تا باشد که محتاج دو نان برای لقمه نان نگردد. پا کشیدن از مدرسه خللی در فطرت و سرشت پژوهش ادبی او وارد نکرد، حافظ و سعدی و مولوی را از نوجوانی شناخته بود آهنگ سرودهای آنها بی‌آهنگی‌های دوران را در اندیشه‌اش راه نداد. از همان آغاز نوجوانی کلام با آهنگ را در ثنا و حمد و نعت خداوند و پیامبر و آل او که درود خدای بر او و اهل بیت طاهرش و ذراره‌اش باد ثبت دفتر و دیوان خود نمود.

چندین سال در استخدام حکومتهای وقت بود. آزاد اندیشی و فکر منتقدانه‌اش هیچگاه به کام مأموران و مزدوران جور و ستم گوارائی نداشت تا اینکه به بازنشستگی سوق داده شد. پس از ۲۴ حوت (اسفند) ۱۳۵۷ شمسی قیام هرات چون مورد تعقیب حکومت الحادی کمونیست‌ها قرار گرفت. چتر امامت و ولایت هشتمین امام را در مشهد مقدس پناهگاه خود قرار داد. فعلاً در مشهد مقدس زندگی دارد.

آثار به نشر رسیده و نرسیده آقای فدایی چنین معرفی می‌شود:

۱ - حریم راز

۲ - حج یا میعادگاه ابراهیم

۳ -گلبرگ

۴ - سروده‌های متفرقه که در دست تنظیم است

۵ - یک تعداد سرودهائی که در قالب غزل، مثنوی و قطعه که در روزنامه‌ها و نشرات هرات به چاپ رسیده است.

۶ - یک تعداد منقبت و مرثیه که در اختیار مناقب خوانها گذاشته شده است.

حمد

بنام آنکه دست قدرت او | فزاید پشه را بر پیل نیرو
توانا بخش جان ناتوانان | به هم کوبندهٔ بیدادخواهان
جهانداری که داد از بدو خلقت | به انسان تاج تشریف و کرامت
به آزادی درین کاخ مجازی | ز غیر خویش دادش بی‌نیازی
مسلط ساخت با فرمان موعود | خلیل خویش را بر نار نمرود
پی ویرانی کاخ فراعین | ز بهر کسر ایوان مداین
شبانی را توان بخشید و قدرت | یتیمی را بزرگی داد و رفعت

جهان تیره را با لطف سرمد
منور ساخت از نور محمد (ص)

برخیز ای گلیم پیچیده

شبی فرخنده کان خورشید رخشان | هنوزش بود رخ در ابر پنهان
که ناگه در دل خلوت گزینش | ندا در داد خورشید آفرینش
که ای پیچیده بر خود جامهٔ خواب | از این پیچیدگی برخیز و بشتاب
بترسان چشم عفریت ستم را | بلرزان قصر قیصر تخت جم را
خدایت را بزرگ از هر چه میدان | که ذاتش را بزرگی هست شایان
تو از آلودگی‌ها جامه کن پاک | بجو دوری ز هر آلایش خاک
خدا را صبر دار و استقامت | کت از هر ورطه برهانت سلامت
رسد روزی که بردمد صور | شود چهر نفاق و شرک مستور
ز یزدانش چو این دستور آمد | دلش رونق فزای طور آمد

ز جا برخاست و دامن بر کمر زد
چو خورشید از افق یکباره سر زد

چو سیل پر خروش از کوه حرّا
به سوی مکه شد تنهای تنها

میان یک جهان خونخواره دشمن
زبان بگشود بر توحید ذولمن

برای دعوت یکتاپرستی
بشر را وارهانیدن ز پستی

بهر وادی و برزن داد آواز
که ای انسان ایا موجود ممتاز

بگو غیر از خدای واحد فرد
کسی را می‌نشاید بندگی کرد

که گردی فارغ ای آزاده انسان
بت و بتخانه را از بند فرمان

ز گردن پاره کن بند ستم را
مبر فرمان طاغوت و صنم را

مباش ابزار دست زورمندان
مرو با پای غفلت سوی زندان

به سوی کشور توحید رو کن
سپس آزادی و عدل آرزو کن

جاء الحق و ذهق الباطل

درآن زمان که شد از گردش سنین و شهور
نهفته چهر تمدن به پرده دیجور

گرفت جهل و خرافات عرصه گیتی
چنانکه گشت حقیقت ز دیده‌ها مستور

بشر ز مرتبهٔ علم و معرفت بی‌بهر
جهان ز شعشعهٔ عدل و عاطفت بی‌نور

زیاده از همه اقصاء از بلاد عرب
بدی قواعد اخلاق و آدمیت دور

همه تقابلشان در قبال جنگ و جدل
همه تمایل‌شان در قبال فسق و فجور

چنان تراکم بدعت چنان تهاجم جهل
ز چار سوی همی کرده‌شان محصور

که زن ز زادن دختر دچار لعن شدی
پدر نمودی دختر ز جهل زنده به گور

رواق بیت حرم شد مقام لات و هُبَل
ز بس پرستش بت بود خلق را دستور

تمدن بشری سیر قهقرایی داشت
به سوی دوره وحشت زمانه را به مرور

که ناگه از ره الطاف عام یافت قرار
بر این مشیت پروردگار حی غفور

که علم بشری از تنگنای ظلمت و جهل
نهد به عرصهٔ علم و کمال پای عبور

پی مبارزه با ظلم و جور و استبداد
ز بهر رفع خرافات و رفع جهل و شرور

شبی مبارک و فرخنده با صفای سحری
بسان صبح سعادت قُرین وجد و سرور

نمود از افق مکه با جلال و شکوه
مهی به مُهر نبوت ز کتم غیب ظهور

ز آفـتاب جـمال محمدی(ص) گـروید	جـهان تـیره و تـاریک رشک وادی طـور
به پیش کاخ جلالش به احترام و سجود	جـبین بـارهٔ کسری شد از ادب مکسور
بـلندگشت بـه عـالم لوای جـاء الحق	خمیده پرچم ابطال و جهل و کفر و کفور
خموش گشت همی آتش از معابد فارس	شکست رونق زردشت تا بـه نفخهٔ صـور
دُری که در صدف کنت و کنز مخفی بـود	بر آمـد از یم فـطرت بـه بـزمگاه حضور
بـه تـختگاه لعـمرک بـه کشور لولاک	خدیو خطهٔ ایجاد گشت و صـدر صدور
بـه فـرق مـغفر طـاها و امـر یـاسین	بـه کف ز نـصرٌ مـن اللّه و رایت مـنصور
چوچهل‌بهار ز عمرش گذشت در ره حق	ز حـق رسـید رسـالت بـه شأن او مـنثور
شدازهـدایت‌وارشـاداوبه‌بیست و سه سال	کهن خرابهٔ عـالم ز شش جـهت مـعمور
هـمه نـظام و قـوانـین اجـتماع بشـر	ز لطـف بـارخـدا در کـتاب او مسـتور
أیـا رسـول مکـرم کـه از ظـهور تـو شـد	جـهان ز پـرتو عـرفان و عـلم وادی طـور

ز بـامداد ازل بـود پـاک یـزدان را
وجـود پـاک تـو از جـمله مـاسوا مـنظور

مکتب قرآن

در کـوره راه پـر خـم و دشـوار زنـدگی	در تـیره شـام دهشت و گـمراهـی بشـر
در سـنگلاخ جـهل و تـبهکاری و جـنون	ونـدر کـویر آفت و در ورطـهٔ خـطر
آندم کـه بـود آدم خـاکـی ز شش جـهت	در دشت لاشعوری و وحشت چـو جـانور

نـادانـی و خـرافت و جـهل و نـفاق بـود
خورشید علم و عقل بشـر در مـحاق بـود

نـام و نشـان ز نـهضت آزادگـی نـماند	انستان چـو کـرد سجده نـبات و جـماد را
از دست داد دامـن عـرفان و عـلم را	آمـاده شـد سـتایش قـوم و نـژاد را
یک تـوده داد تـن بـه غـلامی و بـردگی	یک فـرقه بـرد بـار نـفاق و تـضاد را

عـالم ز دور فـتنه و بـیداد بـود تـار
بـربست رخت عـدل و مـروت ز روزگـار

نـاگـاه از مشـیت خـلاّق مسـتعان	شـد روشـنی از افـق مکـه آشکـار
یک سر جهان ز نور جمال محمدی(ص)	گشت از طلسم تـیرگی و جـهل رسـتگار

بهر خلاصی بشر از گمرهی رسید دستور نامه‌ای بود از وحی کردگار
یعنی فکند شاهد قرآن ز رخ نقاب
یکباره شد عیان به شب تیره آفتاب
تا بر نبی کتاب الهی نزول کرد عالم ز تنگنای ضلالت نجات یافت
علم آن زمان که پیکر بی‌روح مانده بود ز انفاس روح‌پرور قرآن حیات یافت
بند اسارت و ستم غیر پاره کرد هر کس کزین صحیفهٔ رحمت برات یافت
آزاده‌ای که دامن قرآن و دین گرفت
در هر دو کون رشتهٔ حبل المتین گرفت
قرآن حدیث سفسطهٔ عَمر و زَید نیست قرآن کتاب معرفت و آدمیت است
قرآن ممیز جهت حق و باطل است قرآن محقق طرف شرک و وحدت است
برنامهٔ سیاست زرق و فریب نیست سرمایهٔ سعادت رمز حقیقت است
او راه حق ز بهر تو ارشاد می‌کند
وز قید بنده‌ات آزاد می‌کند
قرآن نه آن صحیفه که با صوت زیر و بم بهر صواب بر سر هر قبر خوانیش
قرآن نه بهر اینکه به هنگامهٔ سفر در پیشگاه شخص مسافر کشانیش
قرآن نه آن کتاب که در جوف هفت پوش پنهان نموده حافظ اولاد دانیش
بر خوان تو آیه آیه کلام خدای را
معنی ببین رموز شنو محتوا نگر
قرآن تمام دعوت حق است و حق ترا آزاده از اطاعت طاغوت می‌کند
قرآن به پیش پنجهٔ عزم شهامتت فرعون را ضعیفهٔ فرتوت می‌کند
آن گونه بر تو نفخهٔ نیرو همی دهد کافلاک را ز سعی تو مبهوت می‌کند
وانکه ترا مقابل ظلم و ستمگران
حکم جهاد می‌دهد از خالق جهان
قرآن اساسنامهٔ عدل است و راستی یعنی بساط بازی شطرنج و حیله نیست
قرآن زمام دار جهان یگانگی است در بند امتیاز نژاد و قبیله نیست
قرآن همیشه یار و مددکار آن کسی است کو را بجز خدای پناه و وسیله نیست
یارب بحق، سرور و سالار انبیاء
ما را مکن ز مکتب قرآن دمی جدا

هرات ۱۳۵۷

مکتب انقلاب

آنجا که شب کشد به فضا پردهٔ سیاه گردد نهان ستاره و خاموش شمع ماه
بحرانی از مهابت رگبارها پدید آید چنانکه گم کند هر سو دونده راه
ابر سیاه فتنه کشد خیمه در فلک کز بارش فساد جهان را کند تباه
طوفان به پای کوبی سیلابهای خشم بنیاد کوه را کند از جا چو پر کاه
ترس و هراس حاکم و محکوم عقل و فکر اندیشه با تلاطم این بحر در شنا
در اضطراب و دهشت بیچاره آدمی افتد چنانکه راه نداند دگر ز چاه
گردد چنان فضای سیاست مهیب و تار کز زندگی ثمر نبرد کس بغیر آه
اهریمنی شود به لباس بشر پدید کز بهر کسب قدرت و تحصیل ملک و جاه
دست ستم برآورد از آستین جهل بر تودههای بیکس و حیران و بی‌پناه

آنگه دگر ز چهرهٔ دوران قیرگون
نتوان زدود رنگ سیاهی مگر بخون

چون دود ظلم تیره کند ساحت جهان کابوس هول و پیکر دهشت شود عیان
دیو سیاه دست برآرد به دست بُرد کآرد برون ز سینه جگرهای ناتوان
یعنی که سرسلسلهٔ خونخورگان یزید کز ذکر نام اوست خجل دفتر زمان
در کربلا پیاده کُند لشکر ستم با یک جهان فساد و جنایات بیکران
از چار سوی هیبت و دهشت شود پدید از هر طرف صلابت بیداد حکمران
هر لحظه محشری دگر از نو کند قیام کز قلبهای پاک برد طاقت و توان
گردد بجای شادی و لبخند زندگی رنج و عذاب و محنت و اندوه رایگان
در هر کجا که شعله کشد آتش ستم دیگر مجوز عشرت و شادی چو خس‌نشان
گلبوتههای گلشن آزادی بشر گردد اسیر پنجهٔ غارتگری خزان

صیاد چونکه دام ستم گسترد به باغ
آید بجای نغمهٔ بلبل صدای زاغ

نمرود آتش ستم افروخت بر خلیل فرعون داد پیکر موسی برود نیل
آن خویشتن در آتش حسرت ز غصه مرد وان خود به چاره موجهٔ غرقاب شد عجیل

لیکن دو حق ز چنگ دو باطل نجات یافت آنرا شکست پیشرو این را ظفر دلیل
حق را به هیچگونه ز باطل شکست نیست حق گرچه یک‌تن است و مخالف سپاه و خیل
در رستخیز فاجعهٔ کربلا یزید می‌خواست‌تا حسین(ع) علی را کند ذلیل
غافل از اینکه خانهٔ ناموس و ننگ خویش در رهگذار سیل و ستم می‌کند گسیل
اما حسین(ع) زندگی جاودانه را گیرد ز سر دمی که می‌شود از جفا قتیل
باشد یزید دفتر ننگ زمانه را عنوان ظلم، فصل ستم، قصهٔ محیل
برنامهٔ شهامت و جانبازی حسین(ع) گردید تا به عرصه روز جزا طویل

گیرد زمانه تا صف محشر به اکتساب
از مکتب حسین(ع) علی(ع) درس انقلاب

عفریت شوم چونکه گشاید به حیله چنگ بر دستبرد هستی و ناموس و نام و ننگ،
طوفان شود جهان، متزلزل شود زمان گردد بچشم مردم آزاده عرصه تنگ
خونها به رگ بجوشد، پوید ره شتاب سرها به تن ز خشم نخواهد دمی درنگ
وجدان به سوگواری و ایمان در اضطراب حق در سکوت و پای حقیقت به پالنگ
مردن بروی بستر گرم است ننگ و عار خفتن بروی بالش نرم است و عار ننگ
در همچو فرصتی که جهان دوزخیست تار در همچو ساعتی که زمان مانده مات و منگ
آزاده‌ای چو رهبر آزادگان حسین (ع) بیند که مانده توسن ناموس و ننگ لنگ
طوفان جور و سیل ستم جنبش خطر از چهره‌های توده ز دود است آب ورنگ
راند به چار موج خطر کشتی نجات با موجهای سرکش خیز، به عزم جنگ

داند که موجهای خطر برقرار نیست
سیل ار بسان کوه بود پایدار نیست

بنگر که بُود آنکه ز سرها مناره ساخت بنیاد ظلم و کاخ ستم استوار ساخت
بنگر که مرزهای تمدن خراب کرد که روزگار علم و هنر شام و تار ساخت
در هر کویر داغ، فریب سراب بُود کز هر کنلر تشنه لبی را شکار ساخت
هردم زمانه رنگ سیاست ز نو گرفت تا چهره‌های مستبدی آشکار ساخت
از کاخ ظلم نام عدالت بلند کرد بر بام حیله نام حقیقت شعار ساخت
لیکن به پیش قدرت و نیروی حق نگر بیداد اهرمن چه توانست کار ساخت
بیدادگر که خانهٔ بیداد می‌نهد هرگز بنای آن نتوان استوار ساخت

دیو و فرشته نور و ظلم هیچ گه بهم پیمان دوستی نتوان برقرار ساخت
پیش جنود ظلم نشد خم سر مسیح زان بر فلک رسید که با چوب دار ساخت

قتل حسین(ع) و فاجعهٔ دشت کربلا
پندی است بر جهان بشر تا صف جزا

طوفان نوح از پی نابودی بشر شد بر تمام عالم ایجاد حمله‌ور
لیکن به پیش پنجهٔ تدبیر و عزم نوح محکوم شد که بود بر او نوح را ظفر
آن سان که نوح را سر تسلیم خم نشد یک لحظه در مقابل طوفان پرخطر
آنگونه نوح لُجّهٔ طوفان کربلا طغیانی از سپاه ستم دید بی‌شُمر
چون کوه استوار به طوفان گرفت راه طوفان ز پایداری او ماند بر حذر
بیداد هر زمان به لباسی شود پدید هر لحظه ظلم جامه‌ای از نو کند به بر
گاهی شود ز چیرهٔ ضحّاک آشکار گاهی ز آستین سکندر کند اثر
روزی کند ز دامن چنگیز قدم علم روزی کشد ز پاسن تیمور لنگ سر
یک دم بنام دست هلاکو شود بلند یک دم بیاری هیتلر وحشی است ره سپر

گاهی شود یزید که از کاخ سبز شام
بر روی حق کشد ز جفا تیغ از نیام

آنجا که حق طلیعهٔ صبح حقیقت است و آنجا که نور ما حی دیوار ظلمت است
آزاده زیر بار مذلت نمی‌رود دون همت آنکه بندهٔ ارباب قدرت است
اسلام را چو سرور آزادگان حسین(ع) دید آنکه در شکنجهٔ بیداد و بدعت است
بسته میان به غارت ناموس و ملک و دین اهریمنی که رهبر کفر و ضلالت است
فریاد زد که روز جهاد است و انقلاب زین تودهٔ ستم‌زده وقت حمایت است
خاموش زیر سلطهٔ بیداد زیستن خود منتهای جرم و کمال خیانت است
یاللعجب ز همچو من و بیعت یزید موسی نگر به سفرهٔ فرعون دعوت است
اسلام را به حکم اولوالامر آن کسی است کو رهبر حقیقت و دین و شریعت است
اسلام بندگی نکند جز خدای را زیرا که امر غیر بر او بار نکبت است

آنجا که حق محاسب اعمال می‌شود
کی حق‌شناس پیرو دجّال می‌شود

آزادگان که دعوی ایمان و دین کنند اقرار بندگی به جهان آفرین کنند

بـــاید کـــه در مـــقابل ظـــلم یـــزیدها! همچون حسین(ع) تکیه بر عزم متین کنند
آنـــها کـــه لاف حب حسین علی(ع) زنند خـود را بـه ذکـر مـاتمش انـدوهگین کـنند
تـنها بـه آه و نـاله و فـریاد کـی توان دعـــوی دوستی امـام مـبین کـنند
در مکتب حسین علی(ع) درس گریه نیست گـر خـود نـظر بـه دیـدهٔ عـلم الیقین کنند
اینجا گذشتن از سر و جان شرط دوستی است خـواهند اگـر کُـمَیْتِ وفـا زیـر زیـن کـنند
از خـون بـه اشک مـی‌نتوان کـرد اکـتفا گـر خـاک را بـه آب دو دیـده عـجین کـنند
بـر جـان فشـانی وی و اصحاب بـنگرند بـاید کـه رهـروان حـقیقت چـنین کـنند
بـبینند اگـر گـذشته ز حـد پایه ستم عـزم نـبود کـین ز یسـار و یـمین کـنند

دیگـر بـه گـریه مـی‌نشود دوستی عـیان
کـاری بکـن کـه گـریه کـند چشم دشمنان

آنرا که نیست شیوهٔ جان باختن شعار در مکتب حسین علی (ع) نیست پایدار
آن کو حسین (ع) را به حقیقت نَبُرد پی هـرگز نـمی‌برد ثـمر از گـریه‌های زار
مظلوم و زار بیکس و بیچاره خواندنش دور است ایـن ز فکـرت دانـا و هـوشیار
مظلوم آن کسی است که در پنجهٔ ستم تسلیم محض شد ز سر عجز و انکسار
گـفتا بـروز مـعرکهٔ کـربلا حسین (ع) انـدر مـقابل صـف اعـلای نـابکار
کـای مـردمان امـیر فـرومایگان یـزید خوانده مرا مـیان دو حـالت در اختیار
یک حالت است ذلت و محکوم زنـدگی دیگر گذشتن از سرو از جان به افتخار
مـا افـتخار کشته شـدن را نـمی‌دهیم هـرگز بـه زنـدگانی نـنگین روزگـار
امروز بر جـهان بشـر انـدر ایـن زمین داریـم تـا بـه حشر پـیامی بـه یـادگار

کآزاده زیستن شـرف آدمـیت است
داند یقین کسی که ز اهل سعادت است

آنـجا کـه ذکـر نـام شـهیدان کـربلاست بـر چشـم عـقل جـلوه‌گـه نـور کـبریاست
تـا بـارگاه قـدس کشـد پـایهٔ جـلال هـر بُـقعه کـو بـنام حسـین علی بـناست
ای آسـتان قـدر تـو مسـجود کـائنات خـاک درت بـدیدهٔ عشـاق تـوتیاست
اسـلام را قـیام تـو تـا عـرصهٔ قـیام سـرمایهٔ سـعادت و پـیرایهٔ بـقاست
مـی‌خواست تـا بـه ابر جـفا و ستم یـزید سازد نهان رخ تـو کـه مـرآت حـق نـماست
روزی بـه آتش سـتم خـویش آن لعـین خود سوخت آن‌چنان که از او دود برنخاست

لیکـــــن ز بـام داد ازل تـا دم ابـد از پـرتو قـیام تـو آفـاق راضـیاست
گر خود براه حق و حقیقت شدی شهید خـلق دو کـون را بـدرت روی التـجاست
از تـرس انـقلاب تـو ای رهـبر گـرام
ایـن بس شعار بنده «فدایـی» و والسّلام

طلیعهٔ فجر
به شادمانی ولادت با سعادت حضرت زهرا سلام الله علیها

رسـید مـژدهٔ جـان بـخش از نسیم صبا که یـافت صـفحهٔ گیتی دوباره نشو و نـما
شد از زمین به فلک آن چنان طلیعهٔ فجر که ماند چهرهٔ خور در خسوف شرم و حیا
زمین چو گلشن فردوس گشته جان پرور هـوا چـو نـفخه فـرو[1] رد گشته روح‌افزا
چه شور و شوق فرا رفته از زمین به فـلک کـه مست بـادهٔ عـیش‌اند ساکـنان سما
چـه روی داده کـه لاهـوتیان عـالم قدس تمام غرق نشاط‌اند و شـور و عشـق و صـفا
چه بزم شور عـیان گشته بـر بسیط زمین که شاهدان همه مستند و عـاشقان شیدا
مگر دمـیده مسیحا نفس بـه پیکر خـاک مگـر کـه ریـخته بـر خـاک خضر آب بقا
کـه بـا نشـاط شـهیدان لاله گـون پیکر بسـان لاله سـر از خـاک کـرده‌انـد افـرا
رسد ز عـالم غـیب هـر زمـان نـدا کـه هَلا گشـا چشـم بـصیرت اگـر نـه‌یی اعـما
کـه روز روز سـرور است و بـزم آیت نـور بـیا بـه کـوری چشـم حسـود شـوم دغـا
بـریز عـود بـر آتش سـپند در مـجمر زبـان بـه نـغمهٔ تـبریک و تـهنیت بگشـا
کـه بـاشکوه و سعادت ز لطف ایزد پـاک کـه بـا فـروغ صـباحت بـه امـر بـارخدا
بـر آسـمان رسـالت ز عـترت یـاسین ستاره‌ای بدرخشید و نـام شد زهـرا(س)
حـبیبه، طـاهره، انسـیه، فـاطمه، کـوثر ز کُـنیه ام ابـیها بـتول و خـیرالنّسـاء
شکـوفهٔ چـمنستان کشـور تـوحید گـل حـدیقهٔ مسـند نشـین او ادنـا
فـروغ شـمع سـراپردهٔ حـریم وجـود جـهان جـود، مـحیط کـرم، سپهر عـطا
جمال رحمت و مرآت فضل و مطلع فجر کـمال عـفت مـعراج بـذل و کـان حـیا
بـه ظل عـصمت او شاهدان پرده نشین ز رتـبه مـریم و حـوّا و هـاجر و سـارا
بـه بـاغ مـدحت او عـندلیب دستان زن ز عـرش روح‌الامـین بـا هـزار شور و نـوا
عـروج پـایهٔ فـطرت ز بـاب او مشـهود طـلوع مـهر سـعادت زمـام او پـیدا
قـوام حـق و حـقیقت ز هـمسرش قـایم نـظام شـرح و طـریقت ز شـوهرش بـرپا

۱- فرورد ـ فروردین (به مناسبت وزن شعری)

دوگوهراز یم دامان او حسین(ع) و حسن(ع)
دو گـوشوارهٔ عـرش و دو رهـنمای هُـدا

یکیش مصدر حلم و حیا و صبر و سکون — یکـیش سـرور آزادگـان هـر دو سـرا
یکـی بـراه حـقیقت قـتیل خـنجر کـین — یکـی بـه جـرم طـریقت شـهید زهـر جـفا
دولالهبـرگ زبسـتانش‌زینب(س) و کـلثوم — دو پـاسدار اسـیران روز عـاشورا
یکـی پـیامبر انـقلاب سـرخ حسـین(ع) — یکـیش قـافله سـالار دشت کـرب و بـلا
ز کـان عـصمت او اصـل یـازده گـوهر — ز مـهر طـلعت او نـور اخـتران سـما
پـدر اگـر بـودش فـخر کـائنات بشـر — نـمود فـخر بـه مـرآت ذات او بـابا
اگـر وجـود شـه لافـتی نـبود، نـبود — ز بـهر هـمسریش در جـهان کسـی هـمتا
نـزاده مـادر گـیتی زنـی کـه در هـمه عـمر — چـو او ز جـفت نـخواهـد پشیزی از نـعما
ازیـن قـبیل اگـر دخـتر آورد گـیتی — بگـو بـه مـادر دوران هـماره دخـترزا
بـروز حشـر چـو درگـیر و دار رسـتاخیز — شکـوه مـوکب اجـلال او شـود پـیدا
بـه اهـل مـحشر اگـر گـرد معجر افشاند — خـدا حسـاب نگـیرد ز مـؤمن و تـرسا
ایـا سـرادق اعـلای عـرش را بـانو — و یـا مشـارق انـوار قـدس را بـیضا
تو را و بـاب و دو فـرزند و شـوهرت را حـق — بـدان صـفت کـه سزاوار هست گـفته ثـنا
ز بـعد خـالق یکـتا کـدام عـقل قـصیر — کـه پـی بـرد بـه بیان صفات ذات شما
مرا که خامه بوت گـنگ و پـای فکـرت لنگ — چـه جـای دعـوی مـدّاحـی شـما حـاشا
ازیـن قـصیده مـرا مـدعا شـفاعت تـو است — کـه چـون قـیام کـند گـیر و دار روز جـزا
بـه فـرصتی کـه درایـی بـه عـرصه مـحشر — بـدست جـامهٔ گـلگون سـیدالشـهدا

بداد بـنده فدایـی رسـی کـه در هـمه عـمر
بـه نـامه عـملش جـز گـنه نشـد انشـاء

شکایت نامه به پیشگاه حضرت رضا علیه السلام

اگر گـویم از آن درویش سلطان مـرتبت گـویم — کـه بـا دیـهیم انعامش بـه ملک فـقر سلطانم
دلم در جـای بـند گـوشهٔ غـربت بـجان آمـد — اگـر هـرچـند در پـدرام سـلطان خـراسـانم
مـحیط‌فضل‌واحسـان‌بحرجود ومظهر یـزدان — حـبیب ایـزد مـنّان طـبیب رنـج و حـرمانم
گـزین دوحـهٔ یـاسین سپهر سطوت و تـمکین — فـروغ بـزم عـلیین سـرور قـلب بـریانم

فــروزان اخــتر بــرج امـامت شـافی دردم درخشــان گــوهر دُرج ولایت مــهر تـابانم

بـود نـقد عـطایش رونـق بـازار آیـینم بـود نـور ولایش جـلوهٔ خـورشید ایـمانم

غـبار آسـتانش تـوتیای چشـم امـیدم نسـیم روضـهٔ جـنت مآبش روح و ریـحانم

شه تخت یـقین دارای دیـن نـوباوهٔ احـمد(ص) جـهان عـزت و رفـعت شـفیع جـرم و عـصیانم

ولی خـالق اکـبر قـوام شـرع پـیغمبر سـلیل حـیدر صـفدر خـلیل حـق سـبحانم

یگـانه گـوهر دریـای رحـمت کـز ازل ایـزد بسـر خـط ولایش بست عـقد عـهد و پـیمانم

جهان چون زورق و او نوح و آشوب زمان توفان من‌وآن‌نوح‌این کشتی چـه بـاک از مـوج تـوفانم

الا یـا زادهٔ مـوسی ابـن جـعفر مـیر و مـولایم که بر خوان نـوالت سـیزده سـال است مـهمانم

بسی مهمان نـوازیـها ازیـن مـهمان سرا دیـدم بسـا شـیرین زبـانیها شـنیدم زیـن عـزیزانم

بـه‌رحـمت‌یک‌نظرفرماکـه‌ازایـن‌بیش یـا مـولایم نـدارد طـاقت شـلاّق ذلّت جسـم عـریانم

به‌تن‌گرهرسر مـویم زبـان گـردد هـمی خـواهـم تو را از دل ثنا گـویم تـو را از جـان ثـنا خـوانـم

کـنون کـژ قـامت و عـمر، آفـتاب نـوک دیـوارم همی خواهـم کـه در خـاک وطـن بـابند پـایانم

دگر بـا خـورد و نـوش هـجرتم رغبت نـیفزایـد که نوشاب هریرود است خوشتر ز آب حـیوانـم

همی سوزم که تا خـاکسـترم را بـاد صـحراگـرد بـرد زیـن تـنگنا در گـلشن کـوی شـهیدانـم

غـرض‌کوته‌سخن‌افسـرده‌ام‌زیـن‌سرد مـهری‌ها کـه آیـد بـوی سـردی از دم سـرد زمسـتانم

چو از ایـن چـار دیـوار نـفس رخت سـفر بـندم شود آغوش میهن جنت و فـردوس و رضـوانـم

گـر از بـند تـعلق پـای دل آزاد شـد زیـن پس

«فـدایـی» در پـناه هـمت آزاد مـردانـم

کاظم

آخوند کاظم زادگاهش قندهار افغانستان است، از اینرو به او آخوند لقب داده‌اند که علوم حوزه‌ای را از استادان محلی خود آموخته بود. استعداد ادبی‌اش او را یکی از شعرای مدیحه سرای عصرش ساخت. دیوانی از او در دست نیست سروده‌هایش که اکثر در قالب قصیده (مدیحه) و در بحرهای مختلف است نزد مناقب‌خوانها می‌باشد. سال تولد و وفاتش معلوم نشد. از اوست:

حمدیه

زبان گشایم به حمد خالق، کریم رازق حکیم دانا
خدای بر حق که هست مطلق از او مطبق سپهر خضرا

شنو تو اکنون صفات بی‌چون چو درّ مکنون که است افزون
ثنای مقرون به وجه موزون ز کذب بیرون صفات یکتا

رحیم و رحمن کریم و غفران که هست سلطان به انس و هم جان
قدیم دیان قوی برهان ولی سبحان سمیع و بینا

سپاه انجم ز نور او گم شود چو بیرون ز چاه قلزم
شود معطر گلاب گندم علم کن خور چو سوی غبرا

سپهر گردون به امر بی‌چون ز عکس خورشید شود چو گلگون
هزار مسکین شود جگر خون چرا که محزون شود ز گلها

خـــروس بـندد لب از تکـلم دهـان غـنچه پـر از تـبسم

کند دمادم چو خویش را گم چگونه بـنمود کـه هست شـیدا

شـنو ز بـلبل چگـونه بـا گـل جـواب گـوید بـه شـور و غـلغل

کـه ای جـفاکش مکـن تـغافل بکـن تـحمل کـه هست مأوا

به رنگ و بویت بگفت و گویت نـیم گـرفتار ز خـلق و خـویت

نه آنکه بـاشد دلم بـه سویت ولی بـه کـویت کـه هست زیـبا

فـــغان و زاری و بـیقراری کـنم شب و روز بـه نـزد بـاری

که کرده موجود چو من هزاری چو گـل عـذاری نـموده پـیدا

بشو تو عاشق به ذات خالق کـه نـیست جـز او بـه خـلق رازق

هم اوست لاریب هم اوست مشفق خدای برحق به کـل اشـیا

گـل از خـجالت چـو آب گـردید عـرق بـدوش گـلاب گـردید

به درگـه حـق ز عـجز نـالید بـه خـاک مـالید جـبین خـود را

ز بـیم ایـزد بـخود بـلرزید بشـد پـریشان ز هـم بـپاشید

سـروش غــیبی بگـوش برسید مـباش نـومید ز عـفو یکـتا

بـنال کـاظم چـو عـندلیبان بـه هـر گـلستان ز عشـق یـزدان

کـه تـا رهـاند کـریم غـفران تـو را ز نـیران ز خـوف فـردا

گلبان

محمد اسماعیل گلبان فرزند مرحوم میرزا محمد حسن در سال ۱۳۱۵ شمسی در خانوادهٔ متدین در محلهٔ چنداول کابل افغانستان زاده شد.

هنوز دورهٔ مدرسه ابتدائی را به پایان نبرده بود که به سوگ پدر گرفتار آمد. مرگ پدر زندگی سختی را برای او به ارمغان آورد. عُسرت و تنگدستی، سرپرستی مادر و خانواده مجال تحصیلات بیشتر از ابتدائی را از او گرفت. گلبان ناچار به استخدام دولت در آمد، از آنجایی که ذوق ادبی داشت علاوهٔ برکار اداری در ریاست انحصارات دولتی و وزارت بهداشت (ریاست مجادله و ملاریا) در سمت روزنامه‌نگار با روزنامهٔ انیس و مجلهٔ برید (مجلهٔ پُست)، همکاری نماید. چون مدرک تحصیلی ابتدائی و دانش ابتدائی نمی‌توانست فطرت پژوهشی او را قانع بسازد. لذا دورهٔ متوسطه و عالی را با استفاده از آموزشگاه‌های شبانه با موفقیت به پایان برساند.

در سال ۱۳۴۲ به صفت معلم در استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد، برای بالا بردن سطح دانشش از کلاسهای آموزش ضمن خدمت به خوبی استفاده کرد.

در سال ۱۳۶۴ شمسی درخواست بازنشستگی نمود. در اثر ناسازگاری عقیدتی مهاجرت به جمهوری اسلامی ایران را نسبت به زندگی در کابل ترجیح داده و در زمستان ۱۳۶۴ شمسی به پابوس ممدوح خود حضرت سلطان علی‌ابن موسی الرضا (امام هشتم) علیهم السلام تشرف حاصل نمود. نامبرده در مشهد مقدس زندگی درویشانه‌ای دارد.

آثار منثور و منظومش از سال ۱۳۳۴ شمسی در روزنامهٔ انیس و اتفاق اسلام هرات و مجلات ژوندون (زندگی)، پشتون ژغ (صدای پشتون) و جراید ترجمان، پامیر، اتحاد و غیره به نشر می‌رسید.

اشعارش در قالب غزل، قطعه، مثنوی، رباعی، مخمس، ترجیع و ترکیب‌بند، و قصیده است،

گرچه سروده‌های انتقادی و طنز دارد، اما چون پرورش یافته در یک محیط احساسی و مذهبی است اکثر در حمد و ثنای الهی و رثاء و مدح و منقبت پیامبر اکرم صل‌الله علیه و آله و سلم و ائمه معصومین علیهم السلام می‌باشد. اغلب مناقب‌خوانهای کابل قصایدش را که به مناسبت‌های مختلف سروده شده است از حفظ نموده‌اند و در محافل مناقب خوانی می‌خوانند. آنطوری که خود می‌گوید مجموعه‌ای تدوین کرده ولی تا هنوز به چاپ نسپرده است.

به اعتبار نوشتهٔ آقای گلبان

آتش غم

به آتش غم دل صبح و شام بریانم — ز آب دیده فروزان چو شمع سوزانم

ربوده گرگ مصیبت چو یوسف بختم — به کنج بیت حزن همچو پیر کنعانم

کباب مرغ دل است و شراب خون جگر — به خوان هستی عجب چرخ کرده مهمانم

طبیب مرگ و دوا غصه درد بی‌درمان — امید خویش بریدم ز آه و افغانم

کج است کار جهان راست گر کنی پرسان — درین سرای دو در ز آمدن پشیمانم

بسیار داروی مرگ و علاج دردم کن — که روزگار رسانده است بر لبم جانم

چو شد گره به گلو ناله و روان گردید — ز دیده خون دل از مژه سوی دامانم

که ناگهان خدا از پشت پردهٔ اسرار — خطاب کرد که شد ره‌گشای ایمانم

که ای تو شاعر شوریده‌دل چه خوش گفتی — که من یکی ز غلامان شاه‌مردانم

بزن تو دست توسّل به دامن شاهی — که نوح گفته رهانید او ز طوفانم

گدای کوی علی باش و فاش گو به جهان — که من به هر دو سرا سرفراز و سلطانم

کسی که جوهر خلقت ز نور او پیداست — نوید داده که من سِر ذات یزدانم

علی عالی اعلی وصی پیغمبر — تمام عالم هستی است زیر فرمانم

اگر بلند کنم دست التجا به خدا — گل مراد سر سنگ خاره رویانم

به روز رزم اگر آستین زنم بالا — به روزگار کسی نیست مرد میدانم

اگر به خشم سوی آسمان نظاره کنم — ز کهکشان همه اجرام را بریزانم

اگر به مور ضعیفی کنم مددکاری — خروش و نعره برآرد که خود سلیمانم

به جز محمد بر حق دگر نبی و ولی — نیامده به جهان تا ندیده احسانم

فتاده بود به گرداب جبرئیل امین — امید گوهر مقصودش از دبستانم

زبـان حـال جـماد و نـبات و حـیوان را / به فـیض عـلم امـامت بـدان کـه مـیدانـم
خیال نیک و بـد هر کـه را بـه لوح ضـمیر / به یک نگه که بـهم مـی‌زند هـمی خـوانـم
اگـر مـحبّ مـن هسـتی مـرو بـه بـیراهـی / مپیچ سر، تو چـو شیطان ز امـر سـبحانم
مشـو چـو او بـه لـباس ریـا و حـیله مُـزیّن / کـه شـیر مـرگ زنـد نـعره از نـیستانم
چنان به لذت و عیش جهان شدی مفتون / که برده یک قلم از یـادت عـهد و پـیمانم
ز راه حـیله و کـذب و ریـا خـوری روزی / به کیش و مذهب و آئین و دینت حـیرانـم
اگـر تـو سـیر بـخوابـی و فـاقه هـمسایه / به ذات حق که مسلمانت هـم نمی‌دانـم
چرا بـه زخـم دل ریش مـن نـمک پـاشی / بـه ادعـا کـه کـنی مـؤمن و مسـلمانم
به پیروی من آن را کـه کـرده طـاعت حـق / بحق حـق کـه مـقامش بـه خـلد گـردانـم
دل تـپیده بـه مـهرم درون سـینهٔ صـدق / هـر آنـچه مـی‌طلبد خـاطرش نـرنجانم
به عاشقی که جگـر خسـته دارد از هـجرم / قسم به وصل کـه مشـتاق او دو چـندانـم
میان ما و تو یک گام بیش فـاصله نـیست / بکُش تـو ظـلمت نـفس از چـراغ ایـمانم
مـرا کـه درد و فـراق تـو سـاخته رنـجور / بـیا ز لطـف بـرس یـا عـلی بـه درمـانم
اگـر چـه روی نـدارم بـه درگـه کـرمت / چـرا کـه غـرق بـه گـرداب بحر عـصیانم
بگـیر دست مـن از مـنجلاب بـیرون کـن / که نـیست غـیر تـو حـلال مشکـل آسـانم
مـیان گـلکده گـلبان بگـوش دل مـی‌گفت / کـه عشـق روی عـلی سـاخته غـزلخوانم

بـرای آنکـه جـمالت بـه روز و شب بـینم
بسـاز بـر در خـود یـا عـلی تـو دربـانم

مشهد مقدس ۱۳۷۲/۷/۳۰

امام هشتم علیه السلام شهید زهر جفا

تـو را لطـیف‌تر از بـرگ نسـترن بـدن است / و یـا ز نکـهت گـل بـر تـن تـو پیرهن است
چه خوش سروده هـمین مطلع را یکی شـاعر / کـه نـقل قـول بیارم چـو زنـده در ز مـن است
«مـر ایـن بـدن کـه تـرا در مـیان پـیرهن است» / «بـه‌حیرتم‌که‌تن توست یـا کـه جـان مـن است»
چـه خـورده‌ای کـه ز آغـوش چشـم مـخمورت / نگـه چـو بـحر بلاخیز و فـتنه مـوج زن است
ز تـیغ ابـروی خـون‌ریز خـود نـپرسیدی / کـه تـیز و تـند چـرا تشـنه بـهر قـتل مـن است
شـهید عشـق چـو پـروانـهٔ کـباب شـده / بـه هـر کـجا کـه فـتد بـی‌نیاز از کـفن است

سرم بگیر در آغوش مهر و بوسه بزن — دلش شکسته بود هر کسی که بی‌وطن است
مرا ز خویش مرنجان دلم بدست آور — که دادخواه دلم زادهٔ ابوالحسن است
شهی که سیل خلایق ز شام تا به سحر — به طوف کعبهٔ کویش طواف مرد و زن است
سحر به خاک درش بوسه می‌زند خورشید — ز شوق ماه و کواکب به شب ضیاء فکن است
نرفته از در پر فیض او کسی نومید — فرشته بال فشاند نه جای اهرمن است
نمونه‌ایست حریمش ز باغ خلد برین — ملائکش همه دربان نه جای شک و ظن است
به آب دیده گناه را بشو ز لوح ضمیر — که اختیار دو عالم به شاه ذوالمنن است
برای آنکه شود کام جان او شیرین — به بیستون پی حاجت ستاده کوهکن است
بگیرد حاجت خود وحش و طیر و مور و ملخ — به باغ و راغ و به صحرا به دشت یا دمن است
حسن‌خصال‌وحسین‌خوی‌ومرتضی(ع) شوکت — جمال یوسف و ایوب صبر و خوش سخن است
امام هشتم بر حق علی (ع) بنْ موسی(ع) — شهید زهر جفا و غریب از وطن است
سرشک سرخ ز چشمان به عجز بارد بدان — شفا به درد گناهان تازه و کهن است
خدا نمود بدست سکندرش موقوف — که این حریم مزار رضای مرد و زن است
نکرد حیلهٔ مأمون اثر در این درگاه — چو بر امام امین جبرئیل قبرکن است
شنیده‌ای که اباصلت ز آب و ماهی گفت — حکایتی که به تاریخ شیعه مبرهن است
شها گدای درت را نگر به کشور طوس — که داغ بر دلش از غم چو لالهٔ چمن است
یکی نکرد فکر من زار و ناتوان و غریب — به هر که می‌نگرم غرق فکر خویشتن است
منم که مدح سرایم به خاندان علی — زبانم الکن و دستم تهی ز گنج فن است
هزار شکر که از لطف حضرت باری — که طبع ناقص من طوطی شکر شکن است
به حق جدّه‌ات ای شاه دین مرا دریاب — که نفس شوم قوی‌پنجه زندگی لجن است
بشو ز آب کرم دفتر گناهانم — به حسن آبروی خود که نزد حق حسن است
سپید موی سرم شد به مدحت ذاتت — نه‌تاج‌فخر چو شمعم به سر در انجمن است
بپیچ برگ گل عشق بر سر قبرم — که خوشنمایی پیچان به تابش رسن است
شها تو آتش دل را رسان به آب نشاط — نصیب شمع به حالم اگر چه سوختن است
بده مرا ز کرم آنچه دیگران دارند — نهان اگر چه راز بود پیش تو علن است
مقیم کعبهٔ کویت بساز گلبان را — که نوکری درت سخت آرزوی من است
برآر حاجت درماندگان این محفل — چو مؤمنین علی مخلصین پنج تن است

اگــر قــوافــی مکــرر شــده است مــعذورم
بــه‌لکنت‌هرکه‌سخن‌گفت از غــم و مــحن است

اشک ماتم در مدح و منقبت امیرالمؤمنین علیه السلام

اشک مـاتم مـی‌چکد از دیـده بـر داسان مـرا — آتش‌عشق‌که‌یارب‌سوخت جسم و جـان مـرا
شــمع بـزم مـحفل انسم فـلک دانسـته بـود — سوخت از سر تا قـدم انـدر شب هـجران مـرا
آب چشـمان آتش دل را نـمی‌سازد خـموش — چـون‌کباب،ایـن‌آب‌وآتش‌می‌کند بـریان مـرا
کـوه تـمکینم کـه بـاشم از قـناعت اسـتوار — نیست‌باک‌هـرگزبه دل از هـیبت طـوفان مـرا
گـر نـدارم از مـتاع زندگی چیزی بـه‌کف — در دو عـالم بس نـباشد دولت ایـمان مـرا
گـر چـه قـدر مـن نـمی‌دانـند گـلهای چـمن — باغبان عشق خواند مرغ خوش الحان مرا
راه مــا از کـوچهٔ انـدیشهٔ زاهـد چپ است — در خـرابـات مـحبت آی کـن پـرسان مـرا
گـوهرم را گـرم بـازار است ای صـاحبدلان — پـیش بـی‌دردان مبر از کـف مده ارزان مـرا
عاشق و رنـد و خـراباتی و مست و بـی‌خودم — نـیست‌جزپیمانه‌ومی‌با کسـی پـیمان مـرا
بـاده نـوش سـاغر تـوحیدم از روز الست — کس‌بـه‌هوش‌هرگزنخواهـددیددر دوران مـرا
مـدعی مـنعم کند از مـدح و اوصـاف عـلی — مـی‌زند در دیـدهٔ دل طـعنه‌اش پیکان مـرا
مهر احـمد بـا ولای حـیدر از کـف کـی دهـم — گـربه‌فرق‌سرنگـون سـازی‌به آتش‌دان مــرا
زنــدهٔ جــاوید مـی‌گردانـدم عشـق عـلی — حـاجتی نـبود دگـر بـر چشـمهٔ حـیوان مـرا
چتر مسـتحکم بـود مـهر عـلی در رسـتخیز — سـایهٔ لطـفش نگـه مـی‌دارد از نـیران مـرا
افـتخارم گـر نشـد بـر دست بـوسیش نـصیب — کاش گردد خاک پایش سرمهٔ چشـمان مـرا
از گدای درگهش پـرسیدم و خـندید و گـفت — بـهر خـدمت بسته صـد خسـرو خـاقان مـرا
یـا عـلی ای چـاره‌ساز مشکـل بـیچارگان — ساز یا مشکـل‌گشا، مشکـل کـنون آسـان مـرا
تن‌ضعیف‌وخصم‌غاور،دردست‌اقـبال سست — روز بـد بـنگر کـه حـلوا بشکـند دنـدان مـرا
سر بـرم در تـیره روزی تـا بـه کـی ای آفـتاب — پـرده بگشـا چهره بـنما ساز دل تـابان مـرا
جـز ولایت نـیست بـرگی بـرکفم روز جـزا — مـعصیت‌کـارم شـفاعت کـن بـده فـرمان مـرا
غـیر خـار غـم نـچیدم از گـلستان جـهان — دوسـتان خـوانـند حیرانم چرا گـلبان مـرا

سـیل نـومیدی بـه کـاخ آرزویـم رخـنه کـرد
خشـم طـوفانش نـماید عـاقبت ویـران مـرا

سروش

آمد از غیبم به گوش دل شنیدم این سروش
تا نفس اندر گلو داری دمادم می بنوش

زان مـی معجز نمای آتشین خوی کهن
قطره‌اش از سوزناکی آورد دریا به جوش

زان می‌کز نشئه‌اش سرمست باشی، روز و شب
تا لباس عافیت داری به تن نآیی به هوش

زان مـی افسونگر تقواکش عاشق نواز
آنکـه آرد بلبل شیراز را اندر خروش

عشق بازی نیست آسان مدعی غافل مشو
چرخ نتواند کشد این بار سنگین را به دوش

تا به لب آید تو را جان جز رخ نیکو مبین
نیک بین می‌باش دایم از بدی چشمت بپوش

شور آزادی اگر داری به سر چون عاشقان
از دل و جان ای پسر می‌شو غلام می‌فروش

چیست دانی قیمت این می صفا و صدق دل
ساقیش هم ساقی کوثر محبان باده نوش

آنکه هر جا مدحتش را می‌کند هر جا بیان
لب فروبند از کلام و لیک بگشا چشم و گوش

وصف سرّالله شنیدن را کم از طاعت مدان
بشنود راز نهان، از پرده گوش حق نیوش

اسم او در آفرینش بین چه در غیب و شهود
عطر و گل یکجاست با هم در دکان گلفروش

حیرت افزای خردمندان عالم گشته است
ترک دنیا کردنش با این توان و قدر و توش

چون‌محمد(ص)خوانده‌اوراجسم‌وجان‌خویشتن
گویی‌این پیوندازروزازل‌خورده‌است‌جوش

یا علی در منجلاب روزگار افتاده‌ایم
بهر آزادی ما زین ورطهٔ مهلک بکوش

از پریشانی به کام جان ما در زندگی
تلخ چون حنظل بود گر میل بنمایم بنوش

توسن گردون بزیر پای تو گردیده رام
کی توان سرکشی دارد ز امرت این خموش

بهر حاجت نیست تنها دست ما سویت دراز
از درت بگرفته فیض خویشتن طیر و وحوش

رازدار پردهٔ اسرار حق می‌دانمت
سرّ ذاتت کس نداند غیر ذات پرده پوش

می‌زنم بر دامنت دست توسل هر زمان
غرق اندر بهر عصیان گشته‌ام تا هر دو گوش

گل‌پرستی‌کن‌دراین گلشن تو گلبان بعد از این
طوطی طبعت نگردد تا که در دوران خموش

هفت بند ـ بند اول

اَلسّلام ای خاتم علم نبوت را نگین
شد قلم جاری به انگشتت سر لوح یقین

پرتو حسنت تجلی کرد از روز ازل
تا ابد مهرت به دلها ساخت یزدان جاگزین

تـابع فـرمان حکـمت گشت کُـلّ کـائنات
شـد هـویدا از وجـودت سرّ ربّ العـالمین

فـیض مکـتب‌خانهٔ فـضلت مـلک کـرد آشکـار
از زمـین بـر آسـمان گـردید جـبریل امـین

خـاک آدم ز آبـروی پـربهایت شـد خـمیر
از ولایت جـان دمـید انـدر تـنش جـان‌آفرین

دست‌حـاجت‌سویت‌ارعـیسی‌نمی‌کردی دراز
جـایگاه او نـمی‌گردید چـرخ چـارمین

مـهر تـو لطـف الهـی قـهر تـو قـهر خداست
بـغض تـو نیران و حبّت است فـردوس برین

خشک سـازد کـینهٔ تـو نـطفه را در صـلب بـاب
بـی‌ولایت پـرورش کـی در رحـم یـابد جـنین

پـرتو تـیغت بـه مـیدان پـردهٔ ظلمت درید
شـد رواج از بـازویت انـدر جـهان دیـن مبین

خـادم امـرت قـضا و پـیرو حکـمت قـدر
جـن‌وانس‌ازخـرمن‌زهدت‌به‌عالم‌خوشه‌چین

جنگ جـویان جـهان لرزنـد چـون بـرگ درخـت
گـربه‌عزم‌رزم سـازی راست قـامت پشت زین

آنکـه در تـقوی و عـلم و زهـد بـی‌همتا بـود
هـم‌تراز وی مـقام او رسـول‌الـله بـود

بند دوم

ای بـه حـال مستمندان در دو عـالم دادرس
بـا خـدا هـمراز بـاشی بـا مـحمد هـم‌نفس

عـقل مـبهوت مـقام و رتـبه‌ات انـدر جـهان
پـایهٔ قـدرت بـجز یـزدان نـدانـد هـیچکس

گـوهر بـحر عـلوم و مـعدن جـود و سـخا
کی به دوران می‌شود هم‌پایه‌ات هر خار و خس

هـرکـه پـاس حـرمتت نشـناخت از نـابخردی
از نـدامت تـا ابـد بـر سـر زنـد هـمچون مگس

شـیر انـدر بـیشه از هـمت کـند قـالب تـهی
خشمگین بـنشسته گـر بیند تـو را پشت فـرس

پـا نـهاد هـرکس بـه مـیدان مصافت بی‌دریغ
مرغ روحش بـال و پر بشکست در بـین قـفس

گشت هـر سـو کـاروان عـدل و دادت رهسپار
عـالمی بیدار شـد از خـواب زان صوت جـرس

پـرچـم دیـن را تـو کـردی حـلّه ایمان بـه تـن
خلق هـفت اقـلیم دنـبالت روان از پیش و پس

یـا عـلی ای مـظهر ذات جـلال کـبریا
مـانده‌ام در تـنگنای دهـر بـر دادم بـرس

کشـتی بـختم شـده واژون بـه دریـای امـل
جـز تـوام فـریاد رس نـبود بـه عـالم هـیچکس

چـارهٔ درد مـن بـیچاره دل را چـاره کـن
چـارهٔ بـیچارگان را خـود هـمی دانـی و بس

کـرده‌ای کـار خـدایـی در جـهان ای بـوتراب
زان سبب قومی تو را کرده خدای خـود خـطاب

بند سوم

ای جـهان علم و دانش از تو زیور یافته | از وجـودت آفـرینش تـاج بـر سـر یـافته
افـتخار کـهکشان پـیمای امـروز بشـر | از در مکـتب سـرای عـلمت افسـر یـافته
در گلستان مدیحت هر کسی شعری سرود | تـا قـیامت هـر کـلامش بـوی عـبهر یـافته
پـا نـهادی در درون کـعبه تـا از بـطن مـام | مکّـه خـود را در مـقام از عـرش بـرتر یافته
هر گدایی کز در جود و سخایت بهره یافت | خـویش را چـون حـاتم طـایی توانگر یافته
از پـی تـعظیم خـاک درگـهت چـرخ کـبود | خم ز بس گردیده خود را همچو چنبر یافته
سـر فـرازان جـهان بـر آسـتانت از ادب | هـر یکـی خـود را غـلام از بـهر قـنبر یـافته
بـر سـر مـهر نـبوت پـا نـهادی از شـرف | کس بـه عـالم عـز و جـا، مثل تو کمتر یافته
گـفت پـیغمبر عـلی بـی‌شک بـود سِرّ خـدا | در حـریم حـق شب، مـعراج بـاور یـافته
هـیچکس نشـناخت غـیر از خـدا و مـصطفی | کـی خـدا و مـصطفی بر خـود ثناگر یافته
هـیچ مـخلوقی نشـد نـومید از فـیض درت | بـر سـر سـجّاده سـایل خـاتم زر یـافته

گـفت هـاتف در صـف میدانِ بلند و آشکار
لافـتی الاّ عـلی لا سـیف الاّ ذوالفـقار

بند چهارم

ای ز تـو روشـن بـه عـالم دودمـان مصطفی | شـیرهٔ الفت مکـیدی از زبـان مـصطفی
گـوهر نـایاب خـلقت ذات پـاکت آفـرید | ایـن مـتاع را مـاند خـالق در دکـان مصطفی
نـیست‌خورشیدی‌فروزانـترزعلم‌وداد و دیـن | مـثلت ای شـاه جـهان در آسـمان مـصطفی
از دل و جان خدمت صادق به عالم کس نکرد | جـز جـنابت یـا عـلی بـر آسـتان مـصطفی
رشـتهٔ پـیوند بسـتی از وفـا روز ازل | از رگ دل تـا ابـد گـویی بـجان مـصطفی
تـا شـدی هـمسر بـه زهرای مطهر یا علی | زیب و زیـنت یـافت از نـو بـوستان مـصطفی
پـا بـه جـای پـای پـیغمبر نـهادی از ادب | در غـدیر خـم فـرا شأنت ز شأن مـصطفی
اخـتیار هـر دو عـالم بـر گـفت داده خـدا | آشکّـار ایـن نکـته گـردید از بـیان مـصطفی
مـا هـمه بـیچاره و سـرگشته و درمـانده‌ایم | یک نـظر فـرما بـه حـال مـا بجان مـصطفی
ذات حـق در پـردهٔ اسـرار مـیخوانـد تـو را | جسـم و جـان قـوت و روح و روان مـصطفی

ای مسیحا دم بیا از لطف یک شب سوی من
دست مهر و الفت خود را بکش بر روی من

بند پنجم

«ای رضای حق رضایت یا امیرالمؤمنین» خوانده ذات حق ثنایت یا امیرالمؤمنین
در جهان عالم جبریل خدا نابرده پی ز ابتدا و انتهایت یا امیرالمؤمنین
سر فراز هر دو عالم گشت در دنیا و دین آشنای آشنایت یا امیرالمؤمنین
بلبلان گلشن تحقیق هر شام و سحر هز طرف مدحت سرایت یا امیرالمؤمنین
جان دمیدی در تن اسلام ورنه مرده بود ای همه جانها فدایت یا امیرالمؤمنین
مور می‌گردد سلیمان پشه چون پیل دمان گر ببوسد خاک پایت یا امیرالمؤمنین
طاعت و تقوا نمی‌گردد قبول کردگار خوب دانم بی‌ولایت یا امیرالمؤمنین
ریزه‌خوار خوان جودت وحش و طیر و مور و مار داده این عزت خدایت یا امیرالمؤمنین
فتح کرد هر جا که مشکل بود هنگام نبرد بازوی مشکل گشایت یا امیرالمؤمنین
با همه ذهن و ذکا جبریل یعنی عقل کل کودک مکتب سرایت یا امیرالمؤمنین

نه بشر باشی و نه هم می‌توان گفتت خدا
پس چه گویم از برایت یا علی مرتضی

بند ششم

ای بخوان علم و دانش خلق مهمان شما حوض کوثر قطرهٔ از جود و احسان شما
گر ببخشی هر دو عالم را نمی‌دانم عجب آفرینش یک قلم در تحت فرمان شما
کهکشان چون مهرهٔ تسبیح در دست فلک از سر شب تا سحر دایم ثناخوان شما
یونس و یعقوب و ادریس و سلیمان هر یکی بر در عزت سرایت گشته دربان شما
گر سمند تیزگام فکر رانی در جهان دور گردون تنگ باشد بهر جولان شما
آفتاب و ماه و انجم در فضای بیکران یافته نور و ضیاء از روی احسان شما
آدم و حوّا و نوح و ایوب و عیسی و خلیل هر یکی دست توسل زد به دامان شما
با زبان الکن و فکر ضعیف و ناتوان مدح خوانی می‌کند امروز گلبان شما

لایق بخشش اگر چه نیستم دارم امید تا شوم محسوب روزی از غلامان شما

تا قیامت چهرهٔ آن گل نمی‌گردد خزان از محبت گر زند سر در گلستان شما

بی نصیب هر کس ز لطفت گشت اندر روزگار

روی خوبی را نخواهد دید تا روز شمار

بند هفتم

ای به خوبی چهره‌ات رخشنده از ماه تمام پیش سرو قامتت طوبی خمیده چون غلام

قبلهٔ عالم ز فیضت مکه شد یا مرتضی تا نهادی در درون کعبه پا از بطن مام

بازوی زور آزمایت سر فکند از گردنان تاکه شمشیر دو پیکر راکشیدی از نیام

دیک طبع هر که آمد ز آتش عشقت بجوش پخته می‌گردد کلامش با وجود مغز خام

پای تمکین تاکه بنهادی، سر هر گل زمین شد زیارتگاه به عالم از برای خاص و عام

ای که میجوئی به قرآن اسم اعظم را مدام ورد کن نام علی را از صداقت صبح و شام

در نجف خوانم ترا در بلخ یا جائی دگر شیر ذات حق بهر جا می‌توان گیرد مقام

دوستانت خرم و شاداب چون برگ گلاب دشمنانت رنگ زرد و دل‌فسرده تا قیام

تا امید از درگهت این اهل مجلس را مساز کن عطا از لطف یا مولا مراد هر کدام

بنده اسماعیل گلبان دارم این یک آرزو

شو شفیع من به فردای قیامت یا امام

زهـرا(س) بُود

جوهر خلقت انسان بجهان زهرا بُود معنی کامل ایمان بزمان زهرا بُود

ساخت پیوند نبوت به امامت محکم ترجمان بر همه اسرار نهان زهرا بُود

بحر مواج فضیلت گهر پاک عفاف مهر رخشندهٔ تقوای زنان زهرا بُود

کمترین خادم دروازهٔ قدرش جبریل باعث هستی این کون و مکان زهرا بُود

باب او شهر علم، همسر آن باب یقین کشور علم و عمل را دل و جان زهرا بُود

کشتی دین که ز غرقاب فنا یافت نجات در حقیقت بخدا فیض رسان زهرا بُود

دل‌خوش‌گرچه‌خودازچرخ ستمکار نداشت لیک تسکین‌ده افسرده دلان زهرا بُود

چشم خونبار علی، روی مزارش می‌گفت نگهت روضهٔ گلزار جنان زهرا بُود

سر فرزند عزیزش چو به خاکستر دید بین مطبخ دل شب ناله‌کنان زهرا بُود

چشم گلبان به گل عارض او روشن شد
دید در خواب که اندر سر خوان زهرا بود

مشهد مقدس حرم مطهر ۷۲/۸/۶

پهلو شکسته

جهان عفت و عصمت به چشمان ز خون تر رفت
به مظلومی ز دنیا حضرت زهرای اطهر رفت
نمی‌گویم که پهلویش شکست از ضرب در گویم
رخش نیلی ز سیلی در جنان پیش پیمبر رفت
ز ضرب در به ناله تا صدایش شد بلند آن گه
نمی دانم چه محشر بر سر ساقی کوثر رفت
ز ضرب تازیانه بازوی نیلی او بنگر
که بازوبند صبرش بسته بر بازو چو زیور رفت
به عالم صبر ایوبست مشهور و قضاوت کن
چه حالت بر علی آن‌شب از آن تغسیل پیکر رفت
رخش نیلی و بازویش کبود و سینه بشکسته
نهان چون گنج زیر خاک پیش چشم حیدر رفت
خدایا طاقت هجران ندارد زینب و کلثوم
جهان تاریک شد از غم چو آن مهر منوّر رفت
حسن را با حسین هر کس که بیند اشک می‌ریزد
که در طفلی ز پیش چشم آغوش مادر رفت
مکن گلبان حکایت زین مصیبت ز آنکه در جنّت
که بر قلب خدیجه ز آه پر سوز تو آذر رفت

زینب (س) قهرمان صبوری

دلا خون شو که زینب از جهان رفت
جهان زهد و تقوا از میان رفت
نهال قامت سروش رسا بود
ولی از بار غم قدّ کمان رفت
ز صبر و طاقتش شد صبر دلتنگ
صبوری را به عالم قهرمان رفت
حضور جدّ پاکش با هدایا
که امت داده بودش میهمان رفت
شجاعت از علی صبر از پیمبر
بخود برداشت سوی دشمنان رفت
ز دشت کربلا تا شام ویران
اسیر اما دلاور با زنان رفت
ز تأثیر کلامش تا قیامت
حدیث کربلا تا لامکان رفت
بنازم همت مردانه‌اش را
که پیش خصم دون گردن کشان رفت
قلم گلبان بروی صفحه از غم
از این ماتم بچشم خونفشان رفت

۱۳۷۲/۱۰/۸

شوق وصال

روز و شب آیسم بدرت در زنم — در نگشائی تنم آذر زنم
آبله بار آمده پای دلم — مژه کنم دست و به نشتر زنم
آمدم از شوق وصالت به طوس — تا به هوای حرمت پر زنم
مرغ دلم تشنهٔ دیدار تست — آب حیات از لب کوثر زنم
دست ندامت ز گناه چون مگس — پیش تو بنشسته و بر سر زنم
آهوی وحشی دل آورده‌ام — رام تو گر نیست به خنجر زنم
گر نگشایی گره از کار من — ناله بر خواجهٔ قنبر زنم
خاک خراسان شده عنبر سرشت — نکهت گیسوت به عنبر زنم
بارگهت روضهٔ رضوان ماست — شام و سحر بر قدمت سر زنم
حکم تو جاری به دو گیتی بود — سکهٔ نامت به رخ زر زنم
آنکه به انگور تو را داده زهر — گردن او پیش پیمبر زنم
پی به مقامت نبرد جز خدا — حرف خودم را سر باور زنم
پیر خرد مانده ز توصیف مات — خامه چه بیهوده به دفتر زنم
است حریم تو بهشت برین — این سخن هر لحظه مکرر زنم
ناله گداز شهر بی‌خودیست — دل که سپند است به مجمر زنم
گشته‌ام آوارهٔ شهر و دیار — بهر پناه حلقهٔ این در زنم
لطف شما شامل حالم شود — مشت به فرق سر اژدر زنم
ای که رضای تو رضای خداست — دم به رضای تو به محشر زنم
تا که به گردون برسانم صدا — نعرهٔ مستانه چو حیدر زنم
خاک شوم گر به بهشت رضا — فخر به نه گنبد اخضر زنم
نوکر خویشم چو نمایی قبول — پای سر شوکت قیصر زنم
گریه کنم زار چو ابر بهار — داغ دل لالهٔ احمر زنم
نیست خریدار سخنور کسی — تکیه چه بیجای به منبر زنم
خارجیان گشته مسلمان نما — تیغ دو سر بر سر کافر زنم
زنده شده لشکر ابن زیاد — آتش کین در صف لشکر زنم

گر برسم زنده به کرب و بلا / سر ز تن شمر ستمگر زنم
گرگ به تن کرده لباس شبان / داد به سلمان و ابوذر زنم
کیش جهالت شده اکنون رواج / دست دعا بر در داور زنم
حق علی حضرت موسی الرضا / کز غم او در دلم آذر زنم
زود رسان صاحب ما ای خدا / تا به او این شکوه سراسر زنم
باطل و حق را کند از هم جدا / پهلوی آرام به بستر زنم
خانهٔ گلبان شکر افشان شود / طعنه ز گفتار به شکر زنم
واسطه حاجت درماندگان / شوکه به گردون ز خوشی پر زنم
من که گداسان بدرت آمدم / کی بجز این در، در دیگر زنم

بخش مرا دولت دنیا و دین
تا به عقب ملک سکندر زنم

در مولود مسعود
حضرت اباالفضل عباس علیه‌السلام

ز باغ خلد مگر می‌وزد نسیم سرور / و یا دمیده سرافیل عشق نفخهٔ صور
کشیده از لحد خاک سر برون سبزه / لب شکوفه سر شاخ می‌مکد زنبور
شکست خورده سپاه دی از هجوم بهار / فتاده از کف جلاد بروی ساطور
به دختران چمن جامه‌های رنگارنگ / بدست بذل بپوشد همیشه پیکر عور
میان گلکده چیده بساط عیش و نشاط / ز شوق نغمه سرا گشته بلبل مهجور
به‌صحن‌دشت‌ودمن فرش کرده مخمل سبز / سپاه لاله ستاده است گوش بر شیپور
نسیم نگهت گل را ز باغ برده به دشت / دماغ تازه شود زین مشام و دل مسرور
چو مهر سر ز پس قلهٔ می‌کشد گویی / عروس دهر برون می‌شود ز چشمهٔ نور
ز سبزه بستر و بر گل نظر نگار ببر / نی و رباب بیارید طبله وطنبور
بگو به ساقی مجلس بیار ساغر می / به یاد نرگس مست تو گشته‌ام مخمور
بکن ز بادهٔ لعل لبت مرا سیراب / که سالهاست ز خشکی لب شدم رنجور
خم و صراحی و ساغر بیار نزدیکم / که تا خراب بسازم بنای عقل و شعور
بود حلال می امشب به رغم پیر خرد / بنوش تا بتوانی چه در نهان چه حضور

چـرا کـه مـولد بـاب‌الحـوائـج دو سـر است | بـه آسـمان نکـند سـر فـرو زمـین ز غـرور
گـذشته چـار ز شـعبان بـه سـال سـه آمد | ز نسـل شـیر خـدا طـفل شـیر گیر و غیور
بـنام حـیدر ثـانی ابـوالفـضل عـباس | کـه شـد بـه ماه بنی هاشم از حسن مشهور
عـلی بـه تـربیتش مـی‌نمود سعی تـمام | کـه شد بلیغ و شجاع، عالم و حلیم و فکور
بـه گـاه بـذل جـهان بـخش بـود مـثل پدر | بـه وقت رزم جـهانگیر هـمچو مـهر بـه نـور
بـه پـیش هـمت او کـم سـپهر از چـنبر | بـه نـزد غـیرت او اژدهـا ضـعیف ز مـور
غـریب پـرور و ظـالم کش و بـلند نـظر | جـهان نـدیده بـه مـثلش وفـا شعار و صبور
ز زور بـازوی او دشـمنان دیـن بـه هـراس | ز هـیبتش دل شـیر ژیـان فـتاده ز دور
ز ضـرب تـیغ غـضبناک او بـه گـاه نـبرد | بگـرد نـان جـهان بـود ایـمنی مـعسور
وزیـر و مـنشی و فـرمانبر امـام حسـین(ع) | کـه سـاخت مـنصب بـاب‌الحوائجش منظور
سـپاهدار و عـلمدار و سـاقی و سـردار | کـه بـود بـر کـف قـدرش زمـام کـل امـور
چـنانچه بود علی(ع) بر رسول یار و معین | حسـین(ع) بـودز عـباس(ع) خوشدل‌ومشکور
تـمام عـمر بـه پـاس ادب نکـرد خـطاب | حسـین(ع) را بـه بـرادر مگـر کـه در عـاشور
چـه در زمـان عـلی و چـه بعد از آن مـی‌گفت | حسـین را کـه تـو مـولاستی مـنم مـزدور
صـدای العـطش کـودکان چـو گشت بـلند | ز جـانب شـه دیـن بـهر آب شـد مأمـور
کشـید مشک بـدوش و روان بـه مـیدان شـد | لبش بـه ذکـر ثـنای خـدای حـی غـفور
ز کشـته‌پشته‌بسی‌ساخت‌هرطرف‌به مـصاف | شـدی چـو گـلّهٔ روبـا ز شـیر نـر مـفرور
فکـند اسب بـه شـط فـرات و کـرد نـظر | بـروی آب کـه چـون عـمر مـی‌نمود عـبور
کـفی گـرفت ز آب و دوبـاره ریـخت بـر آب | که این عمل ز جوانمردی من است به دور
حسـین تشـنه بـود لیک مـن بـنوشم آب | مـرا نـداده پـدر هـیچ گـه چـنین دسـتور
نـمود مشک پـر آب و بـر آمـد از دریـا | شـراره داشت عـطش در دلش به مـثل تـنور
چـنان بـه لشکـر اعـداء فـتاد لرزه و بـیم | تـو گـوئی حـیدر صـفدر نـموده است ظـهور
دریـد و کشت و شکست و بریخت در میدان | ز سـینه و سـر و افسـر ز دست و پای ستور
نـزاده مـادر دهـر و نـدیده چشـم فـلک | بجز علی(ع) ولی کس چو او به غیرت و زور
نگـویمت کـه چـه شـد بعد از آن ولی مـیدان | گـرفت مشک بـه دنـدان شـنیده‌ای مأثـور
رسـید تـیر بـلا تـا بـه مشک و آب بـریخت | عـنان گـرفت کـه از خـیمه رفـتنم مـعذور
بـلند گـفت بـرادر بـرس بـه فـریادم | بـیا کـه لشکـر غـم سـاخته مـرا مـحصور

بیا که دیدن رویت بود مرا خوشتر / ز باغ خلد و تماشا به سوی چهرهٔ حور
حسین(ع) آمد و بوسید چشم خونبارش / سرش به زانوی رأفت نهاد اندر خَور
خطاب کرد که ای قوّت دل و جانم / ز رفتن تو شود خصم حیله‌گر مغرور
نرفت دیدهٔ دشمن ز خوف تو در خواب / ز خواب چشم عیالم چسان شود مخمور
برو که می‌رسم اینک من هم به دنبالت / بنای خانهٔ دین شد بدست ما معمور
بزرگوار خدایا بخون پاک حسین(ع) / نما تو پیرو اسلام در جهان منصور
گذر ز جرم و گناهان ما گنهکاران / فرست رأفت و رحمت برای اهل قبور
قبول کن ز کرم هر که می‌دهد ز اخلاص / به خاندان محمد برای خلق نذور
برآر حاجت گلبان ز لطف در دو سرا / که سیت غصه و غم در دلش نموده وفور
همیشه باد محب علی سعادتمند / شود بچشم جهان دشمن علی منفور
مراست حاجت دیگر ابوالفضل عباس / اگر ز لطف نمائی عریضه‌ام منظور

بگیر حق من از ظالم و جزایش ده
بزن به تیغ و گردان تو زخم او ناسور

در منقبت و تعزیه امام حسین علیه السلام

شفای درد گناهان بود بکای حسین / بچشم دل بنما سرمه خاک پای حسین
زبان خامه دُر افشان شود به مدح بیان / بهر زبان که بخواهی بکن ثنای حسین
دو مهره‌ای است مه و مهر نصب پرچم او / به رستخیز نمایان سر سرای حسین
مقام و منزلت و شوکت و جلالش را / کسی به دهر نداند بجز خدای حسین
ز بار شرم کمان گشته قد سرو جنان / به پیش قامت رعنا و خوش‌نمای حسین
ز برگهای گل باغ روضهٔ رضوان / ملک به امر خدا دوخته قبای حسین
به سوزن مژه و تار زلف زد زهرا / ز شوق بخیهٔ گل بر سر کلای حسین
ز خون دل شب عید فاطمه می‌بست / حنا ز پردهٔ چشمش بدست و پای حسین
ز فقر و فاقه میندیش آنچه خواهی خواه / که تخت و تاج بود بخشش و عطای حسین
ز حسن و خُلق و صبوری و زهد و تقوایش / هزار یوسف مصری شود فدای حسین
به امتحان محبت نمی‌برد هرگز / کس بهر دو جهان نمرهٔ وفای حسین

به لوح عرش نوشت است رتبه‌اش به زر
بلند بر سر نی تا که شد صدای حسین

چرا خراب نشد عرش و فرش و لوح و قلم
به تیغ کین چو جدا شد سر از قفای حسین

گرفت چهرهٔ گردون غبار محنت و غم
دمی که قاتل او شد به خیمه‌گای حسین

به حیرتم که چرا واژگون نشد افلاک
ز اشک و آه یتیمان بینوای حسین

به راه دین با لب تشنه جان فدا می‌کرد
نداد قطرهٔ آبی کس از برای حسین

ز خون حلق علی اصغر است تا محشر
به رنگ لاله شفق سرخ از عزای حسین

پیمبران و ملایک بروز عاشورا
شدند جمع یکایک به کربلای حسین

محمد و علی و فاطمه امام حسن
نشسته با دل صد چاک در عزای حسین

ز اشک آدم و حوا بخُلد شد طوفان
چو جبرئیل امین گفت ماجرای حسین

نداشت طاقت بازوی او زمین و زمان
نبود میل شهادت اگر رضای حسین

جهان نداشت لیاقت خدای داد بهشت
برای احمد مختار خونبهای حسین

اگر که آرزوی رفتن جنان داری
شو از حقیقت صدق دل آشنای حسین

شده است طوطی طبعم به شکر افشانی
که بال و پر زده از شوق در هوای حسین

نخواست آب چو می‌داد درس عزت نفس
وگر نه سنگ شدی آب از برای حسین

مراد خویش به هر دو جهان همی طلبم
چو است هر دو جهان در کف عطای حسین

اگر چه است گناهم فزون ز حدّ شمار
فزونتر است از آن بخشش و سخای حسین

به گلستان محبت همین منم گلبان
همیشه چشم به سوی گل لقای حسین

بحق احمد و اهلش که بی پناهان را
نگه بدار خدایا تو در پناه حسین

نصیحت

بهر محفل که آغازش با نام بسم الله
مؤدب باش و بشنو حمد ذات پاک بی‌همتا

پس از حمد خدا نعت محمد سرور عالم
برد زنگ کدورت از رخ آیینهٔ دلها

ز بعد حمد و نعت آید مدیح سرور غالب
علی‌ابن ابیطالب که خوانندش شیر الله

مزین‌چون‌شوداین‌خانه‌صاحبخانه می‌بیند
به مرد و زن چه کودک پیر و برنا جاهل و دانا

امام عصر می‌آید یقین ای مؤمن کامل
بهر مجلس که وصف جد و بابش می‌شود برپا

توچون‌کودک مکن بی‌حرمتی و باادب بنشین
زبان و چشم دست و پا ببند و گوش کن وا

خدا جا در دل بشکسته دارد تو چنان مستی
که صد دل بشکنی هر لحظه بتوانی به یک ایما

حدیث ثقه از پیغمبر اسلام نشنیدی
که باشد بهتر آن مؤمن که دارد طاعت و تقوی

نصیحت گر چه دارد طعم تلخ و حاصل شیرین
درین گلشن گل بی‌خار گلبانا کم شود پیدا

از گلستانزاده

بهار آمد که گشت یک دم ز سبزه و گل جهان منور
وزید باد و رسید باران دمیده سبزه چو زلف دلبر

بهارآمدبه‌سوی بستان کشیده چون صف گلاب و ریحان
به ناز و عشوه بروی خندان رسیده بر ما چو فیض بی مر

بهار آمد ز لطف یزدان ز شبنم صبح ز فیض باران
بساط هستی عبیر افشان ز بوی نرگس ز سنبل تر

بهار آمد به کوه و صحرا ز سبزه گشته جهان دل‌آرا
ز کبک دراج هزار هزارها کشد نوایی به حمد داور

بهار آمد به شاخ هر گل نشسته مرغان به صد تجمل
صدای صلصل نوای بلبل فغان ساران به شاخ عرعر

بهار آمد به جویباری روان چو آبست به هر کناری
رودچودهقان‌به‌کشت‌وکاری‌به‌دوش‌بیل و به دست اسپر

بهار آمد بتان مه رو به سایه بیند نشسته هر سو
میان سبزه کنار هر جو به عیش و نوش‌اند جهان سراسر

بهار آمد بیا تو لنگر کشیده بر سر شکوفه چادر
گرفته نرگس چو جام بر سر قبای سبزی بکرده در بر

بهار آمد به سوی صحرا روان روان شد چو پیر و برنا
شکفته امروز چو لرغوانا بکرده در بر لباس احمر

بهار آمد به فرّ فیروز به ما بداده نوید نوروز
ببر نمایید قبای گلدوز نشسته بر تخت شه فلک فرّ

علی‌که‌امروزبه‌سرنهدتاج‌دهدچوشاهان‌به‌قنبرش تاج
ز تیغ او شد دین نبی راج به شهر علمش از آن شده در

شـهی کـه کـرده بـه گـهواره دهـان اژدر ز هـم دوپـاره
چو برق تیغش کند شراره بران عـمر و بـه فـرق عـنتر
به‌ماچو امروز لطف اِله شد جمال آن شاه جهان نما شد
چو دست یزدان گره گشا شد به کلک حاجت روای حیدر
نگر تو یک دم به حال مجلس ز پا فتاده ز دست حارثِ
تویی امروز به خلق وارث بده تو حاجت به جمله یک سر
دهی تو امروز به خلق عالم برات روزی چه بیش و از کم
بـه درگـه تـو هـزار حـاتم ز بـار حـاجت نـهاده‌انـد سـر
به لیل معراج رسول اکرم رسید و آن دم به عرش اعظم
بـداد خـاتم بـدان ضـیغم بـدید آنجا بـه کـلک حـیدر
نشسته امروز به تخت شاهی رویم به سویش به بینوایی
برات روزی به مـا گـشـایی شـدیم اکـنون خـراب و ابـتر
شها تو امروز با ما امیری به جود و احسان تو بی‌نظیری
بدادی آن دم به هر فقیری چو بار اشـتر چـو خـاتم زر
به کلّ عالم علی امیراست به بذل و بخشش چو بی‌نظیر است
زکلّ دلها چنان خبیر است عیان و غایب چه خیر و از شر
به درگه تو زاد گـلستان سـتاده بـر پـا بـه چـشم گـریان
زروی رحـــمت زراه احســـان مرادمـــن راز لطـف بـرآور
شب مـحبت بـود چـراغـان بـهار عـمرش بـود فـراوان
به عز و شادی چو غنچه خندان بود چو شادان به عزت و فر
شود عدویت به غم گرفتار به رنج و محنت به درد بسیار
بسوزد این دم به آتش نـار ز بـعد امـروز تـا روز مـحشر

مـایـل

میرزا علی اصغر مایل شاعری است از مزار شریف افغانستان. تحصیلاتش را در مدرسهٔ دولتی به پایان بُرده است، پس از آن در استخدام دولت درآمد، او از مداحان و مدیحه سرایان معروف اهل بیت عصمت و طهارت علیهم‌السلام بوده، قصیده‌ها و مرثیه‌های زیادی از او به یادگار مانده است، که جمع آوری نشده و به صورت پراکنده در نزد مداحان می‌باشد نمونه‌های کلامش اینهاست:

(به نقل از پایان‌نامه آقای جوادی)

امـروز

آمـد بـه برم سرمست آن راحت جان امروز — بـار دگـر پـیوست در روح روان امـروز

می بر لب و دف بر کف مست از می و بانگ دف — تـنها نـه و با یک صف از مغبچه‌گان امروز

امـروز بده ساقی مـی کز غـم مشـتاقی — نـبود بـدلم باقی جـز مـهر بـتان امـروز

در مـیکده رفـتم دوش از زهـد ردا بـر دوش — گـفتند ردا بـفروش یک جـرعه ستان امروز

امـروز بـه رشک دی بـزمم شـده مـحمودی — تشـریف خـود آوردی ای پـیر مـغان امـروز

ایـن طـرفه تـر ای یاران کان لعبت خندان — گـفت از الم هـجران داری چـه بـیان امروز

گـفتم صـنما هـر چـند زلف تـو گره افکند — بگشـا گـره زان بـند ابـروی کـمان امـروز

ای مـاه گـل انـدامـم بُـردی تـو خـودْ آرامـم — امـروز بـده کـامم زان کـام و دهـان امـروز

از رنـج و فـراق دل شـد خـرمیم حـاصل

تـا شـد بـه رخت مـایل چشـم نگـران امـروز

دیده به ره یار

باز سودای جنون بر سر ما گشته مقابل
آید اندر نظرم هستی دنیا همه باطل

خواهم اندر سر بازار کشم بادهٔ گلگون
لطف کن ساقی و باز آر از آن جوهر قابل

گاه افسون کند عربده نرگس ساقی
گهٔ غماز شود طعنهٔ شیخم به مسایل

چند ای ناصحم از پند تو آزار رسانی
پند غماز به عشاق بود زهر هلاهل

ترسم این نامه شود درد سر یار وگرنه
ذکر مشتاقی ما هیچ نگنجد به رسایل

دیدهٔ ما برهٔ یار و دل یار به اغیار
چشم مجنون به قبیله دل لیلی به قبایل

ضعف پیچیده به کف دامن مشتاقان را
کهٔ خدا مانده ز دستم سر آن زلف سلاسل

دوش دزدیده نگاه کرده و از ناز به من گفت
کای به غم سوخته خواهم که کنم قتل تو غافل

گفتمش مانعت از کشتن ما کیست نگارا
گفت ترسم که شود بر رخ من چشم تو مایل

دلبر بی باک

غمزده ابرو و حشمت بُرد هوشم رایگان
لعبت چون تو ندیدم فتنه‌ای اندر جهان

آهوی وحشی به زیر تیغ خوش خفته بناز
می‌نترسد از شهاب تیر و آشوب کمان

حیله و سحر است این یا از غرور پردلی
یا که مست از می بود هرگز نمی‌ترسد ز جان

داده‌ای تیغ دو ابرو آب از خون غراب
ریختی بر ناوک مژگان بلای ناگهان

جان نخواهد بُرد خلقی گر کشی تیغ ستم
از کسی هرگز نماند جان اگر گیری سنان

نیست هرگز بر دلت رحمی چه خواهی کرد حشر
مایل احسان نمی‌گردی احسان یابی جنان

گل نیم رنگ رنگ

هر دم که یار من بستانی به چنگ چنگ
قدم شود ز شوخی تو همچو چنگ چنگ

از پرتو جمال تو در آفتاب تاب
از شوخی غزال تو پای پلنگ لنگ

از خط میگسار تو مشک تتار تار
از زلف تابدار تو دارد فرنگ فرنگ

از طرّهٔ تو طایر دل را مدام دام
از چهرهٔ تو یافت گل نیم رنگ رنگ

در دل نکرد عشق تو هر بوالهوس هوس		کین رخش دهر حلقه نکردش به تنگ تنگ
خاک در تو آب رخ من مباد باد		کز دل نمی‌برد هوس رو و زنگ زنگ،
مایل شود به این دل پر پیچتاب تاب
افتد گرم بر آن سر زلفان چنگ چنگ

نرگس مخمور

قتل عاشق اگر از تیغ تو شد تقدیرش		بزن از گوشهٔ ابروی کمان شمشیرش
دل گرفتار سر زلف پریرویان بود		کرد هر حلقهٔ زلف تو به پا زنجیرش
هر که بیمار غم نرگس مخمور تو شد		جز شراب لب لعل تو شد تدبیرش
خواب از نرگس فتّان تو دوری نگرفت		فتنه از آن روی به بیداد کند تعبیرش
غنچه چون طفل گشاده دهن از شوق لبت		تا تو زان لعل شکر خند چشانی شیرش
شانه را این دل سودا زده در زلف تو دید		گشت صد پاره که در شانه بود تصویرش
بسکه بیمار دلم می‌طپد از رنج فراق		لرزه بر دست طبیبان فکنند تأثیرش
حذر از آه من زار که در گنج غمت		اژدهایی است که باشد دل من شبگیرش
شده دلدار عزیزان پی قتلم مایل
زو بپرسید به کشتن چه بود تقصیرش

آهسته آهسته

ز من بردی دل ای آرام جان آهسته آهسته		ربودی از کفم تاب و توان آهسته آهسته
به رخسارت نگاهی می‌کنم دزدیده دزدیده		که چینم نوگلی زان گلستان آهسته آهسته
ز لعل شکرینت این دل شوریده شوریده		بده بوسی از آن شیرین لبان آهسته آهسته
دلم‌ازدست‌رفت‌از غمزه‌ات خون گشته خون گشته		نماند از وی نشان چون آن دهان آهسته آهسته
بسی گفتم خیال خویش را در بزم جانان رو		در آغوشش درآور همچو جانان آهسته آهسته
خیالم خواست تنگ اندر برت گیرد نشد پیدا		تجسس هر چه کرد از آن میان آهسته آهسته
خیال خام کوته دست بین می‌خواست ابرویش		کند دستی درازِ آن ناتوان آهسته آهسته
ز حسنش آتشی افروخت یکسر داد بر بادم
به خاک و خون فتادم خسته جان آهسته آهسته

رباعیات مایل

در آتش عشقت ای مه گلرخسار — گردیده دلم کباب و چشم خونبار
هر قطرهٔ اشک من که خون آلود است — پیداست که هست از کباب دل زار

لعلت ز شکر خنده شکر می‌ریزد — از دُرج تو یاقوت و گهر می‌ریزد
هر لحظه ز فرقت عقیق لب تو — از دیده مرا لؤلؤ تر می‌ریزد

گفتی که دهم نبات از لعل شکر — امروز بده مگو که فردای دگر
از پسته شکر نریخت هرگز بجهان — ریزید تبسّم تو از پسته شکر

خط نیست به پشت لب آن غنچه دهان — زیرا که بود رخش چو ماه تابان
از بسکه شدم مایل لعل خندان — عکس مژه‌ام فتاده بر پشت لبان

در منقبت اباعبدالله الحسین علیه السلام

ای پرتو جمال تو انوار ذوالجلال — ای حسن با کمال تو مشاطهٔ جمال
از تیر غمزه‌ات شد خلقی شکسته دل — وز چشم فتنهٔ تو جهان است خسته حال
بدر از فلک به ماه رخت ابروان چو دید — زار و ضعیف گشت که تا شد برون هلال
لعل گران بهای ترا کس نشان نیافت — یابد نشان چگونه کس از لعل بی مثال
در صفحهٔ جمال تو از بحر زیب خط — دست قضا نقطهٔ مشکین نهاده خال
زیر نقاب داد رخت شمس را ضیاء — گر بی نقاب شد خرد از وصف اوست لال
مشتق شود ز بارگه نور خاوری — گویا رخ تو نیز به خور بود اتصال
کین گونه نور روی تو شد رشک مهر و ماه — از خاک بارگاه شهنشاه بی مثال
آن درگه که شمسهٔ ایوان درگهش — در شمس نور می‌دهد در صبح از کمال
آن روضه‌ای که لمعهٔ انوار قبه‌اش — دایم رسد به عرش خداوند لایزال
نه چمبر فلک پی تعظیم سجده‌اش — گردیده خم فتاده به گرداب بی مجال

از بهر پاس حرمت آن مفخر زمین حصن است نُه سپهر معظم به جمله حال
روزی که طرح گنبد او کرد دست صنع شد گنبد فلک همه بی‌قدر چون سفال
خاکش به آب رحمت حق پروریده‌اند آبش ز آب کوثر و جنت بود زلال
گرد قدوم زائر او رافع الم یک ذره خاک تربت او دافع ملال
از فیض اوست مشک فشان نافهٔ ختن از بوی اوست تازه روان نفخهٔ شمال
نورش بطور عشق بود آتش کلیم در کوی اوست صد ید بیضا به ارتحال
می‌خواست عرش تاکه کند همسری باو عقل نخست گفت مکن این سخن خیال
کان گوشوارهٔ تو پی زینت زمین در بر گرفته ماریه از لطف لایزال
ای بقعه‌ای که جملهٔ شاهان روزگار گیرند از غبار تو بر چشمه اکتحال
معشوق سان خیال تو هر شام تا سحر می‌سازدم به خاطر غمگین پی وصال
گر دور مانده از تو دل می‌شوم ملول رنجور حال و خسته دل و زار و پرملال
گر کعبه خوانمت نه سزا بلکه ناسزا کز توست فخر کعبه به درگاه ذوالجلال
ز آنرو که هست بطن تو حامل بر انکسان کز مثل شان نزاد دگر دهر پیر زال
اصحاب خاص سرور لب تشنگان حسین(ع) جسم شریف آن شه دین هادی ضلال
نور خدا امام سخا منبع وفا سبط رسول(ص) شبل علی(ع) اشجع القتال
نور دو چشم احمد و اولاد فاطمه(س) فرزند پاک حیدر و سلطان بی مثال
زینت فزای منبر و محراب دین حسین(ع) ضرغام دین امام مبین ضامن غزال
مشهور شد شجاعت او آنچنان کزو نام آوران دهر از او گشته پایمال
آن سروری که گیسوی جدش مهار بود آن خسروی که دوش پیمبر بُدش جمال
نُه اطلس سپهر ز جودش چو سفره‌ای هفت اختر فلک ز عطایش یک نوال
جنت ز خلق اوست نمودار یک چمن طوبی ز سرو قامت رعناش یک نهال
در خلعتش زخُلهٔ فردوس روز عید جبریل آب داری و احمد نموده و آل
او مقتدای سید خوبان هشت خلد او رهنمای ملت و او احسن الخصال
کفار را چه تاب که با او یگان یگان آمد میان معرکه تا در صف جدال
دستی است دست او که اگر تیغ برکشد از یک اشاره خلق جهان راکند قتال
بخشد نجات قیس به هند از دَمِ اسد آن دم که خیل کوفه چو صیاد او غزال
مظلومیش ز فرقهٔ امت کشد جفا قهاریش به منکر دین داد گوشمال

ای تشنهٔ فرات سر من فدای تو / گشتند ظالمان ز چه خصمت به قصد مال
ایزد که کرده نهی جدل در مه حرام / دانست قوم ظلم چه سان خون تو حلال
گلگون نموده دامن صحرا ز خون تو / زاد شقی سعد ستمکار بدسکال
امیدوار منصب ری گشته و دو چشم / پوشیده از عطای تو ای گنج بی زوال
نه خوف از خدا نه شرمی ز مصطفی / بر بانوان عصمت تو گشته‌ام مقال
روز جزا که هر عمل را دهند جزا / آیا جزای‌شان چه بود اندران مجال
در حشر در حضور نبی چون دهد جواب / آنکو به کشتن پسرش داشت اشتغال
مایل ترا که مقصود مدح اوست / کن مختصر مصایب و بربند لب ز قال
اکنون جنّ و انس به شور و نشور شد / هنگامهٔ دعاست ازین بیشتر منال
بادا بهار عمر حبیبت بخور میای / تا دور چرخ را بود ایام بیشتر بمال

تأثیر تا بود به کواکب ز سعد و نحس
بادا همیشه اختر خصم تو در وبال

قصیده در مدح علی علیه‌السلام

دوش از شوق رخ جانان بودم بی خُرد و خواب، / سینه‌سوزان‌دیده‌گریان بی خرد بی‌صبر و تاب
مردمان در خواب راحت من به هجر دلستان / زار و نالان حال مضطر سینه ریش و دل کباب
تیرگی شب سر هوشت چون خطاکاران زنگ / چهره مشکین رنگ تیره قیرگون پر انقلاب
ناگهان از سمت مشرق لشکر سلطان روم / شد هویدا کرد برپا خیمهٔ زرین طناب
از نهیب لشکر قیصر سپاه زنگیان / در تلاطم سرنگون هندو صفت شد پشت غاب
پس عروس مهر شد سیمابگون ظاهر ز شرق / چهره عریان تیز مژگان بی تأمل بی‌حجاب
شد ز ساقی نسیم صبح عالم میگسار / گل شقّق مینا افق ساغر تتق می‌آفتاب
صبح امید ترا می‌باید ای دل هم نفس / بزم گل شد یار ساقی جام رنگین باده ناب
ساقی سیمین عذار و گل‌رخان مه‌جبین / باده گلگون جام رنگین نقل و می سیخ کباب
بهر پیوند جراحتهای دلهای فگار / غمز سوزن ناز رشته بوسه مرهم خنده آب
گر خمار و خواب از چشم نگار آید بسر / دفع آن بو رفع آن رو عطر از آن ازین گلاب
گر نمی‌گردد میسر شاهد آن باید نشست / کنج خلوت خامه بر کف باز نامه بسته باب
باید از بهر مداد و لیقه و آب و قلم / آب حیوان شاخ طوبی زلف حور و مشک ناب

بعد از آن انشأ نمودن چند بیت از وصف یار
ماه سیما و سروبالا گل بدن شیرین عتاب

سرو گلزار ارادت ماه چرخ دلبری
لب شکر شیرین سخن پسته دهن رخ آفتاب

کاکل و گیسو و زلف و موی دور عارضش
تار تار و حلقه حلقه پیچ پیچ و تاب تاب

گوییا مانده جبین آن مه جبین مر صبح و شام
از صفا و صدق دل بر آستان آن جناب

شهسوار دین و دنیا نامدار لافتی
دست یزدان سرّ رحمان گنج عرفان بوتراب

قبلهٔ ارباب ایمان کعبهٔ اهل یقین
جم‌خدّم‌انجم‌حشم گردون خیم مالک رقاب

از نهیب و هیبت و از همت و از سطوتش
چرخ‌واژون‌دشت‌لرزان دوست خرم خصم آب

نعرهٔ الله اکبر گر کشد در روز خوف
شیر پنجه مار مهره ببر زهره مهرتاب

صرصرتیغش‌برون‌آردزجان مدعی
صبروطاقت‌عقل‌وفکرت‌هوش‌وگوش‌خوردوخواب

آتش قهرش چو بیند خصم او را می‌شود
تن ضعیف و جان نحیف و سینه سوزان دل کباب

آب لطفش هر کرا در بوستان جان رسد
شاد و خرم عیش همدم دهر یار و کامیاب

خاک کویش هر کی گردد می‌شود در روز حشر
فارغ از رنج و عذاب و آتش نار و عقاب

دلدلش گردد مصاف مدعی جولان کند
بهر هیبت شیر صولت کبک رو صرصرشتاب

گر به جولان آید آن مرکب بریزد از حواس
گرگ شاخ و فیل عاج و مرغ بال و پرعقاب

میکند هر دم نثار دوستانت سرورا
شهد نحل و نجم نقل و مهر جام و تاک آب

ای شه دنیا و عقبی نفس ختم المرسلین
شیر حق سالار دین بحر کرم کان صواب

روزگار از کینه برگشت است ما راکار و زار
خصم خیره دهر پرکین نفس ظالم دل خراب

یا وجود این چنین زحمت به گرداب علم
دل شکسته سینه خسته بی‌معین بی‌صبر و تاب

یا علی(ع) تا چند مایل باشد دور از درت
دیده گریان اشک ریزان سینه ریش و دل کباب

ای یدالله ما غریبان شهرهٔ مهر تواییم
یا نجف یا کربلا یا طوس ما را کن تراب

دوستانت در دو عالم باد از احسان تو
کامکار و کامدار و کام بخش و کامیاب

دشمنت را باد دایم در حیات و در ممات
آب قطران نار نیران خاک غم باد عذاب

غدیریه

ای کاکل مشکین تو غارتگر سنبل
در غنچهٔ خندان تو مفتون شده بلبل

پیچیده سر زلف تو در پای خردمند
افکنده گل روی تو در عقل تزلزل

هر چند که دل جوییِ‌ام از لطف نمودی — می‌گشت فزون دمبدم رنج و تعلل
آهسته به من گفت حریفی که چه حال است — مجنون صفت رفته ز سر صبر و تعقل
این منزل انس است چه خاموش و تفکر — این محفل قدس است چه مدهوش و تغافل
القصه چنان بود تمنای وصالم — کز خواب و خور فتادم و از شرب و تناول
در دل هوس رنگ گل عارض دلدار — تن چو قفس تنگم از آن ناز و تدلل
گه عشرت گنجوریم آمیخته چنگال — گه عشرت رنجوریم آویخته چنگل
یاران همه سرگرم می بادهٔ عشرت — من مست دو چشم صنم مهر تجمل
و آنکه به نشاط آمده گفتم که بیارید — پیمانه و مینا و نی و چنگ و گل و مُل
تا می خورم و چنگ زنم بر سر زلفش — از شوق کشم بانگ و نوا نغمهٔ صلصل
ناگه ز میان خواست حریفی به شوخی — فرمود که صد باده دهیدش به تسلسل
شب تا به سحر گشته چو زاهد ز سخن کام — در صبح فیوضی طلبی جام می و مُل
این کیش چه کیشی است که کردی دل ریشم — هشدار به وادی که شدت راه تعادل
گفتم که ندانی که درین صبح سعادت — بهر کرم و لطف، احد راست تفضّل
خاصه به چنین روز که از رحمت ایزد — بخشند گناهان و معاصی همه را کل
این روز غدیر است که شد از خم وحدت — سرمست شده جن و بشر فارس و دلدل
و آنرا که به دل مُهر مِهر تو نباشد — نبود عجب او راست ز ابلیس تناسل
چشمی که بروی تو نباشد چو صدف به — روی که به سوی تو نباشد چو قرنفل
ای سرور دین مایل دلسوخته دریاب — مگذار دو چشمش به دم مرگ تعطل
داعی محبان عدوی تو بود چرخ — ما نیز دعاگوی تو باشیم توکل
نظمم نه بجز شأن تو و مدحت آنست — نبْود جز از تو به کسم چشم تفضل
ای منبع فیض و کرم ای ابر خطابخش — ای معدن فوض امم از لطف تقبّل

تا روز و شب و مهر و مه و انجم و افلاک
باشد به طلوعین و به اطوار و تسلسل

در مدح حضرت مولی الموحدین ولی الله اسد الله علی‌بن‌ابیطالب(ع)

دل‌آرامی که من گشتم اسیر تیر مژگانش — دو عالم زنده می‌گردد ز لعل شکر افشانش
نخیزد شور محشر تا نخیزد سروبالایش — نریزد آب کوثر تا نخندد لعل خندانش

کند از یک نگاه تسخیر دلها مردم چشمش
بر آن سانی که نتوانی دید انسانی بدان‌سانش

ملامت گشتهٔ نیم هلال تیغ ابرویش
قیامت بستهٔ نیم نگاه چشم فتانش

کدامین شاه مردان مرتضی آن مظهر قدرت
که بخشاید به مردان سرفرازی شاه مردانش

اگر تصویر رستم را به رزمش در کشد دوران
تأمل کن که می‌بینی به بی‌جانی انسانش

به هر میدان که خنگ باد پایش گرم تک گردد
فضای دهر گردد تنگ در میدان جولانش

چه توسن آنکه در گامی کند روی زمین را طی
بود نه قلهٔ گردون به جولانگاه میدانش

تعالی الله زهی ذاتی که نفس مصطفی او را
به قرآن خوانده از راه تقرب حی سبحانش

نظام ممکنات از امر حق در حکم او جاری
به حق حق که داند شاه برحق، حق یزدانش

چسان حلال مشکلها نباشد آن سر انگشتی
که خوانده حق یدالله فوق ایدیهم به قرآنش

شهنشاها ز الطاف تو مایل چشم آن دارد
که سازی در دو عالم سرفراز از لطف یزدانش

چه عرض مدعا آمد کنون وقت دعا آمد
الا تا کعبه را لبیک خیزد از بیابانش

سرانجام محبان باد جنت با وصال تو
مبادا خصم جاهت را جزا جز نار نیرانش

مخلص

میرزا محمد یعقوب متخلص به مخلص زادگاهش کابل بوده و هم در آن جا پرورش یافت. در عهد سلطنت امیر عبدالرحمن زاده شد. مدارج سواد آموزی را به سرعت به سر برد و فن میرزایی را از پدر و خانواده آموخت. چون خط نستعلیق و شکست خوش می‌نوشت، بزودی در سلک میرزاهای دربار امیر حبیب الله و پدرش پیوست. در اواخر عمر از خدمت به دربار دست کشید. او مرد ادیب و شاعر بود. در مدح و مرثیه ائمه علیهم‌السلام اشعار زیادی سروده است، دیوان مدوّنی از او ندیدم اما مدایح زیادی از او را با نوای خوب مداحان شنیده‌ام. سال تولد و وفاتش معلوم نشد. از اوست:

در مدح و منقبت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

ز سبزه گشت بساط زمین چو زنگاری — به مرغزار بشد مرغ زار در زاری

فغان نموده به گلزار بلبل شیدا — خرام کرده به کوهسار کبک کوهساری

درین بهار که خندان گل، گریان مل — بتا تو هم قدمی گر به باغ بگذاری

کشد ز قامت تو سرو در چمن خجلت — شود ز روی تو گل زیر برگ مستوری

دو چشم مست تو باشد طبیب درد دلم — اگر چه هست طبیبم به عین بیماری

اگر چه چهرهٔ من گشته زعفرانی رنگ — مگر شود ز می سرخ گلناری

به مستی از سر نو مطلعی کنم ایجاد — که چرخ پیر زهی گویدم به اقراری

و یا به خاک در مجتبی امام حسن(ع) — بسوده چهره که گردیده فیض او جاری

ایا شهی که به غیر از برادر و پدرت — نیافریده مثالت حضرت باری

تویی که کرده ملک بر در تو دربانی — تویی که کرده تو را فاطمه پرستاری

تویی که اشبهی به سرور عالم — به خلق و خلق و حیا و به علم و غمخواری

شوم فدای لب زهر خورده‌ات ای شاه — که گشت چهرهٔ سرخت ز زهر زنگاری
جزای آنکه به قتل تو سعی و کوشش کرد — مخلّد است در آتش به قهر قهاری
به هر که روی امیدم بودی شدی نومید — ندیدم از که و مه به جز دل آزاری
به درگه تو که باشد پناه مخلص تو — نهاده‌ام سر خود را به عجز زنهاری
اگر تو داد من از دشمنان نه بستانی — بگوی بر که کنم روی تا کند یاری

اگر به طعنه بپرسد ز من جهود عنود
که کرده صاحب تو مر تو را مددکاری

در مدح شاه ولایتمآب علی علیه السلام

زهی دو ترک تو غارتگر دل و ایمان — بهای هر سر مویت نعیم هر دو جهان
تو آفتابی و عشّاق تست چون ذرّات — تو مهتابی و دلهای ماست چون کتان
دو زلف بر رخ ماهت دو مار بر سر گنج — کی دیده مار که باشد همی مشک فشان
سری به چاه زنخدان او فرو کردم — ندا نمودم و گفتم به تو که یوسف کنعان
جواب خویش شنیدم هزار یوسف نام — فتاده است درین چاه ما و سرگردان
تو از کدام یکی میکنی سراغ بگوی — نشان یوسف خود بازگوی قصّه مخوان
بگفتم ای بت گل چهره ماه مهر گُسل — کجا شد آن عهد و کجا شد آن پیمان
بگفتم ار تو بدانی که کیستم چه کسم — کنی نثار به سر بر مرا دُر غلطان
هزار بوسه پیاپی زنی بروی لبم — که مدح شاه ولایت همی کنم تبیان
منم ثناگر و مداح حیدر صفدر — سزد که فخر کنم بر فلک ز رفعت شان
علیست آنکه خدا خوانده در کلام مجید — به شأن و رفعت او هل آتی علی‌الانسان
علیست نفس نبی از نبی بود روشن — بخوان تو أنفُسَنا را ز آیهٔ قرآن
مدار نه فلک و پادشاه هفت اقلیم — قسیم هشت بهشت و قوام چهار ارکان
بجان دشمن او بی دو غنچه در گلشن — کنند تیز یکی خنجر و یکی پیکان
اگر شوند مُحبّان او شفیع گناه — به بی گناهی کند فخر عاصی از عصیان
همین قدر به دلم است ثابت و مثبت — که دوستی علی جُنّه‌ای است از نیران
به سینه‌ای که بُود مهر مرتضی یا الله — نه خوف دوزخ بیند نه آتش سوزان

ببین به مخلص بیچاره‌ات که نیست ورا
به جز در تو پناهگاه او در دو جهان

مسرور

سید حسین شاه فرزند سید احمد شاه متخلص به مسرور در سال ۱۳۰۵ شمسی در یکی از خانواده‌های مذهبی مزار شریف پای به دنیا گذاشت. از اوان نوجوانی به مداحی و روضه خوانی پرداخت و اشعار زیادی از شعرای متقدمین از حفظ نمود. آن طوری که خود می‌نویسد: از سنین سی سالگی شروع به سرودن شعر نمود، در مداحی شاگردانی تربیت نمود سروده‌هایش تدوین شده که شامل قصیده، مثنوی، بحر طویل، قطعات، و رباعیات حماسی و طنز در احوالات افغانستان از سالهای ۱۳۵۷ شمسی به این سو دارد.

علوم متداوله را در مکتب‌خانه زادگاهش فراگرفت. آقای مسرور شخصی شجاع و مجاهد و متقی است. وی از سال ۱۳۵۸ به حیث قوماندان (سردسته) مجاهدین جارکنت مزار شریف برگزیده شد و چندین بار با سپاه روسهای متجاوز مقابل گردید و در هر بار با شکست دادن روس و مزدوران غنایم و اسلحهٔ زیاد بدست آورده و مجاهدین آن سامان را مسلح نمود. در دیوانش فصلی به نام جنگ‌نامه گشوده شده است که مطالعه آن خالی از لطف نیست آقای سید حسین شاه مسرور فعلاً در مزار زندگی می‌کند.

در حمد و ثنا و صفت خداوند تبارک و تعالی

حمد است سزاوار خداوند تعالی — آن مالک ملک دو جهان خالق یکتا

آن قادر کافراشته نه طاق مقرنس — آن صانع صنعتگر این تودهٔ غبرا

آن حاکم بی مثل که از حکمت بیچون — از مشت گلی کرده وجود آدم و حوّا

آن حی قدیم ازلی واحد مینا — آن واقف سرّ ابدی ربّ توانا

بر هستی او عالم و آدم همه شاهد — کز شکل معرّا بود از جسم مبرّا

هـر نـقش کـه از خانهٔ تـصویر کمالش گـردیده مـصور، شـده مشـهور و هـویدا

ز اوراق ریـاحین نگـر اوصاف خـداونـد تا بر چـه صـفت کـرده بـیان بلبل شـیدا

از برگ گـل و غـنچهٔ نـورس بشـده فـاش صـد حکـمت آن خـالق بی‌مثل تـماشا

گـر هـمهمهٔ قـمری و در نـالهٔ صلصل گـر زمـزمه ساره وگـر کـبک خـوش آوا

اینها همه اوصاف کمالات خـدایـی است هریک چو به مضمون دگر می‌کند انشـاء

ای نـام تـو زیب دهـن شیخ و بـرهمن وی یـاد تـو انس دل هـر مؤمن و تـرسا

دیـوانـهٔ زنـجیر تـمنای تـو مـجنون مسـتانهٔ مـخمور تـولای تـو لیـلا

در پـایهٔ انـدیشهٔ اوصـاف جـلالت افـتاده ز پـا فکـرت صـد عـاقل و دانـا

مأیوس تو شیطان شـد و مـقرون تـو آدم مردود تو قارون شد و شـایان تـو مـوسی

خواهان وصـال تـو بجان مـوسی عـمران درمـان طـلب کـوی رفـیع تـو مسیحا

تـابنده ز نـور تـو بـود مـهر درخشـان گـردنده ز حکـم تـو بـود گـنبد خـضرا

خشـم تو غـناآور و مـهر تـو شـفا بخش قـهر تـو گـدازنـده و لطـف تـو دل‌آرا

روزی خـور خـوان کـرمت مؤمن و کـافر قسـمت بـر انـعام تـو اسـلام و نـصارا

مـنصور بـه یـاد تـو زنـد بـانگ اناالحـق فـرهاد بـه عشـق تـو کشـد محنت خـارا

جـویندهٔ بـاب تـو یـهودان کـلیمی دامـن کش لطـف تـو مـریدان کـلیسا

مشمول عـطای تـو بـود نـرگس مشکـین دل داغ سـخای تـو بـود لالهٔ صحرا

آنـان کـه خـیال تـو بـدل نـقش پـذیرند هـرگز نکشـند مـنت اسکـندر و دارا

اوصاف تـو دارد بـه زبـان آهـوی وحشـی ذکـر تـو کـند از دل و جـان طـایر صـحرا

حـیرت زدهٔ وصـف کـمالات تـو ادریس قـربان شـدهٔ وادی عشـق تـو ذبـیحا

ای آنکـه تـویی واقـف احـوال بـهر حـال ما را هـمه حـال است بـه لطـف تو تـمنا

گـر اهـل خـطاییم وگـر غـرق مـعاصی تـو سـاتر و بـخشندهٔ بـی‌مثلی و هـمتا

از بـندهٔ عـاجز بـجز از عـذر و تـضرع بـر درگـه حـق نـیست دگـر مـلجأ و مأوا

یـارب تـو کـریمی ز کـرم روز قـیامت

حـق نـبی و آل بـه مسـرور بـبخشا

در مناجات به درگاه قاضی الحاجات

به نادانی گذشت عمر و شدم غرق گناه یا رب ندانستم خطا کردم، من و روی سیاه یا رب

تو ستّاری تو غفّاری تو رحمانی تو میدانی مکن از راه الطافت به فعل من نگاه یا رب
تو و الطاف و احسان و عطا و جود بی‌پایان من و کفران نعمتها و احوال تباه یا رب
قدم در زیر بار معصیت خم گشته چون سازم سفردوروپراز خوف و خطرناک است راه یا رب
گل اعمال نشکفت و نهال طاعتم خشکید خزان عمر بنموده تباه برگ و گیاه یا رب
نه آن زهد و نه آن تقوی که دست التجایم را سحرگاهان برآرد جانب آن بارگاه یا رب
خم ابروی طاعت را به ابروی نکو رویان عوض کردم خجالت می‌کشم افغان و آه یا رب
گلستان خیالم را کلاغ عشوهٔ دنیا فشاند جیفهٔ عصیان، بهر شام و پگاه یا رب
ازین جرم که من دارم عجب نبود اگر شیطان به بازار قیامت آورد از من پناه یا رب
ز درد جرم بیتابم دوای مغفرت خواهم مسیح مرحمت را ده به بالینم تو جا یا رب
ز درگاه عنایاتت امید عاطفت دارم که در نزد عنودانت مکن پشتم دو تا یا رب
بجز بر بام احسانت مرا چشم تمنا باز نمی‌خواهم که گردد بر وزیر و پادشاه یا رب
بده توفیق طاعت تا کی این ابلیس تن غافل به زانوی تکبر مانده از نخوت بجا یا رب
کدورتهای زشتم از خسوف ناپسندی‌ها ز زنگ معصیت رنگم گرفته همچو ماه یا رب

ز الطاف امید مغفرت خواهم که در محشر
کنی مسرورم و آزاد از قید گناه یا رب

مناجات به درگاه قاضی الحاجات

یا رب ز لطف خویش به ما کن ک ـ ر ـ م کز جرم گشته روی همه س ـ ی ـ ه
گر لطف عام تو نشود رهبر و دلیل نبود بروز حشر به ما ش ـ ر ـ ف
وا خجلتا ز معصیت بی‌حد و کثیر وا غربتا ز تاریکی ق ـ ب ـ ر
یا غافر الذنوب تو رحمی نما به ما ما را که نیست بر در تو ق ـ ر ـ ب
یا رب بحق احمد و اولاد اطهرش یا رب به عرش و کرسی و هم ل ـ و ـ ح
با فضل و مرحمت بنما کار ای کریم روزی کزین سراچه بریم ر ـ خ ـ ت
باشد گوای جرم به ما پای تا به سر تو با خبر ز کردهٔ ن ـ ی ـ ز

مسرور خواهد از در لطفت بروز حشر
قلبش سرور گردد و رو س ـ ر ـ خ

در توحید باری تعالی

ای کریم بنده پرور وی ندیم کارساز
وی به درگاه تو اهل جرم را روی نیاز

جرم‌بخش مذنبان وادی جهل و خطا
پرده پوش عیب مخلوقان هر شیب و فراز

رازق الارزاق مطلق خالق المخلوق خلق
عالم اعلا و اعلم حاکم بنده نواز

دستگیر بیکسان و یاور افتادگان
دردمندان را پناه و مستمندان را نیاز

یا اله العالمین ای سترپوش عاصیان
یا غفور المذنبین ای پرده دار اهل راز

ما که در عالم گرفتار مثال و شوکتیم
با وجود عمر کوته مقصد دور و دراز

نه عبادت سر زد از ما نه اطاعت کرده‌ایم
نه به امرت سر نهادیم نه از نهیت احتراز

ظلمت عصیان کشد ما را سوی دارالبوار
گر نسازی روز محشر باب رحمت را تو باز

بار الها از کرم بنما عطا روز قیام
در صف آزادگان مسرور را خط جواز

در توحید حضرت حق سبحانه تعالی

ای بری از حیز اندیشهٔ انس و ملک
برتر از وهم و خیال و دانش و فهم و درک

پی به ذات اقدست نابرده پیک معرفت
در ره گنه تو رخش فکر در چاه هلک

رایش امر همایون تو از امهار قدر
فیل گردون را ز خط استوا داده کچگ

بر سحر جریان فرمان تو بسته از شفق
زنده دار چرخ را اندر گلو تحت الحنک

در نگنجد با عدو اسم تو از صفر خیال
تا چه افزاید هزاران نقطه‌ات از الف یک

گشته از اکسیر حمدت قلب اربابان هوش
کیمیا آکنده و خاصیت آلوده محک

کشور تن را به پاس چار طبع مختلف
شحنهٔ امرت فزوده پنج حس مشترک

ره نبرده سرعت اندیشهٔ اهل خرد
در تکاپوی سراغت از ثریا تا سمک

قوت عونت کشد از کوه خاور هر صباح
جرم رخشان بیضهٔ خورشید بر بام فلک

هم ملمع بیضهٔ خورشید را امرت معین
هم مسطح خیمهٔ افلاک را حکمت کمک

طعم مهرت پاکبازان را به لب عذب فرات
شورهٔ عشقت عشقبازان را به سر ملح نمک

پروری صد گوهر رخشنده ماهی را به بطن
افکنی صد لؤلؤ تابنده دریا را تبک

رفته موسی از جلوست بر سر طور یقین
برده فرعون از فسوست راه اندر بحر شک

نـــزد اجـــلاست شـــهنشاهان عـالم را بـود دمـــبدم انگشت حسـرت از تأسـف در کـزک

دفـــتر حـــمد تـــو را مســـرور دارد پـیشتر

ای بـــری از حـــیّز انـــدیشهٔ انس و مـــلک

در نعت خاتم المرسلین صلی الله علیه و آله

ای نـــهاده داغ حســرت بـر جـبین آفـتاب زان جـمال پـرتو افکـن بـه ز نـور آفـتاب

تـیر مـژگانت خـدنگ سـینهٔ هـر خـاص و عـام غـمزهٔ مسـتت بـلای پـیکر هـر شـیخ و شـاب

قـدّ دلجـوی تـو را یک بـنده سـرو سـهی زلف مشکـین تـو اهـل چـاکـری بـال غـراب

نـو بـهار عـارضت در چـار فـصل زنـدگی عـاشقان را نکـهت جـان‌بخش و بـزم آب و تـاب

نـقل دیـدارت هـوس را مـونس قـلب فگـار شـمع رخسـارت نـفس را یـاور جـان خـراب

روی و زلفت را بـود گـر هـمسری در روزگـار هست خـورشید درخشـان در سـماء و مشکـناب

بر جبین افکنده چین از رشک زلفت مشک چین خـوشهٔ سـنبل ز رغـم کـاکلت در پـیچ و تـاب

خـضر رخسـار تـرا ز آنـرو زوال آمـد حـرام خـورده آب زنـدگی از چشـمهٔ خـتمی مآب

راسـتی را قـامت بـالا بـلایت راسـتی راسـتی آراسـته از راه شـاه راسـتیاب

آن شـهنشاهی کـه از خـاک درش خـورشید و مـاه ذرهسا سـازنده هـر صـبح و مسـا نـور اکـتساب

شـاه بـطحا مـاه یـثرب رهـبر روم و عـجم صـاحب شـرع و رسـول حـق امـین مسـتطاب

احـمد مـحمود ابـوالقـاسم مـحمد آنکـه هست ذات پـاکش عـالم ایـجاد را مـالک رقـاب

صـاحب خـلق عـظیم و مـعدن جـور و سـخا بـحر احسـان کـان بخشش شافع یوم الحساب

در ره احکـام او افکـنده سـر روح الامـین وز در اجـلال او روح القـدس روبـد تـراب

از بـهار خـلق او گـلزار دیـن ایـزدی تـازه و خـرم بـود بـا بـار و بـرگ و آب و تـاب

شـمهٔ از لطـف او صـد جـنت نـاز و نـیاز ذره‌ای از قـهر او صـد دوزخ و سـوز و عـتاب

عـلت غـائی کـه گـر ذات شـریف او نـبود مـاسوا از جـزو هسـتی مـی‌نگشتی کـامیاب

یکـه تـاز نـه فـلک شـاهی کـه عـرش ایـزدی از قـدومش شـد، مشـرف و ز جلوسش بـهره‌یاب

آنکـه از مـولود پـاکش راهـبان و بـرهمن آتش انـدر بت زنـد سـازد کـلیسا را خـراب

ای شـهنشاهی کـه انـدر وصـف ذاتت قـاصر است فـهم و ادراک و خـیال عـاقلان نکـته‌یاب

جـبرئیل انـدر شب مـعراج آمـد بـر درت گفت امشب وصل معشوق است ای عاشق شتاب

چـون نشسـتی بـر بـراق و رفـتی در عـرش بـرین کـردی از یـزدان سـؤال و آمـدت از حـق جـواب

آن ســـؤال عــاصیان و آن جــواب مــغفرت | از تــو انــدر جستجوی از خـداونـدی خـطاب
نــه فــلک را سـیر کـردی آمـدی انـدر زمـین | بســترت نـاگشـته سـرد از سـبو مـی‌ریخت آب
بـر بـیاض عـارضت و الشمس عـنوان مـثل | بــر ســواد طــره‌ات والیــل فــرد انــتخاب
شــد ز تــیغ رایــتت اشــرار را رایت نگــون | شـد ز فـیض رحـمتت اسلام را پـرچـم نـصاب
نـور ایـمان ظـاهر از رخسار دیـن کـردی ز خلق | ورنه سرگردان بـه ظـلمت بودی هـمچون آسیاب
در مــهالک دســتگیری ســالکان را رهــنما | شـرع را مـالک مـلوکی صـاحب صـحف و کـتاب
نــاسخ کــیش یــهودی حـامی دیـن مـبین | حـادث اصـل وجـودی کـاشف ســرّ غـیاب
بــنهم او ادنــی ز نــورت روشـن قـرب وصـال | از تــجلای جــمالت زیــور حســن المآب
در مــقام لی مــعالی پــرده‌دار بــی‌خلل | گــاه مــعراج ورای راز دار بــی‌حجاب
دوزخ افــتد در تـلاطم گـر نگـه سـازی نـبخشم | جـنت آیـد در تـحیر گـر درآیـی بـی‌حجاب
یـا شـفیع المـذنبین ای دادخـواه عـاصیان | حـق زهـرا(س) دو سبطش هـم بـه حق بوتراب
رس بـه فـریاد هـمه در ورطـهٔ پـر خـوف و بیم | آنـچه آیـد بـعد مـردن بـر سـر مـا از عـقاب

خســروا مســرور مـی‌خواهـد کـه سـازی از کـرم
فــارغش از شــام قــبر و پـرسش روز حسـاب

در نعت خاتم الانبیاء محمد رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله

صـبح کـز مـهر فـلک عـالم مـنور سـاختند | زاغ ظــلمت را ز بــاز نــور ابــتر سـاختند
شـاه مشـرق را عـیان از کـوه خـاور سـاختند | جــیش انـجم را ز بـهر او مسـخر سـاختند
خســرو ســیارگان را از زر افســر سـاختند | بـهر شـیرین فـلک دیـبای اخـتر سـاختند

بـر عـروس خـاوری از بسکـه زیـور ساختند
حجلهٔ داماد گـیتی بین کـه بـر نـور و صفاست

آن شه گـردون بـه تـخت صبح مأوا کـرده بود | لوح سـیمین شفق را خـوش مـطلا کـرده بـود
فیض بخشی در جهان از چهر بیضا کـرده بود | بسکـه از نـور جـبین عـالم تجلی کـرده بود
هـمچو یـوسف خـلق را محو تـماشا کـرده بـود | صد زلیخا بـر جمال خـویش شـیدا کـرده بود

آفــتاب خـاوری انــدر فـلک جـاکـرده بـود
کـاین هـمه روی جـهان از مـاه تـا مـا جلاست

بـا چـنین صبح خـیال دوست یک دم دم زدم | وز رقـیبان جسته عـزلت در کـنار خـم زدم

در خــراب آبــاد گــیتی از نـوا پـرچـم زدم کــوس دانش بـر فـلک آوازه زیـر و بـم زدم

از وفـــور مـــعرفت انـــدیشه را بـر هـم زدم طـعنه بـر تـاج قـباد و بـر سـریر جـم زدم

تــا ز طــبع دلربــا از نـعت احـمد دم زدم

صـحنهٔ گـفتارم از وصـف جنابش دلگشاست

مــاه بـرج آن مـاه شـاهی سـریر طـا و هـا صـــاحب تـاج لعـمرک بـرترین انـبیا

شـهسوار عـرصهٔ مـعراج فـخر اصـفیا بـهتر نسـل صـفی احـمد مـحمد مـصطفی

بـر سـواد زلف او واللیـل در قـرآن ثـنا بـتر بـیاض روی او والشـمس نـص مدعا

قـاب و قـوسین دو ابـرویش بـه هـنگام دعا

بـخت کـج را افکـند از یک خـدنگ آه راست

ای هــمای بـا جـلال قـاف درگـاه جـلیل هـدهد بسـتان سـرای خـوشنوایت جـبرئیل

پـاسدار بـارگاه رفـعتت از جـان خـلیل بـر سـر کـوی وفـایت خـون اسماعیل سـبیل

صـد چـو مـوسی از هـوای دیـدن رویت قـتیل صد چو عیسی بر دوای فیض جان بخشد ذلیل

سـاقی لب تشـنگان در جـویبار سـلسبیل

در بیابان قیامت چـون تـو شـافع در کـجاست

ای قـبای سـروری بـر قـامتت از دادگـر خـلعت لولاک از یـزدان تـرا گشـته بـبر

وز سر انگشت تـو در آسمان شـد شـق القمر بـرهٔ بـریان تـرا از زهـر خـود داده خـبر

تـا نشسـتی بـر بـراق رعـدپا و رعـد پـر کـرده از مـلک زمـین بر عالم او ادنی سفر

بـا خـیال وصـل رویت دور مـی‌کردم نـظر

لب گشود و کرد دندان گـفت لعـل جـانفزاست

صـفحهٔ ایـجاد حـق را صـاحب عـنوان تـویی بـر سـریر مـرتبت انـدر جـهان سلطان تـویی

روز بـازار قـیامت مـالک دیـوان تـویی بـر خـلایق از بـر خـلاق جـان برهان تـویی

رهـرو راه حـقیقت مـظهر یـزدان تـویی پـیشوا و هـادی دیـن رهـبر ایـمان تـویی

ای طـبیبی کـز کـرامت درد را درمـان تـویی

از کـرم بگـذر بـه بـالینم کـه دردم بی‌دواست

چـون نـهادی پـای شوکت بر سر نـه آسمان سـر کشـیدی در مـقام قـرب حـق از لامکـان

گـر چـه از حـق نـعمت هستی برایت رایگـان کـرده ز انـعام عـالم نـان جـو را قـوت جـان

دیـدهٔ بـازار گـیتی را سـراسـر پـر زیـان در گـذشتی از سـر سـودا و سـود ایـن جـهان

آیـهٔ تـطهیر بـر پـاکـی ذاتت تـرجـمان
سورهٔ یاسین به وصف روی نیکویت گواست

یـا رسـول اللـه بـه حـق ابـن عـمت بوتراب حـق زهـرا و دو سـبط خسـرو عـالی جناب
حـق عـابد بـاقر و جـعفر شـهان مسـتطاب حـق مـوسی و رضـا آن خسـروان کـامیاب
بـر نـقی و تـقی و عسکـری مـالک رقـاب حق مـهدی کـز نظر پنهان و باشد در غیاب
شـو شـفیعم روز مـحشر درگـه داور حسـاب
ورنه‌اعمالی‌که‌دارم سر به سر زشت و خطاست

تـا ز نـقاش ازل صـنعت‌نما شـد مأ و طـین نـاکشـیده بـر نظیرت نـقش تـو نـقش آفرین
صـورت ابـداع را سـرمایهٔ فـیضت عـجین از قـدیم ذات پـاکت بـا قـدم یـار و مـعین
وز شـرافت مـحفل کـونین را بـالا نشـین خـاصه خـاصان خـلوص خـاص رب العـالمین
زنـده از بـوی دو زلفت عـیسی گـردون نشین
مـوسی از یک پـرتو نـور تـو انـدر مـاجراست

پـادشاها دام غـفلت کـرده جسـمم را اسـیر در خـلاب مـعصیت افـتاده‌ام دسـتم بگـیر
ای کـه هسـتی از کـرم افـتادگان را دستگیر دردمـندان را دوای بـی‌پناهان را مـجیر
دست مـا و دامـان لطـفت بـه مـحشر ای امـیر رحـمت للـعالمین عـذر مـا را در پـذیر
شـافع المـذنبینی ای کـه از حـی قـدیر
بـر مس اهـل گـنه ذات شـریفت کـیمیاست

سـرورا بـر درگـهت روی سـیاه آورده‌ام بـا هـمه روی سـیاه سـویت پـناه آورده‌ام
زیـر بـار مـعصیت پشت دو تـا آورده‌ام دفـتر اعـمال را پـر از گـناه آورده‌ام
ز آتش جـرم و خـطا جسـم تـباه آورده‌ام بـا خـطائیهای بـی‌حد رو بـه راه آورده‌ام
از پـی نـقد شـفاعت رو بـه شـاه آورده‌ام
لطف فرما ای کـه ذاتت مـایهٔ جـود و عطاست

آه از آن روزی کـه آیـد انـبیا انـدر خـروش وز نـهاد اصـفیاء و اتـقیا خـیزد سـروش

از تف جانسوز محشر مغز سر آید به جوش / اهل‌عصیان‌را رود از جان و از دل عقل و هوش

داد مظلومان چو گیرد خالق جن و بشر / بارخجلت ظالمان را همچو کوه افتد به دوش

از ره غفران خود مسرور را شو ستر‌پوش

زآنکه او را بر شما از جان تن او هم دعاست

در صفت نوروز و مدح حیدرکرار علیه السلام

نوروز شد ساقی، از دل ببر آرام را / در ده شراب مقبلی مستان درد آشام را

زان بادهٔ صاف کهن کز دل برد رنج و محن / هر لحظهٔ آتش فکن، خار و خس آلام را

در عالم دیوانگی، دل تنگم از دیوانگی / خواهم ره بیگانگی، زین پس برم ایام را

عیشی که او تنها بود، هر یک تنی تنها بود / امروز یا فردا بود، تن ز او کشد اسقام را

ای ساقی شیرین سخن، آشوب جان آرام تن / کز زلف پر پیچ و شکن، گسترده داری دام را

لحنی زیاده اوج ده، دریای می را موج ده / بر فرد ده بر زوج ده، هم خاص را هم عام را

عابد ز می گر می‌رمد، در کنج عزلت می‌چمد / رندان به رقصش می‌مکد، مستانه لعل جام را

ای نوش خند نازنین، خورشید روی مه جبین / کز چشم و لب سازی رهین، هم پسته هم بادام را

میخانه را در باز کن، با باده‌ام دمساز کن / شیرین لبا آغاز کن، آن عیش بی‌انجام را

شادی به حسرت بگذرد، اندوه به نکبت بگذرد / بگذشته لابد بگذرد صبح آید از پی شام را

نقل و می و دلدار ما، جمعند و امشب یار ما / آنکو شود اغیار ما، طالب شود اغیار را

بزم حیات افزاستی، عشرت همه یکجاستی / گر بر دو کف صهباستی، شیرین لب گلفام را

کو قاصد کوی صنم، کاید از و بوی صنم / از ما بدان سوی صنم، نیکو برد پیغام را

آن شاهد بی‌باک کو، سرو قد چالاک کو / دانشور و دراک کو تا برکند اقلام را

عید سعیداست ای پسر، وقت نوید است ای پسر / شاه و عبید است ای پسر رقصنده کوی و بام را

جشن‌وجوش‌وهای‌وهو،مستان و رقصان کو به کو / پیر و جوان در گفتگو افشاکنان اعلام را

گیتی نشاط افروز بین، با طالع پیروز بین / از نکهت نوروز بین، خورسندی هنگام را

عالم همه پرنور شد، محبوب و دل مسرور شد / چشمان حسرت کور شد، بدخواه بدفرجام را

نوروز را این بس شرف، کان خسرو ملک تحف / تیر خلافت را هدف، باشد صف اسلام را

از لطف خلاق جهان، بر مسند شاه زمان / بنهاد امیر مؤمنان یعنی علی اقدام را

اورنگ حق را زیورش، بگرفته جا اندر برش / تخت نبی را بر سرش حیدر نهاده کام را

آن خسرو عالی نسب، شیر خدا میر عرب — کز بیم شمشیرش به تب، افکنده تن هشام را

اطعام امکان را نمک، چشم جهان را مردمک — خشکیده خون در مغز رگ، از سهم او بهرام را

قهرش گشوده در ز من، بدخواه را باب سخن — شمشیر او آتش فکن، ناپختگان و خام را

دین خدا را زیب از او، باغ هدا را طیب از او — بالا قدان را شیب از او، گر رستم و گر سام را

شرع نبی را قدر از او، چرخ کرم را بدر از او — بر عرش اعلی صدر از او، بالیده صدره وام را

مرهون جودش کان و یم، مغبون قهر او ستم — اندر رکوع گاه کرم، کرده تهی ابهام را

هرگاه که‌او در جنگ کین، رفت و نمود آهنگ کین — ز آیینه پر زنگ کین، بزدود ننگ و نام را

ز آوازهٔ رزمش عدو، ملک عدم را پیشرو — بگرفته از هر چارسو، در جستجو اعدام را

سطح سماء صحن زمین، از الامان اهل کین — پر گردد از آن شاه دین، چون بر کشد صمصام را

ذاتش چو بی همتاستی، بر هر صفت یکتاستی — شایسته و زیباستی، اجلال را اکرام را

فرد قدیم بی‌بدل، کش جفت و مانند و مثل — ناورده خلاق ازل، منظومه ایام را

طفلی که در سرّ و خفی، کرده خدایش معرفی — فخر است بر نسل صفی، مولود چون امام را

خورشید را پرتو دهد، نور و جلا و ضو دهد — هر ماه به ماه نو دهد، آن تابش ایام را

وصفش نگنجد در عدد، کو را نه پایان است نه حدّ — کنه کمالش در خرد، ناقص کند اوهام را

دانندهٔ اسرار حق، بینندهٔ اطوار حق — گویندهٔ گفتار حق، برده به حق اتمام را

تاب و توان مصطفی، آرام جان مصطفی — اندر روان مصطفی، روحی بود کاجسام را

خصمش بروز معرکه، لرزد بخود مانند کهٔ — رو بسه چاه مهلکه، افتد یلی ضرغام را

ای مرشد روح الامین، داماد خیرالمرسلین — از سهم تیغت اهل کین، داده ز کف آرام را

بی زمزم مهرت صفا، یابد کجا خیف و منا — حاجی کند بر خود جفا، بندد اگر احرام را

آنکو بود دلداده‌ات، یکبار مست باده‌ات — در هر دو کون آزاده‌ات، فارغ بود آلام را

آنی که از راه یقین، بهر دفاع مشرکین — بر بستر سلطان دین، بسپرده است اندام را

چرخ است پر جوش کرم، مستی دهد نوش کرم — از بس در آغوش کرم، پرورده‌ای ایتام را

بر بسته باب ستم، تا شد تو را قامت علم — افکندی از طاق حرم، بر خاک ره اصنام را

مدح تو را مسرور اگر، گوید بهر شام و سحر — شاید نمایی یک نظر، مدحتگر گمنام را

از صدق دل صبح و مساء، سازم دعای بی‌ریا — خواهم ز درگاه خدا، احسان و لطف عام را

تا خیزد از می در ز من، صد مستی و شور و فتن

یارب به شادی مقترن، خصمت قرین اقسام را

در مدح حضرت امیر المؤمنین(ع)

هر که دست مهر در دامان حیدر می‌زند — پا به تاج کیقباد و تخت قیصر می‌زند

طعنهٔ روشندلی بر شاه خاور می‌زند — آتش حسرت حسودان را به پیکر می‌زند

چون قدم روز جزا در دشت محشر می‌زند — غوطه اندر سلسبیل و آب کوثر می‌زند

عاشقان هر لحظه دم از عشق دلبر می‌زنند

تا رود در کوی جانان سر نهد در جای پا

ما که دم در کوی او از آشنایی می‌زنیم — بر در آن شاه دین لاف گدایی می‌زنیم

هر زمانی حلقه بر در دولت سرایی می‌زنیم — یاعلی و یاعلی گفته صدایی می‌زنیم

غرق بحر هجر گشته دست و پایی می‌زنیم — حرف صبح وصلش از شام جدایی می‌زنیم

طبل مولایی به عالم از ولایی می‌زنیم

کان ولا روزی ما را کشد زیر لواد

آنکه خورشید فلک گوی خم چوگان اوست — عرش طاق بارگاه مرتبت بنیان اوست

پر دلان افتاده پرخون در صف میدان اوست — جنگ جویان پاره پاره از دم پیکان اوست

افتاده رعشه اندر چرخ از جولان اوست — پرغبار خوف گیتی از سم یگران اوست

مرحب و حارث دو شق از خنجر بران اوست

عمر و عنتر را بریده ران و سر روز وغا

حیدر صفدر ولی حق امیر مؤمنان — شوهر خیرالنساء داماد خیرالمؤمنین

باب شبیر و شُبر استاد جبریل امین — قاسم خلد و سقر سالار ارباب یقین

صاحب تیغ دو پیکر غالب میدان کین — افتخار دودهٔ هاشم سرور سردار دین

هم صراط المستقیم و هم امام المتقین

مؤمنان را پیشوا و مقتدا و رهنما

دامن مردانگی در کعبه چون بالازده — آستین بالا ز امر خالق یکتا زده

از بلندی تکیه اندر طارم اعلا زده — تا قدم در دور پاک سید بطحا زده

لات را بگرفته پس بر تارک عزّا زده — سکهٔ یزدان برستی را بما فیها زده

رایت دین را به بام هستی دنیا زده

سوی ایمان رفته هر کس کرده بر او اقتدا

گـر ز بـعد مـصطفی بـر مـؤمنان مولا نـبود اسـم از اسـلام و رسـم شـرع در دنـیا نـبود
بـاعث خـلقت وجـودش گـربه مـافیها نـبود تحت و فوق و شرق و غـرب و آدم و حـوا نـبود
لایـــق تـــاج خـــلافت غـیر از اصـلا نـبود جـانشین مـصطفی جـز او کـسی حـقا نبود
مـقصد و مـقصود اگـر آن فـرد بی‌همتا نـبود
نـــه بـــناء آفـــرینش بـود نـه ارض و سـما

دوسـتان مـرتضی را روز جـزا تشویش نـیست بیم از نار و هـراس از زهـر مـار و نـیش نـیست
از لحـد تـا گـلستان خلد گـامی بـیش نـیست آنکه رو را جز ولای شیر یـزدان کـیش نـیست
در حـقیقت پـادشاه عـالمست درویش نـیست هر کـه را غیر از نـوای مـدح او انـدیش نـیست
بـیشهٔ شـیران بـود اینجا چـرای مـیش نـیست
گو به حاسد کـور بـاش و گـو بـه مـنکه بی‌صدا

کـــیست شـــیر بـــارگاه کـبریا الا عـلی(ع) کـــیست دامـاد و وصـی مـصطفی الا عـلی
کـیست روح حـضرت خـیر النسـاء الا عـلی کـیـیست مـــخصوص ثـنای لافـتا الا عـلی
کـیست کـعبه زمـزم و سـعی و صـفا الا علی کـــیست در روز جـــزا صـاحب لواء الا عـلی
کـــیست شـــاه و مـــقتدا و پـیشوا الا عـلی
دردمـــــندان را دوا و بـــینوایـــان را نـــوا

ای شـهنشاهی کـه مـا را مـرشد و مـولاستی مـــصطفی را ابـــن عـــم و مـظهر یکـتاستی
مـــرد مـــیدان وغـــا و قـــاتل اعـــداستی خـــواجـــهٔ قـــنبر امـیر یـثرب و بـطحاستی
جـفت زهـرای(س) مطهر فـرد بی‌همتاستی ســـاقی کـــوثر بـــه بـاغ جـنت المأواسـتی
دوســـتان را دســـتگیر و شـافع فـرداسـتی
کـان جـود و مـعدن الطـاف و دریـای سخا

خســـروا بـنما نگـاه لطـف بـر احـوال مـن بـا نـوای چـون زلیـق و قـامت چـون زال مـن
منکر جـزو صـفت نـباشد وز جـهان افـعال مـن از ستم ساز و فلک هر دم پریشان حـال مـن
تـا جـفا افـزون شـود از پـارسال امسال مـن رخش گـردون هـر مـه نو مـی‌کند پـامالی مـن
نام مسروری از آن روزی کـه شـد اشـغال مـن
جـز غـم و انـدوه نـبینم در هـمه صبح و مسا

در وصف امیر عرب علی ولی الله علیه السلام

یـــار پـری چـهره تـا گـوشهٔ مـعجز شکست رونـــق بـــازار حســـن از مـه انـور شکست

از قــد آن نـازنین بسکـه چـمن رشک بـرد | قــامت ســرو سـهی شـاخهٔ عـرعر شکست
مــی‌سزد ای نــازنین لعــل لبت را اگــر | طـعنهٔ بـمر جـان زنـد قیمت شکر شکست
راســتی ای ســرو نــاز قــد دل آرای تــو | وقت چـمان در چـمن شـاخ صنوبر شکست
قــاتل اهــل دلی ز ابــروی خــنجر نــما | چون سر تـیغ علی کـان صف لشگر شکست
آنکـــه بــروز وغــا از دم تــیغ کـجش | فـرق یـلان عـدو گـردن کـافر شکست
گــاه ســخا دست او لؤلؤ و گــوهر بـریخت | وقت وغــا تـیغ او تـارک افســر شکست
گــفت بــر شأنش مــلک روز غـزای احـد | نیست‌جوان چون علی بس سرو پیکر شکست
ضــربت بــازوی او ســطوت جـمشید بـرد | هــیبت نـیروی او شــوکت کـافر شکست
سـهم سـنانش بـه رزم زهـرهٔ ضـعیفم ربـود | بـین کـه عـتابش بکـین فـر غضنفر شکست
بت شکــنی کــز پـی لات و هـبل در حـرم | پــای نـهاده بـه سـر دوش پـیمبر شکست
رایت اجــلال او تــا بــجهان شــد عــلم | شــوکت عــزّا بــبرد رفـعت بـتگر شکست
از دم تــیغ دوســر تــارک عــمرو لعــین | در صــف نــاوردگاه حـیدر صـفدر شکست
رمــح جـهان سـوز او بـر تـن اعـلای دیـن | گــرمی بــازار حشــر شــعلهٔ آذر شکست
هــــر کــه بــود نشـهٔ جــام تــولای او | از کــــرم او خــمار در لب کـوثر شکست
آنکــه بــه دامـــان او دست تــوسل نــزد | روز جــزا تـارکش مـالک ســقّر شکست
ای شــه عـالی نسب خـلقت حـق را سـبب | مـیمنت ذات تــو رسـم سـتمگر شکست
شـــاه دلاور تــویی فــاتح خـیبر تـویی | پشت بــه درگــاه تـو چـرخ مـدور شکست
مـــنکر خــم غـدیر دشــمن داور بــود | وای بـر آن کـز حسـد عـهد پـیمبر شکست
مــدح تـو مسـرور اگـر سـاخته ورد زبـان | طـرز کـلام خـوشش قـدر سـخنور شکست

از قـــلم مشکســـا در صــفت ذات تــو
وقت رقــم بــارها خــامه را مـحور شکست

در مدح ابوالحسن علی ولی ذوالمنن علیه السلام

آنــهاکــه مـدح حـیدر صـفدر نـوشته‌انـد | بــــر لوح دل عـــنایت داور نــوشته‌انــد
نــه دیــده را بــه دولت قـارون نـهاده‌انـد | نَـه شـرح مُـلک و مسـند قـیصر نـوشته‌اند
نَــه فکـر خـواه مخواه کـه یـارب چـه قسمتم | نَــه دار و نَــه مــدار و تـوانگـر نـوشته‌انـد
یکـباره پـا بـه تـخت کـی و تـاج جـم زدنـد | هــر دم ثــنای ســاقی کـوثر نـوشته‌انـد

از روی او مشــــابه خــورشید کـبرده‌انــد — وز مـــوی او مـــماثله عــنبر نـــوشته‌انـــد

آن حــیدری کــه کــاتب قــدرت ثـناش را — در هــر کـــتاب زیـــنت دفــتر نـوشته‌انـد

او را ولی ایــــزد و دامـــــاد مـــصطفی — هــم شــوهر بــتول مــطهر نــوشته‌انـد

هــم مــرشد ابــوذر و ســلمان فــارسی — هــم مــقتدای مــالک اشــتر نـوشته‌انـد

روحــــانیان عـــــالم بـــالا ز روی فــخر — خــود را کــمینه چــاکـر قـنبر نـوشته‌انـد

مشــعل فــروز قــدر مــه و مـهر چـرخ را — بــر بــام او دو شــمع مــنور نـوشته‌انـد

یک کــــنگره بــرای غــلامان درگــهش — نُــه طــاق نــیلگون مــعصفر نـوشته‌انـد

مــرد مــصاف و صـف شکـن لشکـر عـدو — قــتال عــمرو فــاتح خــیبر نــوشته‌انـد

مــیر هــدا امــام بــحق رهــبر یــقین — ســالار دیــن و هــادی و رهـبر نـوشته‌انـد

مــالک مــلوک مــملکت ذات ذوالجــلال — نــایب مــناب شــخص پـیمبر نـوشته‌انـد

دلدل ســوار بــیشهٔ هــیجا و صـف شکــن — تــیغ آزمـــای عــرصهٔ کــفر نــوشته‌انـد

بــرهم زن صــفوف مــخالف گــه نــبرد — در روز رزم مــــرد دلاور نــــوشته‌انـــد

آن شــیر کــردگار کــه از عــزم شـخص او — کــــفار را بـــه رزم مّســخّر نــوشته‌انـــد

در پــیش بــرق خـنجر او سـنگ خـاره را — پــاشیده تــوتیا صــفت احـقر نـوشته‌انـد

آن نــاخدای کشــتی ایـجاد را بــه نـوح — نــاجی غــرق کشــتی و لنگـر نـوشته‌انـد

از بــهر دوســتان عــلی نــعمت بـهشت — خــلاّق کــل بــه حشـر مـقرر نـوشته‌انـد

بــر دشـمنان آل عـلی (ع) مـحضر جـحیم — در روز حشـر قسـمت و درخـور نـوشته‌انـد

مــنشی کــل چــو زد رقـم خـلقت وجـود — ســـرنامه را بـــنام پــیمبر نـــوشته‌انـــد

نــام عــلی کــه مشــتق نــام خـدا بـود — بــر کــرسی و بـه عـرش مکـرر نـوشته‌انـد

یک خــادمه ز خــادم زهــرای مـرضیه (ع) — ام مســیح و حــضرت هــاجر نــوشته‌انـد

آن ســـبزپوش آل عــبا را بــه مــمکنات — بــهتر ز هــر چـه خـلقت داور نـوشته‌انـد

گــلگون قــبای دشت بــلا را بـروز حشـر — از خــون پــاک شـافع مـحشر نـوشته‌انـد

زیــن العــباد (ع) را بـه جـهان از ره یـقین — زیــنت فــزای مسـجد و مـنبر نـوشته‌انـد

بــــاقر (ع) صــدر ســینهٔ او را مــخالفان — مــملو ز عــلم ایــزد اکــبر نــوشته‌انــد

مــا را هــزار شکــر کـه در دیـن احـمدی — از پــیروان مــذهب جـعفر (ع) نـوشته‌انـد

مــوسی کــه کــرد مــقدم او را ز راه قـدر — کــحل المــراد چشـم سکـندر نـوشته‌انـد

بــاالله رواق قــبر رضــاء را بـه روزگــار — حــاجت روای مــؤمن و کــافر نـوشته‌انـد

نُه آسمان زیمن وجود تقی (ع) بپاست / کاو را به برج مر اختر نوشته‌اند
از کیمیای مهر نقی (ع) اهل معرفت / مِسّ وجود خویش هم از زر نوشته‌اند
جاه و جلال و رتبه و قدر و مقام را / اندر صفات حضرت عسگر نوشته‌اند
ختم وصی به مهدی (عج) هادی نموده‌اند / در پردهٔ خفیش مستتر نوشته‌اند
شکر خدا که مهر ده و چار را به ما / روز نخست یاور رهبر نوشته‌اند
هر چند صاحبان سخن پیش ازین کلام / اشعار خوب و نغز مکرر نوشته‌اند
آنم که در صفات شهنشاه دین مرا / مسرور خوانده‌اند و سخنور نوشته‌اند

نِه باکم از عنود که دیوانه گفته‌اند
نِه خوف حاسدان که قلندر نوشته‌اند

در مدح حضرت علی امیرالمؤمنین علیه السلام

بهار آمد که صحن بستان، ز لاله و گل شود مُعَنبر
مشام گیتی ز عطر ریحان، چو نافهٔ چین همه معطّر
به باغ و بستان به امر باری، شکوفه و گل ببرد باری
روان‌به‌صحرازآب‌جاری، چوکهکشان‌درسپهراخضر
سحاب‌نیسان‌بچشم‌بستان، چو عیسی از دم دمیده بس جان
ز ارغوان و شقیق و ریحان، گرفته نزهت شده منور
نوای کبک و صدای صلصل، فغان سار و نشید بلبل
به باغ و راغ و به شاخه گل، فکنده غلغل شده نواگر
دو چشم نرگس ز مستی و ناز، میان یاران به چشمک انداز
فشانده سنبل ز زلف طناز، به طرف گلشن گلاب و عنبر
از آب جاری بجوی یاران، شمال مهر درخشان
سپهر مانا بود خیابان، شقایق و ورد بسان اختر
شمیم نسرین نموده خرم، تن فگار و دل پر از غم
شده ز عطر گل سپر غم، مشام جان جهان معنبر
چمن ز سنبل گرفته نزهت، دمن ز لاله شده به فرحت
نسیم صبح از ورای رأفت، به اهل بستان فکنده منظر

دریـــن بـــهار فـــرح فـزایـی، کـه بـلبلان را بـود نـوایـی
خوشست جانا اگـر گشـایی، چـو غـنچه لب را بـه مـدح حـیدر
امـیر مـردان شـه خـلایق، وصـی احـمد (ص) ولی خـالق
عـلی اعـلا کـلام نـاطق، سـتایش از حـق بـه چـار دفـتر
خـزان کـفر و بـهار ایـمان، قـوام مـلک و مـدار امکـان
نسـیم جـو و سـحاب احسـان، طـبیب حـرم و شـفیع مـحشر
جـلال ایـزد مـراد خـلقت، کـمال هسـتی مـدار عـزت
مـه شـرافت سـپهر رفـعت، شـجاع مـیدان پـل مـظفر
بـه صـفحهٔ کـن یگـانه عـالم، بـه جسـم هسـتی روان و قـایم
غـرض بـه خـلقت ز حـق مـعازم، سریر دیـن را سـتوده سـرور
گـدای کـویش هـزار قـیصر، غـلام رویش دوصـد سکـندر
رهـین خـودش قـباد و سـنجر، اسـیر لطـفش کـیان و نـوذر
مـعین فـیض و امـین فـاضل، نـظام کـون و امـام عـادل
انـیس جـود و رفـیق بـاذل، قسـیم جـنت نـعیم کـوثر
چـو تـیغ و بـازو عـلم نـماید، بـه سـوی اهـل سـتم بـیآید
نـهال عـمرش قـلم نـماید، ز کـاخ جسـمش بـرآرد آذر
شـهاب رمـحش کـند گـریزان، شـیاطین کـین ز چـرخ مـیدان
کـراست تـابی کـه بـی هـراسان، بـهم نـبردیش نـماید هـمسر
قـضا قـدر را خـبر نـماید، کـه از سـنانش حـذر نـماید
بـه قـهر اگـر او نـظر نـماید، بـه مـاه و مـهر و سـپهر و اخـتر
نـدیده گـیتی نـظیر مـردش، نـبرده جـان راکس از نـبردش
بـروز رزمش رسـیده گـردش، ز شـور لشکـر بـچرخ اخـضر
مـخرب کـین ز تـیغ و بـازو، بـناء ایـمان ز خُـلق و از خـو
کـند ز بـخشش بـود رُ نـیرو، فـنای کـفر و گـدا تـوانگـر
ایـا خـدیو فـلک مآبـی، سـپهر رخش و قـمر رکـابی
تـوان امـیر عـلا جـنابی، زُحـل غـلام و فـرشته چـاکـر

تـو بـر رسـول خدا وزیری، تو دین حق را ز حق نصیری
تـو پـادشاه فـلک سـریری، تـو مـقتدایـی مـلک عسـاکـر
بـه مـاه و مـاهی هـمه امامی، ز عرش و کرسی علامقامی
قـــدر زمـــام و قـــضا مـــرامـی، اجـل گـذار و حـیات آور
نـهیب عـزمت ز اهـل دشـمن، بـروز هـیجا فکـنده شـیون
ز بـیم رزمت نـموده بـر تـن، دو پـاره جـوشن یـهود خیبر
کـــجا تـــوانـــد کسـی صـفاتت، ادا نـماید بـه قـدر شأنت
تـــمام لال از ثـــنای ذاتت،بـــجز خـــدا و بـجز پـیمبر
اگر بـه وصـفت ز طبع مقصور، کلام چندی سروده مسرور
ز لطـف عـامت امـید مـنظور، بـود کـه گردون از آن مـفخر
-الا بـــه بسـتان ز ابـر نـیسان، هـماره تـا گـل گـه بـهاران
شـود ز عـطر و ز رنگ ریـحان، مـتاع چـین و خـراج کشـمر
مـوالیـانت چـو غـنچه خـندان، ز صبح لطف حکیم منّان
مـــخالفانت چـــو ابـــر گـــریان، ز بـــاد قـهر قـدیم اکـبر

بهاریه در وصف حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

شب است شاهد می است و ساقی، بهار و باغ و گل و صنوبر
هـلا بـبوس و بـنوش جـانا، دمـاغ جـان را نـما معطر
خوش است ساقی به موسم گل، به صحن گلشن ترشح مُل
ز دست یاری که بـی تـحمل، گرفته در کف ستاده در بر
زهی زمانی کـه یـار مـهوش، کـند بـه لطـف شراب بـیغش
کشیده بلبل نـوای دلکش، ز عشـق گـلها بـه شاخ اشجر
کنون که گاهِ گل و نشاط است، نگار و ساقی به یک بساط است
کشیده طفلان سر از قماط است، رسیده عاشق به وصل دلبر
بهار و یـار و شـراب خـواهـم، کـنار جـوی و کـباب خـواهـم
قـلم بـدست و کـتاب خـواهـم، ز بـهر ثـبت ثـنای حـیدر

شهی که مولا ز بعد احمد، بود ز امر خدا سرآمد
ولایت او شد مؤکد، به مسلمین جهان سراسر

چو در غدیرش حبیب یکتا، به نزد مردم نمود بالا
که این وصی من است و مولا، به خلق عالم ز خشک و از تر

تبارک اله زهی شرافت، زهی عنایت زهی لطافت
نرفته هرگز ره خرافت، ز ابتدا تا دم مؤخر

امام برحق وصی مطلق، علی اعلا که روز خندق
نموده عمرو دلیر را شق، بزور بازو به نوک خنجر

گرفته مرحب ره سقر را،نهاده حارث به خاک سر را
ز ذوالفقارش که او شرر را، فکنده یکدم بجنگ خیبر

شجاعت او بود مبرهن، که روز هیجا به رزم دشمن
شده حسامش شراره افکن، تن دلیران گرفته اخگر

اگر ستیزد عدو چه خواهد، مه حیاتش ز دهر کاهد
به قعر سقّر رود پناهد شود به آتش روان و پیکر

رواج دین را با تیغ داده، چو سبزه آبش ز میغ داده
فغان و افسوس دریغ داده، ز قتل اعدا به قوم کافر

وصی خاص رسول اکرم، ولی یکتا خدای عالم
شریعت حق از او مسلم، نظام ایمان از او توانگر

بهار مهرش ز گل فروشی، بنار دوزخ دهد خموشی
شراب حُبّش اگر که نوشی، ز نَشه نازی بروز کیفر

غلام کویش هزار خاقان، گدای جودش هزار قاآن
امیر دین و ملاز ایمان، شه جهان و شفیع محشر

علی است شاه ملک سپاهی، علی است میر فرشته جاهی
علی است سلطان به ماه و ماهی، علی است باب شبیر و شَبّر

علی است عالی علی است اعلا، علی است والی علی است والا
علی‌است‌هادی‌علی‌است‌مولا، علی‌است‌شاه‌وعلی‌است سرور

خرد چگونه کند ثنایش، کسی که کرده ثنا خدایش
هر آنچه گوید بود سزایش، بجز خدا و بجز پیمبر
ایا خدیوی که در دو عالم، به نزد یکتا تویی مکرم
رسول حق را انیس و محرم، تویی به بزم و به گاه محضر
به دوستانت ز روی احسان، نظاره‌ای کن شها که دوران
نموده خوار جفای عدوان، فتاده هر سو حقیر و مضطر
کناره از غم کمینه مسرور، که هست او را سر پر از شور
به وصف ذاتت نموده منشور، به اهل دانش خجسته دفتر
نگاه لطفت که هست دارو، به زخم دلها باین ثناگو
فرست شاها بحق یاهو، بحق احمد حبیب داور

عشق چیست؟

عشق را نازم که اندر هر ممر — اهل بینش را بود نور بصر
بحر بس ژرف است عشق و اندر او — صد هزاران لؤلؤ و لعل و درر
ملک عاد از عشق اندر باد رفت — قوم لوط از عشق شد زیر و زبر
چشم دل از عشق پر نور و ضیا — کام جان از عشق پر شهد و شکر
عشق را عیسی بود اندر فلک — عشق موسی را نهد بر دل شرر
نیست خالی از صدای عشق کو — پر بود از عشق اگر بام است و در
عشق علم حق کند در سینه‌ها — عشق آداب خرد بنهد به سر
ای که عقل و دین تو را برده شکیب — تا به کی از جهل در بوک و مگر
هر سخن را فن و آداب و رسوم — باشد اندر پیش ارباب هنر
ترجمان قسم، قسم اندر سخن — می‌شود پیدا گرش سازی فکر
علم را چند باب و در هر باب او — فصل و مضمون و رموزات دگر
عارف آن باشد که در هر صفحه‌ای — با دو چشم معرفت سازت نظر
در نخستین از سلوک و کیش آن — راوی تشریح سازت باخبر
بعد از آن بین در شقوق علمها — از کدامین راه بنموده گذر
ای بسا عالم که در جمع حیات — جا نداده جز که عمامه به سر

شعر شاعر را مزخرف گفته‌اند   خاصه حرف عشق را لهو و هدر

عقل را معنی قیود و بندگی است   عشق را آزادی و از خود گذر

عقل را جیش خیال و فکر و هوش   در امور روزگارت مستشر

عشق را جیش توکل در نهاد   خام طبعی را تنور پرشرر

عشق و عقل و دین به میزان خرد   هر سه را یک وزن مبدأ و خبر

دال دین و عیش عشق و عین عقل   این دلیل دیدهٔ صاحب نظر

کای دو چشم معرفت بگشا و بین   بی دلالت کم بود راه سفر

جمع حرف آخر آنهاست فصل   سطرها تحریر اگر خیر است و شر

اول و آخر گذارد در وسط   شین و یا و قاف را بنما نظر

شیق اندر نطفه و ماهش خطاست   عشق و عقل و دین ندارد گر بشر

اسم و فعل و مصدر این هر سه را   یک جهان ماضی و مستقبل ببر

صفحهٔ اخلاق دین را یک ردیف   زین مرادف هفت حرف معتبر

هفت حرف و هفت اقلیم جهان   از پَیَش در جستجو با شور و شر

تا نباشد دوستی اندر میان   رغبت شییء بشییء در ضرر

از محبت کام دل گردد روا   هر که را در پیشهٔ شام و سحر

ای فدای عشق جان عاشقان   وی نثار عشق هستی سر بسر

ای که می‌لافد به علم و عقل و دین   پاک کن آیینهٔ دل از کدر

خود نما و خودپرستی تا بکی   چون عزازیلت همی رانند ز در

آن شنیدستی به رزم نهروان   صاحبان عقل و دینداران شر

سینه‌ها مملو ز قرآن و ز علم   بهر قتل مرتضی بستند کمر

ای فدای عشق جان عاشقان   وی نثار عشق هستی سربسر

در دبستان خرد عشق است و علم   در ریاض معرفت نیکو ثمر

عشق جذاب است همچون کهربا   هر نفس محبوب را گیرد به بر

هدیهٔ بی‌عشق را نبود صله   نالهٔ بی‌عشق را نبود اثر

مصطفی (ص) را عشق در معراج بود   در مقام قرب خلاّق بشر

مرتضی (ع) از عشق بر کف ذوالفقار   خرمن جان مخالف را شرر

جوش عشق است آنکه اندر کربلا   زادهٔ زهرا (س) حسین شد مستقر

بر نثار کوی جانان نقد جان
از سفر یکباره کردی ما حضر

عشق بطحا را نهاده پیشرو
عشق یثرب را فکنده پشت سر

نور چشم مصطفی (ص) سبط علی (ع)
غرق بحر عشق حی دادگر

آن شهید عشق در راه خدا
کز همه هستی و جا کرده گذر

ناز پروردِ سردوش نبی(ص)
گوشوار عرش شاه بحر و بر

بر سر میدان جانبازی عشق
شهسواری که تاز نامور

گوی سبقت برده از چوگان عقل
صاحبان عشق او با شأن و فر

دین حق از عشق او رونق گرفت
تا سر پاکش به نی شد مستقر

برد زنگ کفر از مرآت عقل
عشق آن صیقل گر نیکو گهر

عشق او را گر نبردی دل ز جا
جان به تیغ کین کجا کردی سپر

در گذشتن از خود و مال و عیال
کار آن سلطان عشق است، ای پسر

تن پرستان عاقلان را گر بود
منزل عشاق راهِ پر خطر

عالم و عاقل نه چون قاضی شریح
دین به دنیا داده با صد کرّ و فرّ

از پی قتل عزیز فاطمه (س)
بر دهد فتوا پی تحصیل زرّ

عشق پاک شاه چون در کربلا
شد به میدان شهادت جلوه‌گر

یکّه و تنها در آن دشت بلا
از سنان و تیر ننمودی حذر

نه ز عباسش قد زیبا دوتا
نه زعون و جعفرش دل پرشرر

نه ز مرگ اکبرش خاطر غمین
نه ز قتل قاسمش جان د: کدر

نه به یاد خواهران مستمند
نه به فکر اهل بیت دربدر

تیغ عشقش بر کف و می‌گفت عقل
هر زمانی الأمان والحذر

دین و بی‌دین شد چو با هم روبرو
پشته‌ها از کشته‌ها شد سربه سر

عقل مات و دین همی گردید محو
عشق آنجا گر نمی‌دادش ظفر

گر نبودش عشق سد کار و زار
در حباب خصم افکندی شرر

تا نیارد نام ظلم و کین به لب
زان سپس در دهر جزای سقر

برد عشقش صبر و آرام و سکون
بر شهادت بسته شد او را کمر

سر به زیر تیغ و لب در ذکر حق
عشق‌بین و عقل‌بین و دین نگر

خسروا شاها امیرا سرورا
وی به قربانت قضا و هم قدر

عشـــق مـــدح تست مـــا را بـــر زبـــان پیشه و اوراد ما هـر صبح و شام و سحر

خـــاصه مســـرور ثـــناگـــوی شـــما

عشـــق زاد و عشـــق گـیش و عشـــق بـــر

در مدح حضرت امام المتقین علی علیه السلام

بـــه دوران هـــر کـــرا بـینی جـفا و جـور دورانش

بـــهر دوزی ز دوّاری زنـــد دوری بـــه دورانش

نـــهد در بســـترش خـاری کـه نـاساید سراپایش

کند در ساغرش زهـری کـه بگـدازد دل و جـانش

نـیاسوده کســـی یکـدم بـزیر سایهٔ سـرو ش

نـــچیده بـــر مـــراد دل ثـمر از شـاخ اعـضایش

ز تـــیر فـتنه‌اش بسـمل هـزاران دل بـه خـاک ره

ز تـیغ کـینه‌اش خـونین هـزاران تـن بـه مـیدانش

بـه خـاک ذلتش غـلطان بـودگر عـاقل و جـاهل

بـــنار غـــربتش ســـوزان بـود دانـا و نـادانش

تـــــظلم درکـــنار او تـــذلّل کـــار و بـــار او

ز کـــیش بـــدشعار او مـــذلت ثـبت دیـوانش

همین‌چرخ‌است‌آن‌چرخی‌که‌درچرخ‌است‌ومی‌چرخد

چـــو چـــرخ تـیز پـر انـدر کـمین صـید مـرغانش

دلا دهـر است افســونگر بـیا بـر سـحر او بـنگر

کـه هـم رانـد تـرا از در کـند هـم شیفتهٔ خـوانش

مـرا بس شکـوه‌ها بـر دل ز کـید چـرخ بـدآیین

نـدانـم هـر کـه بـود آرام دهـم تـفسیر عـنوانش

بـــیا جـــانا مـــنه دل بـــر جـــهان و نـیرنگش

ز نیرنگی تـو هـم رنگـی بـنه چـون رنگ جـانانش

ز صبح و مطلع رنگین نما گردون خاطر را
به یاد مهر رخساری قمر طلعت درخشانش
زهی‌شیرین‌لب آن یاری که جام می دو چشمانش
تبارک صبح رخساری که شام غم دو زلفانش
ز ناز محشر قامت فکنده شور در خلدش
ز آب کوثر لب برده دل از حور و غلمانش
ز خال گندم آدم فریب رهزن شیطان
خریدارش بود آدم گرفتار است شیطانش
به گلزار نگویی غنچه‌ای بشکفته بادامش
به بزم خوبرویی جرعهٔ سرشار مرجانش
به قصد بردن دلها کمان ناز ابرویش
ز بهر جان مشتاقان خدنگ فتنه مژگانش
سمن اندام و ریحان خدو عرعر قد و سنبل مو
زهی سیب زنخدان وخهی نار دو پستانش
به عشرت خانهٔ دلها ضیاء از وصل افروزد
فروغ شمع رخساری به از خورشید تابانش
نیاز ما و ناز او ز شهرت شهرهٔ عالم
بود افسانهٔ گیتی دو دست ما و دامانش
زلیخا رخ که در مصر ملاحت یوسف دل را
کشد هر دم به کنعانِ لب چاه زنخدانش
عذار به ز عذرایش ز وامق مشربان برده
قرار و صبر از قلب و توان و تاب از جانش
شراب آگنده دلها را از آن لعل می‌آلودش
خمارآلوده سرها را از آن میگونه چشمانش
به محراب دو ابرویش صف اندر صف جماعتها
قیام آورده از جان بس بود مبهوت و حیرانش

دو ابـرویی کـه بـر رویش بـبرده آبـرو از مـه
چـو مـاه نـو بـود ز آنـرو بـچرخ او نـمایانش
دو ابرو نِـه کـه بـر رویش دو قـوس فـتنه بـر رویش
هـدف دارد دل عـاشق کـمان بگشـوده بـر جـانش
دو عـقرب را مکـان در گـنج حسـن اوست یـا ابـرو
که عـاشق را زنـیش کـج کـند چـون مـار پـیچانش
مـرا زان مـصرع ابـرو دو مـصرع مـصحف دل را
مـزین کـرده گـر خـواهـی شـنو رمـزی ز عـنوانش
چـو ابـرو خـواهـم دهـم ایـن نـظم دلکش را
خـجسته مـطلع زیـبا بـه وصـف شـاه مـردانش
عـلی کـز ابـروی دانش جـهان در تـحت فـرمانش
علی کـز سفرهٔ بـینش فـلک جـیره خـوار خـوانش
عـلی آن مـظهر داور وصـی نـفس پـیغمبر
کـه اَکْـمَلْتُ لَکُمْ دیـن را خـدا فـرموده در شأنش
قـضا مـحکوم امـر او قـدر،قـدری ز قـدر او
ز روی بِـه ز بـدر او ضـیاء جـو مـهر تـابانش
جـوانمردی کـه از مـردی بـه مـردان جـهان داده
ره و رسـم جـوانـمردی شـعار و شـیوه و شأنش
وفـا داری کـه در عـهد و وفـا ثـابت قـدم دیـده
وفـاداران عـهد خـاتم مـرسل بـه پـیمانش
ظـفرمندی کـه سبقت بـرده در مـیدان جـانبازی
بـه رزم خـندق از عـمر و دلیـر و جـیش سـفیانش
غـظنفر شـهنشاهی کـزش از مـاه تـا مـاهی
ز ثوب حشـمت و شاهی ظـفر در کـوی چـوگانش
بـود دوش نـبی اللـه نـبوت پـایهٔ قـدرش
یـدالـلـه فـوق ایـدیهم سـتوه حـق بـه قـرآنش

به چرخ مکرمت عیسی ز قدر اوست اقدامش
بسطور معرفت موسی ز نور اوست جویانش
خلیل الله ز تعمیر سعادت گشته بنّایش
ذبیح الله ز کیش معدلت گردیده قربانش
به بازار شرف یوسف شده از جان خریدارش
بمهر عاطفت کنعان گزیده بیت احزانش
نهال شوکت او را ثمر از شاخهٔ قدری
که داده حق ز جوبار حقیقت آب احسانش
بهار عزت او را مطر از ابر آن چرخی
که ریزد گوهر دانش ز رعد و برق نیسانش
غبار مقدمش کحل السّواد چشم حورالعین
کشد خاک درش بهر ضیاء بر دیده غلمانش
غرض معراج احمد را بود تعریف قدر او
که بر هر جا فکند سایه بود همسایه یزدانش
اگر بتگر ز قدر او شدی آگه به بتخانه
صنم را نام غالی معرفی کرده برهبانش
نصیری گر خدا گفته ندانسته خطا کرده
ز بی طرفی بجا گفته بری گر پی به ایمانش
در آن عالی مقام او گر از اخلاص مالد رو
سجود آرد ملائیک از شرافت پیش شیطانش
مسلم آن مسلمان را مسلمانی که در مهرش
بود اخلاص مقداد و صداقتهای سلمانش
شفا جوید ز گرد درگه بایسته عیسایش
دوا خواهد ز خاک مرقد شایسته لقمانش
به حِرباگر دهد فرمان ظفر گیرد ز خورشیدش
به موری گر نظر سازد دهد ملک سلیمانش

هژبر بیشهٔ رزم و نهنگ قلزم هیجا
کهاش تسخیر رستاخیز بر و بحر میدانش
ز شمشیر شرر افکن فکنده در صف میدان
شرار آتش دوزخ به کاخ جان عدوانش
چو جوزا پیکر مرحب از آن شمشیر خارا در
چو ماهی غرق خون حارث ز تیغ تیز بُرّانش
در آن دریا که کشتی افکند آن ناخدای دین
شود غرق حیا فلک فُلک از موج طوفانش
رضیعی را به مهد دهر و در قنداقهٔ هستی
ندیده مادر گیتی چو او در زیر پستانش
ارسطو بر در فکرت بود پیر دبستانش
فلاطون در صف حکمت بود طفل دبستانش
خرد را آن مهارت کو برد پی به کنه ذاتی را
که میکالش بود واله، شده جبریل حیرانش
قبول حکم او را ناز بر جمشید و کیخسرو
مطیع امر او را فخر بر قاآن و خاقانش
یقین اندر گمان افتد بود افزون ز بس قدرش
خبر را ابتدا خیزد بود بس دور پایانش
خیال مدحتش را کمر بسته من مسرور
صحایف را منظم کرده و گشتم ثنا خوانش
قبول افتد اگر این شعر در وصف جناب او
گذارم پا ز مسروری به فرق چرخ کیوانش

در مدح حضرت زهرا سلام الله علیها

بیا که بی تو مرا به عالم نه صبر در دل نه هوش بر سر
ز بی قراری رود دمادم سرشک جاری زدیدهٔ تر
بیاد وصلت روز تا شب، به جان بی‌تاب و جسم پر تب
بود دو چشمم به سوی کوکب، که شام تا صبح شمارم اختر

رخ چو ماهت به دلربایی، قد چو سروت به خود نمایی
بجان عاشق بود بلایی، به چشم عالم چو شور محشر
ز خاک و آبی که حق سرشته، به باغ هستی هر آنچه کشته
نه از بنی جان نه از فرشته، نرسته مثل تو غنچهٔ تر
به نزد عاشق ز گلفروشی، خراب جسم و بلای هوشی
ز پای تا سر پر از نقوشی، پر از نقوشی ز پای تا سر
سمند نازت دو اسبه تازان، کمند جلوه به هر سو یازان
به قصد مردم ولی گریزان، بود به کیش تو رسم دیگر
نه چون تو دلبر بود به خلخ، نه در بدخشان مکار فرخ
نه نوش‌خند و ملیح پاسخ، مثال لعلت به روم و کشمر
گره گشاید اگر که زلفت، شود معطر دماغ الفت
رود ز جانها توان کلفت، رهد ز دلها غم مکدر
تو را به عاشق ره‌گذر نه، ز حال عاشق کسی خبر نه
به کوی عشقت بجز خطر نه، هر آنکه رفته گرفته آذر
ز بار هجرت خمیده عاشق، چو مرغ بسمل طپیده عاشق
ز نامرادی ندیده عاشق، بجز ندامت ز عشقت آخر
به نار فرقت کباب گشته، ز عشقت آنکو خراب گشته
دو چشم همچون سحاب گشته، فشاند از بس سرشک احمر
مرا مرادم ازین تغزل، که خیزد هر دم نوا چو بلبل
بود ز بهر صفات آن گل، که بر شکفته مثال ازهر
ز گلستان نبی برسته به شاخسار حیا نشسته
نکاح او را خدا ببسته، در آوریده به عقد حیدر
حبیبه‌ای کو خدای سرمد، عطا نموده ز بهر احمد
خدیجه مامش پدر محمد، دو نور چشمش شبیر و شبّر
از آن به زهرا بود ملقب که همچو زهره خجسته کوکب
شده درخشان ز قدرت رب، به آسمان جلالت و فر

حـیا مـفخر ز عـصمت او، عـطا مـفقر ز هـمت او
جـهان بـنازد ز نـعمت او، بـه بـاغ خـلد و شراب کـوثر

خـدا سـتوده تـبارک او را، صـفات نـیکو مـبارک او را
ز لطـف بـی‌حد به تـارک او را، همـه ز عـفت نـهاده چـادر

بـود صـفورا کـنیز کـویش، بـود زلیـخا اسـیر مـویش
فـتاده مـریم بـه جستجویش بـه خـدمت او سـتاده هـاجر

ز هر که بینی فزون جلالش، هـر آنچه گـویی فـرا کـمالش
به بی‌نظیری کسیْ مـثالش، نـدیده هـرگز ز خشک و از تـر

هر آنچه ایزد نموده خلقت، ز مـاء و از طـین ز رای قـدرت
چو او به ذات و صفات و عصمت نداده رنگ و نکـرده زیـور

انـیس جـفتش بـهر قـضیه نـظیر و طـاقش بـهر بـلیه
رسـول حـق را بـود صـبیه امیر دیـن را سـتوده هـمسر

زنی که دیـن را اساس کـرده، پـی معیشت سـپاس کـرده
ز صبح و تا شب جوآس کرده، همیشه بوده مـطیع شـوهر

پس از پیمبر که غم کشیده، جـفا و جـور و سـتم کشـیده
دل فکـارش الم کشـیده، بـه بـیت الاحـزان شـده نـواگـر

نه شب قرار و نه روز خـفته، هـمیشه گـوهر ز دیـده سـفته
غـم جـهان را بـه نـاله گـفته بـه قـبر بـاب کـرام یکسـر

شده دو لعلش به این ترنّم، که تا ز چشمش پدر شـدهٔ گـم
گشـوده گـردون در تـظلم، مـرا نـموده سـیاه اخـتر

ز زنـدگانی ز بسکـه سـیرم، چـو تـو بـزودی خـوشم بـمیرم
رهی که رفـتی تـو مـن بگـیرم، نـمانده تـاب و تـوان دیگـر

تـو ای حـبیبه بـه حـق بـابت، بـه دو سـبط چـو آفـتابت
دعـای مـا را بـخواه اجـابت، ز بـارگاه خـدای اکـبر

اگر چه حاجت ز حد گـذشته، ز فـعل مـا بـد ز بـد گـذشته
تـو را هـزاران ز صـد گـذشته، شـفاعت آری بـه نـزد داور

از این قصیده که گفته مسرور، به وصف ذاتت ز طبع مقصور
بود ز راه نوازشت دور، اگر نگویی تویی ثناگر
به گلستان صفات زهرا، مثال بلبل کشیده او را
کمینه ناصر غلام مولا، ز صدق پاک و خلوص اطهر

در مدح خامس آل عبا حضرت امام حسین سید الشهدا علیه السلام

مرحبا عز و وقار قدر و احسان حسین(ع)
چیست خورشید فلک از ریزهٔ خوان حسین (ع)
نوگل گلزار احمد نخل بستان علی(ع)
گلبن زهرای اطهر قد شایان حسین
عزتش نازم که اندر شأن او گفتا رسول
جان او جان منست و جان من جان حسین
صد چو یوسف در دیار حسن محو عارضش
صد زلیخا در مقام عشق حیران حسین
کی مرا اندر قیامت از جزا باشد هراس
شافع محشر بود مقداد و سلمان حسین
عابد صد ساله نبود ز طاعت حاصلی
تا ز جان و دل نگردد از غلامان حسین
قدسیان سنگ شهاب هر دم زند بر فراق او
چرخ اگر سر برکشد از خط فرمان حسین
قاصد سدره امین وحی یعنی جبرئیل
افتخارش در سماء گهواره جنبان حسین
شمس گردون بر فروغ مرقدش پروانه
طاق گیتی حلقهٔ قندیل ایوان حسین
تاج فرق قدس باشد خاک راه حاجبش
کحل چشم حور گرد پای دربان حسین

تا توانی ای دل از راه حقیقت پا مکش
طور عشق است کوی او، شو ابن عمران حسین

قبلهٔ کروبیان باشد رواق درگهش
کعبهٔ هر انس و جان محراب ایوان حسین

نه گیاه روید ز خاک و نه گهر ریزد ز آب
گر به بحر و بر نبارد ابر احسان حسین

شمع خاور همچو گویِ در خم چوگان او
ماه گیتی همچو نعل سم یکران حسین

گر به عزم رزم تا زد در صف ناوردگاه
نخل کین سوزد ز تیغ آتش افشان حسین

شربت مرگ و فنا را نوشد از شمشیر او
هر که گردد در جهان هم رزم میدان حسین

خوشه چین خرمن جودش بود خاقان چین
حاتم طایی گدایی از گدایان حسین

هدیه آرد هر زمان در پیش او سیمرغ قاف
گر نشیند عصوه‌ای در شاخ بستان حسین

می‌تواند گر دهد درس علوم و معرفت
ساکنان عرش را طفل دبستان حسین

بر فتد در لُجّهٔ حسرت چو فلک بی‌سکون
روز محشر هر که نبود از محبان حسین

سورهٔ والشمس در قرآن خطاب روی او
آیت واللیل وصف هر دو زلفان حسین

من ندانم از چه رو در کربلا اعدا ز کین
بسته کردند آب را بر روی طفلان حسین

آب عالم مهر زهرا و سکینه تشنه لب
ای فلک کردی خراب از ظلم بر جان حسین

کور شو ای دیده خون جای سرشک از چشم بار
یاد آور از دل پرسوز و بریان حسین
روز محشر آب کوثر از کف حیدر خورد
هر که یاد آرد ز کام خشک و عطشان حسین
آه از آن ساعت که در صحرای خونخوار بلا
در میان خاک و خون افتاد یاران حسین
آخر ای چرخ از چه‌رو بودی به گردش کاوفتاد
از سر زین بر زمین یکسر جوانان حسین
یک طرف اکبر فتاده همچو لاله غرق خون
یکطرف عباس کرده دست قربان حسین
قاسم از یکسو به زیر سم اسب اشقیا
عون و جعفر همچو بسمل پیش چشمان حسین
قدر مهمان را ندیده همچو کوفی هیچ کس
تیر و خنجر چیده یکسر بر سر خوان حسین
آب و نانش تشنگی و احترامش قتل عام
آتش اندر خیمه‌گاه شد شمع تابان حسین
زیب دوش مصطفی عریان به‌دشت کربلا
وا عجب بُردند کوفی جامهٔ جان حسین
یکهزار و نه صد و پنجاه زخم کارگر
آفتاب و ریگ گرم و جسم بیجان حسین
بارالها حق زهرا و علی و مصطفی
هم بحق مجتبی و حرمت جان حسین
حق ذات چهارده معصوم پاک ای کریم
بگذر از جرمم بحق حلق عطشان حسین
برگشا باب سرورت از محشر بر رخم
منکه مسرورم به عالم از ثنا خوان حسین

در مدح امام علی زین العابدین علیه السلام

دیشب به خوابم شد عیان خورشید روی مه‌جبین
با قد چون سرو روان با گیسوان عنبرین
صد پرتو سینا عیان صد چشمهٔ کوثر روان
از روی آن رشک جنان وز لعل آن رغم معین
ز ابروی همچون خنجرا وز مژهٔ چون اَشترا
افکنده در خون قیصرا برده دم از خاقان چین
سر تا به پا نازو اداء آرام جان و غم زدا
از وصل او جانها فدا وز هجر او دلها حزین
چون در برم شد منزلش از شوق گشتم بسملش
از عشق روی و واصلش غم رفت و شد شادی قرین
از حسن جان افزای او زد بر سرم سودای او
افتادم اندر پای او چون خاک ره روی زمین
دستم گرفت آن مه لقا بیرون نمودم از سرا
همچون مرید و پیشوا او در جلو من در کمین
آورد در یک محفلی کانجا نشسته مقبلی
گفتا که هان از غافلی هشیار شو آنگه ببین
کاین نازنین باصفا هست از نژاد مرتضی
مسند نشین مصطفی شایستهٔ تاج و نگین
این اختر برج یقین خورشید ایمان ماه دین
شاه زمان بدر زمین باشد امام چارمین
چون نام او بشنیدمش دستان او بوسیدمش
از روی شفقت دیدمش بر رخ کشیدم آستین
از فرحت آن خواب خوش آمد مرا بر سر چو هوش
گشتم ز مستی در خروش از بهر مدحش بر اَنین

ای دل ثنا آغاز کن در وصف زین العابدین
چشم بصیرت باز کن بر عزت و قدرش ببین
سلطان شهر معرفت میر دیار عافیت
معبود امکان منزلت محبوب قلب عارفین
مطلوع شرع معترف مقطوع شرّ مختلف
دانای علم مَنعرف مشهود آیات مبین
چرخ شریعت را زهر باغ طریقت را ثمر
دریای احسان راگهر کان سخاوت را ثمین
سردفتر لوح و قلم منشی ارباب قدم
مضمون دریای کرم عنوان آداب گُزین
قطب سماوات عُلیٰ شیرازه بند ماسوا
سجاد آل مصطفی، معبود محراب یقین
محراب دین پر نور از و، خلد برین را حور از و
موسی شنید در طور از و وصفش ز رب العالمین
شیر فلک لرزان ازو گاو زمین ترسان از او
دلهای بدخواهان از و در خون ز بیمش چون جنین
شرع مبین شرحش از و ارزاق جان طرحش ازو
باغ جنان فرحش از و زو کوثر و ماء معین
انوار روز از روی او اغساق شب از موی او
ماه فلک ابروی او قوسش کمان دوز کین
مهر و قمر هر روز و شب بر شوق کویش از ادب
آید برون از حکم رب ساینده بر خاکش جبین
در قلزم ایمان گهر در گلستان دین ثمر
از مبداء خلقت خبر ماضی مستقبل مکین
خواهد کند گر منهدم هستی فرستد در عدم
سازو کند از یک قلم گر آسمانی بینش ازین

فیضش ز صحرا گل کشد از بوستان سنبل کشد
وز هجر او بلبل کشد افغان ز قلب آتشین
یوسف به حسن دلبری عکس رخش در مشتری
در مصر خوبی از پری بگرفته باج آن نازنین
از لطف او در بحر و بر گل روید و ریزد گهر
وز بوی مهرش مشک تر کرده معطر ملک چین
ای بر درت شاه و گدا برداشته دست دعا
از لطف عامت التجا دارند با قلب حزین
بر دردمندانی دوا بر مستمندان دادخواه
بر گمرهانی رهنما بر بیکسان یار و معین
بر صبح هستی مطلعی شام ابد را مقطعی
بحر هُدا را منبعی انگشتر دین را نگین
بر جسم انسان روحی تو بر کشتی تن نوحی تو
مرهم به هر مجروحی تو مشکل گشای راستین
بر معدن جان گوهری بر عرض اعضا جوهری
قصر جسد را مصدری بر حصن اجسام حصین
عرش خدا را منظری لوح و قلم را دفتری
خلد برین را کوثری ماء معین را ساتکین
ای قبلگاه ساجدان وی مقتدای عابدان
ای پیشوای زاهدان وی رهنمای متقین
افتاده‌ام در بحر غم دستم بگیر ای ذوالکرم
تا کی به محنت رهبرم این جادهٔ پرسنگ کین
از غم چنان نالان شدم بر حال خود گریان شدم
آخر چرا این سان شدم مسرور بودم پیش ازین
از جور این گردون دون قلبم ز چندان پر ز خون
زان ناله‌ام از حد فزون کز دوری رویت چنین
لطفی نما ای پیشوا بار دگر بنما لقاء
مسرور کن آخر مرا تا کی ز هجرت دل غمین

در مدح حضرت امام محمدِ باقر علیه السلام

کـــردم چـــو بـــا جـمالت خـورشید را مـقابل
گـــفتا خـــرد کـــه بـیجا بـاشد چـنین مـماثل
خورشید را نِـه چشـم و نِـه اَبرو نِـه خـط و رخسـار
نِـــه زلف و نِـــه زنـخدان نِـه کـامل و تشـاکـل
نـــه لعـل هـمچو پسـته نِـه نـرگسِ چـو بـادام
نِـــه خـدّ چـون انـار و نِـه خـالی هـمچو فـلفل
ای از قـــدّ رســـایت صـد تـیغ کـینه بـر جـان
وی از نگـــاه نـــازت صـــد تـــیر فـتنه بـر دل
لعـــلت نـــبات مـــصر و زلف تـــو نـــاف آهـــو
قـــد تـــو شـــور مـحشر چشـم تـو چـاه بـابل
گـــــلزار آب و رنگِ رخســـــار نـــــازنینت
ســرسبز و خـرم و شـاد پـربرگ و بـار و حـاصل
در مـــــنزل فـــــراقت از کـــــوی نـامرادی
بـــربسته رخت هـــر ســو دلدادگـان بـه مـحمل
بـــر گـــرد شـــمع رویت پـــروانـــه‌وار بـــاشد
تـــن‌ها پـــر از شـــرار و دلهـــا پـــر از مشـاغل
آن را کـــه عشـــق رویت دیـــوانـــه کـرده، دارد
بـــر جـــان و دل ز زلفت زنـجیر و هـم سـلاسل
ابـــرو کشـــیده خـنجر مـژگان خـدنگ فـتنه[1]
یـارب چگـونه جـان بَـرَد عـاشق ازیـن دو قـاتل
از بـــهر نـــقش شـــیرین هـــرگز کـمر نـبستی
فـرهاد اگـر کـه مـی‌دید آن شکـل و آن شـمایل

۱- مطابق نسخه

چشمان پرخمارت از کحل و سحر غمّاز
رخسار لاله زارت از رنگ فتنه نایل
شمشاد پیش قدت مجهول راستی‌ها
خورشید نزد رویت از حسن خویش خاجل
محراب آبرویت را جمعی پی جماعت
در مدرس جمالت خلقی پی مسایل
در پیشگاه وصلت جانها فدا سراسر
بر معرض خیالت افتاده دل سردل
ای ساده رو که داری چون سیم خام غبغب
لبها مثال یاقوت سرخ و سفید مایل
پروانه وار افتاد بر گرد شمع کویت
دوشم گذر که سوزم هر لحظه بی معاطل
گفتم بیا به سویم گفتی بناز و تمکین .
ای بوالهوس چه خواهی بگذار راه باطل
جانا قسم بجانت من یار پاکبازم
در عاشقی نه بینی چو من به عشق کامل
از جنّت وصالت حور بهشت دانم
گر یک شبی به دوشت دستم شود حمایل
یادت بود نگارا هنگام نی سواری .
وقتی که از تلطف بودی به بوسه باذل
حالا ز من گریزان نه من که صد هزاران
دارند شوق وصلت در هر دیار و منزل
تو طفل ساده روی و من پیر داده دل را
در حسن عشق هرگز نبود کسی مقابل
به آنکه هر دو یکدل گردیده و بسازیم
در بارگاه عدلی رو کرده بی مجادل

تـــا حکـــم دوســـتی را فـــرمان‌روای هســـتی
ســـازد رقـــم کـــه یـــاران بـــاشد بـیار واصـــل

آن شـــاه کشـــور دیـــن پـــنجم امـام بـرحـق
نـــور دو چشـــم عـــابد(ع) بـــاقر (ع) امـیر عـــادل

با مصطفی (ص) سمی و چون مرتضی (ع) صلابت
همچون حسن (ع) خصال و مثل حسین (ع) فاضل

انـــوار کـــبریائی از جـــبه‌اش هـــویدا
گـــفتار مـــصطفائی از قـــول او مـــراســـل

در هـــر فـــرصتی کـــه خـوانـی مـحمودت المحامد
در هـــر کـــجا کـــه جـوئی مـجموعت الفـضایل

از پـــرتو عـــلومش عـــالم بـــود مـــزین
وز نـــور دانش او گـــیتی پـــر از مشـــاعل

جـــاری ســـواد امـــرش در کـــوه و دشت و بـــرزن
ســـاری بـــیاض مـــهرش در کشـــور و قـــبایل

در کـــوی بـــخشش او قـــاآن بـــود مســـاکـــن
بـــر درگـــه ســـخایش حـــاتم کـــمینه ســـائل

در راه حـــق پـــرستی جـــوینده مـــجاهد
بـــر عـــلمها مـــعلم بـــر امـــر و نـــهی قـــابل

هشـــام اگـــر بـــه کـــینش بسته کـمر نـدیده
غـــیر از نـــدامت خـــویش در مـــحضر مـــعادل

اظـــهار عـــجز کـــرده بـــنگر بـه پـیش ذاتش
پـــیر کـــهن نـــصاری در حـــل هـــر مســـایل

انـــدر مـــدیح ذاتش ابـــیات انـــتخابی
زیـــن مـــطلع خـــجسته بشـــنو بـــلامفاصل

ای مَشـــیّد مـــجامع وی پـــیشوای کـــامل
وی مـــظهر خـــدا حـــلال هـــر مشـــاکـــل

هم سرور زمان و سلطان ملک دینی
در هر علوم عالم در هر فنون ناقل
زان باقرت لقب شد کز رای و فکرت و هوش
یک لحظه می‌شکافی صد علم با دلایل
لُبِّ لباب مطلب پیش تو آشکارا
قشر و قشور نبود با دانش تو حایل
با رازهای مُدغم با نکته‌های مغلق
واقف چنانکه مفعول بی پرده نزد فاعل
از بهر حمل وصفت نُه بختی فلک را
وز مهر و ماه و اختر کرده خدا جلاجل
ای ناخدای ایمان کشتی شکستگانیم
از این دجلهٔ پرانبوه ما را ببر به ساحل
غرق گناه سراسر گردیده و ندانیم
جز درگهٔ جنابت راه نجات نایل
مسرور مادحت من با یک جهان غم و درد
زین دجلهٔ مخاطر ما را رسان به ساحل
با این دل پر از غم مسرور مادحم من
شاها نگاه لطفی فرما ز عین باذل
در وصف ذات پاکت کلک گهر فشانم
کرده کلام چون دُر آویز گوش عاقل
غیر از متاع مهرت چیزی به کف ندارم
دارم امید بخشش از چون تو شاه فاضل
تا بادهٔ محبت باشد بدست عاشق
بهر صلای دلبر در هر دیار و منزل
بادا شراب عزت مشروب دوستانت
بر کام دشمنانت زهری همه هلاهل

در مدح و منقبت حضرت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام

نگار من که رشک مه بود خورشید رخسارش
به دام زلف خم در خم همه عالم گرفتارش
قدش سرو و رخش گل، نرگس شهلا دو چشمانش
لبش کوثر زنخدان سلسبیل و خلد رخسارش
قمر طلعت دل آرامی که حسن بِه ز ماه او
به لیل قلب عاشق پرتوافکن گشته انبارش
عبیرآمیز و عنبربیز و عطرانگیز گردیده
ز مشکین طرهٔ گیسو خطا و چین و تاتارش
به امیدی که شاید پا گذارد از ره الفت
شده چشم محبت فرش اندر راه دیدارش
به غارت داده جانها را قیام قد دلجویش
به یغما برده دلها را خم زلفین طرارش
ختن را نافهٔ آهو شود خون در دل حسرت
از آن جعدی که مشک چین بود از جان خریداش
چسان دل را ازان دلبر قرار و صبر اندر بر
نیاساید دمی آن کو دهد دل را به دلدارش
ز رنج وصل او عاشق از آن خون دل نوشد
نچیده جز گل حسرت خلیده بر جگر خارش
ز صحراگردی مجنون طپان در وادی هجران
شود معلوم از لیلی دهی نسبت بهر یارش
سلامت کی برد عاشق دل و دین را ز دست او
که صد مستی بود در هر نگاه چشم خمّارش
هزاران فتنهٔ محشر به مهد دل به پا کرده
ز آب کوثر خلد لب لعل شکربارش

کمان عشوهٔ او را خدنگ فتنه اندر زه
بود کز هر نگاه بارد بدل تیر دل‌آزارش
به سیب غبغب چاه زنخدانش زلیخا را
چنان الفت که در مصر ملاحت نیست معیارش
عزیز وصل او را گر به کنعان یوسف صدیق
شدی همخوان ز استحضار اخوان بود بیزارش
گلی چون آن گل حسنت قدی چون آن قد طوبی
نرسته از بهار دهر در گلزار و جوبارش
گذارد پا اگر روزی ز راه جلوه در گلشن
نه بینی جز خزان هجر اندر برگ اشجارش
ز عناب لب قند سمرقند از ثمر قندی
نبات مصر را داده رواج طعم بازارش
عنب را یا رُطب را زان به لعلش می‌دهم نسبت
که کام دل رواگردد به عاشق از سروکارش
لبش را بر عنب دادم مثل اما به یاد آمد
مرا لعل لب و جور عنب زین چرخ دوّارش
لب لعل علی موسی عنب مسموم زهر کین
ز جور زادهٔ هارونِ زشت آئین اشرارش
شه هشتم امام و رهبر و سالار اهل دین
که ملک طوس را باشد شرف از خاک دربارش
خراسان را خور آسا مطلع الانوار او داده
ز خاک مرقد عالی ضیاء بر بام و دیوارش
مطوف بر مقام اشرف شایسته خورشیدش
بود هر صبح کز بام فلک تابیده انوارش
شود هر شب ملائیک در حریم اقدس آن شاه
مشرف تا شرف یابد ز گرد راه زوّارش

ز خـیل خـادم آن در شـمارد خـویش را جـبریل
کـه در نـه مـنظر گـردون ازیـن فـخریه از کـارش
عـجب نـبود کـه حکـم او غـظنفر را بـه شـادروان
دهـد جـان تـا بگـیرد جـان ز بـدکیش تـبه کـارش
از آن تـصویر شـیر پـرده کـوبی پـرده از امـرش
به خصم آورده حمله شیر گـردون جسته زنـهارش
نـدادی گـر آیـابت ضـیغم تـصویر شـادروان
دریـدن تـا صـف مـحشر تـن بـدخواه بـود کـارش
شکـوه و شـوکت و شأن و جـلال و رتـبه و شـاهی
بـود زیـبنده بـر انشـاه دیـن و آل و اطـهارش
خـجالت مـی‌کشد ز ابـر سـخای خـاص او
رمـوز رمـز سـبحان الذی از حـی دادارش
بـه نـص آیـهٔ قـرآن ثـنای بـا سـزای او
رمـوز رمـز سـبحان الّـذی از حـی دادارش
عـلیم عـلم ربّـانی بـه مکـتب خـانهٔ دانش
کـه درس مـعرفت داده بـه عـالم ذات ابـرارش
حـیات جـاوید ار خـواهـی دلا داخـل در آن در شو
کـه بـخشد کـیمیای جـان نگـاه لطـف ایـثارش
بـرهمن راگـر آگـاهی ز قـدر آن حـرم بـودی
زدی آتش کـلیسا را بـه بـرج و بـاره و نـارش
جـبین سـای حـریم او اگـر یکـباره بت گـردد
سـزد گـر سجده پـیش او بـرد اسـلام صد بـارش
مـثال بـی مـثالش را ز تـمثیل مـثل هـرگز
نـدیده دیـدهٔ گـیتی ز اِخـفا تـا بـه اظـهارش
شـود شـاهین هسـتی خـم زوزن پـلهٔ قـدرش
بسـنجی گـر بـه مـیزان تَـوَهُّم جـاه و مـقدارش

به ملک و دولت و دارا بود تازان محبانش
به تخت و تاج جمشیدی کند فخریه انصارش
به رحم مام خون گردد جنین خصم در زهدان
شود آگاه گر از حوالهٔ تیغ شرر بارش
هجوم زائر کویش که سبقت برده از کعبه
صفا داده خراسان را ز بسیاری به بسیارش
نخستین از شفق بند و فلک احرام آن درگه
سپس مهر آورد بیرون به پاس کعبهٔ بارش
بود آواره آن شاه غریب و دور از یاران
غریبان به غربت از وطن را مونس و یارش
ضمانت بین که آهو را از بند صید آزادش
کند پا را به زنجیر تعهد خود گرفتارش
بجز ایزد نداند کس جلال و شوکت و قدرش
بجز احمد (ص) نبرده پی کس بر کنه اسرارش
گهر ریزد ز بس از خامهٔ مسرور در مدحش
صحایف‌ها منظم گشته از طبع دُرر بارش
بود این التجا او را به درگاه چنان مولا
که از راه کرم آسان نماید کار دشوارش
نمی‌خواهد ز الطافش که در دنیا و در عقبا
بهر ورطه شود یار و معین و هم مددکارش
کنم ختم سخن را بر دعای دوستدارانش
اجابت خواهم از درگاه فرد حی دادارش
مطیعش را فلک رام و محبش را زمان تابع
بود تا اسم از چرخ و مه و خورشید سیارش

مسدس در مدح حضرت ولیعصر (عج)

مـا را بـه یـاد دلبـر دل بـیقرار تـا کـی — از عشق روی جـانان جـانها فگـار تـا کـی
هـر روز دیـده در ره در انـتظار تـا کـی — هر شب نخفته تا صبح اخترشمار تا کـی
افکـنده تـن در آذر پـروانـه‌وار تـا کـی
بیرون نموده چون شمع از دل شرار تا کی

سر تـابه پـای سـوزد مـا را فـراق تـا چـند — از آه کشـیده رایت بـر نـه رواق تـا چـند
از فرقتت نکویان گـردیده شـاق تـا چـند — با هجر گشته جفت و از وصل طاق تا چند
بـا نـغمهٔ حـجازی شـور عـراق تـا چـند
افکند در گـلستان هـمچون هـزار تـا کـی

بـیگانه ز آشـنا و گـم کـرده مـنزل دل — رو کـرده در بـیابان بـرکنده دل ز مـنزل
بربسته بار هـجرت ز آوارگـی بـه مـحمل — سـوی دیـار عـزلت مـقطوعت المـراحـل
کشتی شکستگان را هـرگز امـید سـاحل
نبود در این طـلاطم در هـر کـنار تـا کـی

از بـخت در شکـایت دارد گـله ز طـالع — نکـبت کشـیدگان چـرخ سـتم مـراجـع
بحری است جور گردون کو را جفا مـنابع — درد و بـلا هـویدا رنـج و غـم است شـایع
یـارب در مـفرّح بگشـا چـو صـبح نـافع
بر روی ما که روزها چون شام تار تـا کـی

بنمای امر یارب مهدی (عج) ظهور سازد — از آب ظـلم تـیغ گـیتی طـهور سـازد[1]
حسـرت بـرد ز دلهـا غـم را سـرور سـازد — یعنی ز پردهٔ غـیب جـا در حـضور سـازد
شاهی که چشم کین را در دهر کور سازد
وز رُمـح شـعله افگـن در کـارزار تـا کـی

قـایم مـقام احـمد آن حـجت یگـانه — نـایب مـناب حـیدر آن صـاحب زمـانه
وان خسـروی کـه ایـزد بـر تـارک شـهانه — دادش کـلاه شـاهی از لطـف بـیکرانـه
انـدر اریکـهٔ شـرع مـی‌سازد آشـیانه
در ایـن امـید یـاران در انـتظار تـا کـی

۱- مطابق نسخه

ای پادشاه عالم، عالم خراب گشته دلهای دوستانت از غم کباب گشته
از ظلم و جور دشمن در اضطراب گشته در قید و بست ظالم شیخ و شباب گشته
غافل ز دین و ایمان اهل کتاب گشته
اسلام را به کفار رسم و شعار تا کی

جانها بود در آتش از دل قرار رفته سرکرده پای پا را سر بیشمار رفته
هرکس که آمد آخر ناچار، چار رفته با حالت خراب و قلب فگار رفته
کرده امید وصل و نادیده یار رفته
ای دلبر حقیقت این بردبار تا کی

سرمایهٔ سعادت دیدار یار باشد یاری که در زمانه با یار یار باشد
یار و رفیق و همدم در هر دیار باشد از بعد مرگ او را شمع مزار باشد
ما را که یار حبّ هشت و چهار باشد
بی یاد یار شاها در این دیار تا کی

تنها فتاده تنها از بیکسی به دوران بیت الحزن جهان و یاران چو پیر کنعان
ای شاه مصر رخ را از پرده کن نمایان بیرون خرام کاید بر دیدن تو اخوان
بهر قدوم شخصت هر لحظهٔ محبّان
آماده نقد جان را بهر نثار تا کی

از حد گذشته شاها بد دینی و خرافت اندر امور ملت نه قدر و نه شرافت
بر هستی شریعت بنموده جای آفت ای آنکه مصطفی را ثانی عشر خلافت
باشد ترا نگاهی از دیدهٔ لطافت
بنما که کیش جدت مظلوم و خوار تا کی

یک ره ز راه احسان قدر و جلال بنما ما را دو دیده روشن از آن جمال بنما
برگیر تیغ جدت رو در قتال بنما خونهای کفر جاری اندر قتال بنما
از مردم ستمگر باری سؤال بنما
کاین گونه ظلم و بیداد در روزگار تا کی

گرچه ز قول جدت خواری نصیب ما شد دشنام دشمنانت بر جان دوصد بلا شد
از بار طعن ایشان پشت همه دوتا شد دنیا به کام غیر و احباب مبتلا شد

پاداش هر عمل را موعود اگر جزا شد
تأخیر محشرِ رزم ای شهریار تا کی

بنمای روی که عیسی از چرخ چارم آید / با مشتری و زهره خورشید و انجم آید
از آسمان ملائیک از ارض مردم آید / در خدمت تو چون بحر اندر تلاطم آید
جسم نحیف دین را دیبای قاقم آید
وز غیب تو ایمان عریان و زار تا کی

ای آنکه در جهانی از امر حق تو مأمور / فرمان تست جاری بر آشکار و مستور
باشد همه محبان از فرقت تو رنجور / صبح حیات ایشان گشته چو شام دیجور
با اشتیاق وصلت خاصه کمینه مسرور
هر روز و شب به عالم در غم دچار تا کی

در مدح حضرت قمر بنی‌هاشم ابوالفضل العباس علیه السلام

ببین به حال من دلفگار یاعباس / خراب و خسته و در غم دچار یاعباس
شکسته خاطرم از روزگار یاعباس / نمانده راه گریز و فرار یاعباس
بغیر باب تو ای شهریار یا عباس

شرار آتش غم کرده جا به بنیادم / رسیده بر فلک تیره آه و فریادم
جهان ز نشتر کین هر زمان چو فسادم / ز خون دل همه رگهای جور بگشادم
فزوده خرمن جسمم شرار یا عباس

بهر دری که روم ناامید برگردم / بهر کجا که شوم خوار و زار برگردم
ز نار طعن مخالف همه شرر گردم / دمادم از ستم چرخ خونجگر گردم
فلک نموده مرا خوار و زار یا عباس

کجا روم به که رو آرم ای شه ممتاز / شکایت غم دل در برش کنم آغاز
گسسته تار وجودم نوای سوز و گداز / نمانده بر رگ سازم توان راز و نیاز
بجز تو ای شه والاتبار یا عباس

برس بداد دلم ای امیر کشور دین / به زیر بار الم قامتم کمان شداست ببین
حوادثات فلک دم بدم ز تیشهٔ کین / حواله کرده تا کند مرا غمگین

تویی ز رای کرم غمگسار یا عباس

غـریق لُـجّهٔ جـور و جـفای گـردونم فـتاده در تـه ذلت غـریب و مـحزونم

زبـون دهـر خـراب، و فسـرده مـغمومم بـحق بـاب کـبارت شـها تـو بـیرونم

نما ز ورطهٔ این گیر و دار یا عباس

مـریض بسـتر جـورم طـبیب مـی‌طلبم غـریب کـوی فـراقـم حـبیب مـی‌طلبم

ز مـطبخ کـرمت مـن نـصیب مـی‌طلبم ز بُـعد درگـه لطـفت قـریب مـی‌طلبم

دخول بست توأم کن نظار یا عباس

گـدای کـوچهٔ جـورم نـیازها دارم سـتم کشـیده ز گـردون طـرازهـا دارم

تـنی ز آتش در گـدازهـا دارم بـه بـاب لطـف تـو از صدق رازهـا دارم

ببین ز مهر باین بیقرار یا عباس

شـها تـویی کـه عـلمدار شـاه تشـنه لبـی امـیر مـلک حـجاز و شـهنشه عـربی

ز حـق وجـود تـو مـوجود را بـود سـببی حسـین روی حسـن خـوی و مـرتضی نسبی

تویی ز اهل رسل یادگار یا عباس

تـویی کـه لطـف از حـد و حـصر افـزون است مـنم کـه درد و غـم از حسـاب بـیرون است

تویی کـه ذات تـو از هـر صـفات مـیمون است مـنم کـه قـلب مـن از غـم مـدام پرخـون است

تو چرخ مسند و من خاکسار یا عباس

نـدیده چـون تـو سـواری بـروز جـنگ کسـی ز ضـرب تیغ تو جـانداده اهـل کـفر بسـی

هر آنکـه بـر در لطـف تـو کـرد مـلتمسی بـداد او ز عـنایت بـهر مـقام رسـی

برس به داد من دلفگار یا عباس

بـه دشت مـاریه سـقای تشـنه‌کـامان تـو بـروز مـعرکه ثـانی شـاهمردان تـو

قـتیل قـوم عـدو از سـنان بـران تـو نـهنگ لجـهٔ جـنگ و هـژبر مـیدان تـو

به‌گاه رزم و گه کار و زار یا عباس

جـهان ز عـهد و وفـایت وفـا بـیاموزد چـراغ نـاز بـه گـیتی تـوانـد افـروزد

ز رشک یـاوریت جـان مشرکان سـوزد قبای مرگ، سنانت بـه جسـم کـین دوزد

نموده خصم ز زحمت فرار یا عباس

ز عـزم یـاوریت کـائنات مـی‌نازد بـرادری چـو تـویی را صـفات مـی‌نازد

ز جـان‌نثاری ذاتت حـیات مـی‌نازد ز مشک خشک تـو آب فـرات مـی‌نازد

به گلستان حسین آب یار یا عباس

سکینه ملتجی آمد تو مستجاب شدی — گرفته مشک روانه به سوی آب شدی

به نهر آب مسلط چو آفتاب شدی — به کف گرفتی آب وز خجلت آب شدی

چه آب آب رخ آبدار یا عباس

عدو دو دست تو از تن چو از عناد برید — بریخت آب به خاک و ز تیر مشک درید

خدنگ کین بدو چشم مبارکت برسید — فغان ز دل ز غمت مرتضی علی بکشید

حسین ز قتل تو بگریست زار یا عباس

شنیده‌ام که ز مرگت حسین تشنه جگر — بگفت جان برادر مرا شکست کمر

چگونه بی تو مرا زندگی بود خوشتر — سلام من برسان بر علی و پیغمبر

بگو گذشته ز حد انتظار یا عباس

گذشته از سر و جان ترک ماسوا کردی — برادری چو حسین را ز خود رضا کردی

به کربلا چو بسا جِدّ و جهدها کردی — که خویش را به رضای خدا فدا کردی

ندیده چون تو کسی جان‌نثار یا عباس

منم به مدح سرایی تو بسی مسرور — ز جور چرخ سراپا به باب تو معذور

نما ز چشم عنایت تو تحفه‌ام منظور — بده رهاییم از چنگ کید و غرور

تراست نزد خدا اقتدار یا عباس

در تهنیت مولود حضرت باب الحوائج ابوالفضل علیه السلام

حالیا ای ساقیا کامد نگارم از سفر — بادهٔ عشرت بیار و مایهٔ حسرت ببر

ساقیا بهر نثار مقدم جانان بده — زان شراب لعل رنگ و بادهٔ گوهر سیر

ز انتظار یار اگر در آتش هجران دلم — سوخت چندی آب و صلش کام‌بر

می بده ساقی به یاد چشم میگون صنم — رنج حسرت کن بیرون از سینه‌های پرکدر

می بده ساقی به فکر لعل نوشین نگار — عاشقان را مست ساز و بیخبر از پا و سر

ما گلاب چشم افشانیم و ساقی جام می — برفشان و عنبر افشان کن همه دیوان و در

عید مولود است ساقی بادهٔ موعود ده — طفل طبعم را ز می بنما لبانِ پرشکر

ز آنکه امشب حضرت عباس پور بوتراب

پرتوافکن شد به گیتی چون ز خاور آفتاب

نـور حـق شـد جـلوه‌گـر در خانهٔ ام البـنین زاده فـرزندی کـزو دلشـاد شـد سـلطان دیـن
شیر حق چون دید بر سیمای سبط خویش زد بـوسه بـر بازوی آن خـورشیدروی مـه جـبین
در بـغل بگـرفت پس قـنداقـهٔ آن نـور پـاک یک‌نظربرهر دو چشمانش نمود و شد نور عین
داد او را بـــر حســـین گـفت ای پـور گـرام گـیر طـفلم راکـه داده حـق او را از بـهر ایـن
همچو من با مصطفی در هر مقامی جان فدا در زمـــین کـــربلا بـــاشد تـرا یـار و مـعین
شـاه مـظلومان گـرفتش درکنار و بوسه داد بـــر جـــبین آن یگـــانه گـوهر دنـیا و دیـن
هر دمی بودش انیس و هر زمان بودش جلیس نــه زمـانی زو جـدا و هـر دمـی بـا او قـرین
بـعد حـیدر اهـل بیت مـصطفی چشـم امید
داشت بـــر آن بـــیشتر از نـــوجوان رشـــید

یکّـه تـاز عـرصهٔ دیـن مـرد مـیدان مـصاف حضرت‌عباس‌است او بی شک بی‌کذب و لاف
آنکه‌چون‌بسمل‌طپید‌اندر میان خاک و خون از سـنان هـیبتش سـیمرغ انـدر کـوه قـاف
آنکـه افـتد واهـمه انـدر زمـین و آسـمان روز کین از بهر هیجا چون کشد تیغ از غلاف
آنکـه بـاشد در وفـا در راه دیـن ثـابت قـدم داده جان و تن ز بهر دوست از اخلاص صاف
آنکه تیغش مشرکین را در وغا بـبریده سـر آنکه‌رمحش، خصم را وقت جدل بدریده ناف
آنکـه در بـحر غـزا بـاشد نـهنگی بـی‌سخن آنکه در دشت وغـا بـاشد پـلنگی بـی‌خلاف
آنکــه او را شــد مـه آل بـنی‌هاشم لقب آنکــه از فـرزندیش نـازد بـخود عـبد مـناف
پور شاه دین عـلی و مـصطفی را نـور عـین
ســاقی طـفلان زهـرا و عـلمدار حسـین

سروری کز بیم او هستی گریزد در عدم نیزهٔ خارا گدازش چون کند عـزم سـتم
روز دستان دست اگر بر دستهٔ تیغ آورد در نبردش رستم دستان بود از زال کم
خیبر از تیغ علی گر شد مخرب، رمح او صـفحهٔ کـرب بـلا را داسـتان مـنتظم
جانفشانی در ره جانان به دشت کربلا دیدهٔ گردون ندیده مـثل او ثـابت قـدم
خـرگه گـردون مآبش قـبلهٔ اهـل ولا درگـه جـنت نشـانش کـعبهٔ خـلق امـم
زائرش را فخرها بر قیصر و خاقان چین عاکفش را نازها بر خسرو جمشید و جم
قـدسی و جـن و بشـر را بـر درش روی نـیاز معدن و دریا و کان را بر سوی او چشـم کـرم

زادهٔ ام‌البنین و نور چشمان بتول
پور حیدر حضرت عباس دلبند رسول

آن ابوالفضلی که در صفین از سفیانیان دجله‌آسا خون اعدا هر طرف کرده روان
از شکوه صولتش جیش مخالف تار و مار وز دم تیغش سپاه خصم دون بی‌خانمان
صبح هستی جسته از برق سنانش الحذر شام گیتی گفته در روز نبردش الامان
بهر پاس احترام درگهش مهر فلک صبحدم آفاق را سازد منور در جهان
رابض گردون سزد وقت سواریش اگر از قمر آرد رکاب و تنگ اسب از کهکشان
قهر او سوزان جحیمی کش همه سوز و گداز لطف او نازان بهاری کش نه آسیب خزان
جز شبابان ریاض خلد شبیر و شبّر نارسیده از شبر چون او بارشاد جوان
پرچم توحید را بعد از علی دارد به کف
لشکر اسلام را در روز هیجا پیش صف

تشنه کامانیم ما ای ساقی دشت بلا دردمندایم اندر بستر غم مبتلا
ای که باب حاجت و مشکل گشای عالمی کن نگاه لطف بر ما بیکسان بینوا
دون پرست است عالم و احباب با محنت قرین آری آری پرورد دون، دون بود دونِ ماسوا
شام ظلمانی ما را مهر عالمتاب تاب صبح نورانی دون را تیره و ظلمانی نما
آخر ای شاهنشه بیدست دست ما بگیر تا بکی اندر خلاب جور افتاده ز پا
غیرتٌ الٰهی تو و ما را بهر جا و هر زمان از شرار طعن می‌سوزد کلام اشقیا
ما که لاف دوستی و داد مهرت می‌زنیم چند اندر وادی حسرت قرین انزوا
خاطر افسردهٔ ما را ز لطفت شاد کن
از کمند جور گردون یکدمی آزاد کن

کربلا شد محشر کبرا ز افغان و خروش برکشیدی اندمی کان مشک خشکی را بدوش
پا نهادی در فرات از شرار غیرتت دجله شد اندر تلاطم لشکر اعدا خموش
مشک را پُر کرده و سوی خیام بشتافتی چون سکندر تشنه از آب روان ناکرده نوش
از یسار و از یمینت خصم اگر انداختند آن دو بازوی رسای نازنیت را ز دوش

جان فدای همت مردانه‌ات ای کان جود — می‌سزد چرخت نماید حلقهٔ طاعت بگوش

مشک بر دندان گرفتن کار عباس علی است — ورنه از زخم کمی بسیار مردان داده هوش

خسروا شاها ابوالفضلا ز الطاف عمیم — از ورای مرحمت بنما قبول این سروش

از ثناخوان شما مداح مسرورم بنام

پیشه و کردار من این است باقی والسلام

بحر طویل در مدح حضرت عباس علیه السلام

بند اول:

شرف و شوکت و شأن و هنر و علم و شجاعت ز خداوند کریم احد و احد بی‌مثل و نشان و قادر بیجا و مکان بر نبی و حیدر و اولاد کرامش شده شایسته و درخور بود گشته به هر فضل و فضایل همه دارا و پسندیده بربوده ز چوگان خرد گوی سعادت نبود ثانی‌شان در صفت و عزت و رفعت که علم کرده قد مردی و مردانگی و داده به مردان جهان درس جوانمردی و اخلاق، گرفتند به کف پرچم توحید و نمودند به‌پا رایت اسلام و فدا کرده سر و جان و تن و هستی و یکباره کشیدند قلم بر هوس و نعمت و شادی جهان همگی ثابت و قایم همگی عارف و عالم همگی مظهر اسرار خداوند و به حقیقت نبرد پی کسی اسرار خدا را.

بند دوم:

خاصهٔ خاص ز خاصان خدا حضرت عباس و بود زُبدهٔ ناس و فلکی قدر و ملک چاکر و مه‌طلعت و خورشید جمال و نبوی طینت و حیدر لقب و خسرو داراحشم و سرور جمشید خدم، میر علمدار حسین و شه بیدست خطاب و مه افلاک مآب و سبب هستی آدم غرض خلقت عالم قمر برج حیا و زهرهٔ چرخ عطا و صاحب جود و کرم و بخشش و انعام و بهر ورطه مددکار و بهر غمزده غمخوار و بهر بی‌کس فریادرس و هر که به او ملتمس و او به همه یار و معین و همه را یاور و دریای لطافت که بود فخر از و در دو جهان لطف و عطا را.

بند سوم:

باز از نو بلبل طبعم شده گویا به صفت پسر شیر خدا، جسم رسول روح بتول اخوی حسن

و قافله سالار حسین آن شهی کز زور و شجاعت چو پدر آمد و نامده همتاش ز هفت باب و چهار امّ و ملک و آدم و جنّی نبود مثل و مثالش بجهان آنکه اگر در صف کین تیغ کشد معرکه از خون عدو لاله صفت عکس دهد لجهٔ هستی به تلاطم شود و تودهٔ غبراء به تزلزل فتد وه چه عجب تیغ و جوانی است اگر فی المثل از خشم کند یک نظر اندر فلک از وهم نگون گردد، این نیست شگفت از پسر حیدر صفدر چو کند عزم صف رزم، شود لشکر اعدا بی‌پا و سر و تن ز سنان وی و از آتش شمشیر سوز به بنیاد مخالف فکند شعله و همرزم وی از دار بقا نیم نظر قطع کند راه فنا را.

بند چهارم:

عباس غظنفر فر اژدر درِ عالی حسب اعلانسب آن مهر ضیاء بخش سپهر عظمت کوکب رخشندهٔ گردون، مظفر گهر بحر سخاوت، دُرِ دریای سعادت گل گلزار شرافت، ثمر باغ جلالت که لقب آمده او را قمر آل بنی‌هاشم و در فضل و هنر هم عدد هر دو برادر شده، من چکنم گر نکنم مدح جنابش بشنو یک صفتش را که به صِفّین پدر کرد روانش به سوی لشکر اعدا، چو کشید تیغ و بزد نعره از کشته بسی پشته بینداخت عیان کرد به بدخواه چنان حمله‌ای کز فوج عدو دجله صفت خون لعینانِ بداندیش روان گشت و شکست داد بایشان، پس از آن حیدز صفدر طلبیدش گرفتش ببر و زد به رخش بوسه، گفتند دلیران همه صَدَّقْ پسر شیر خدا را.

بند پنجم:

آن ابوالفضل که از فضل و عنایت به صف کرب و بلا ساقی اطفال حسین گشت و بیفگند یکی مشک بدوش و به سوی دجله برانید تکاور، چو سر راه وَ را کوفی و شامی بگرفتند، ز غضب آن شه باغیرت و همت به گه معرکه چون باب گرامی زیلان چندی به خاک سیه افگند و سپس به دجله شد و بنمود مشک پر از آب و بیفگند بدوش و کفِ از آب و به لب برد که یادش ز لب خشک حسین آمد و پس ریخت کفِ آب به آب و برون شد ز فرات و روان گشت سوی خیمه، چو از رفتن او لشکر اعداء بداندیش شد آگاه همه یکباره هجوم آوریدند به سویش، ز کمان ناوک خونریز چو باران بهاری ز همه سو ریخت به آن میوهٔ شجر باغ علی، گُرد علمدار شه تشنه لبان، سینهٔ خود را هدف تیر بلا کرد که نیابد ضرر آن مشک و بجا آورد آن عهد و وفا را.

بند ششم:

آه از آنوقت که از کینۀ عدوان ز تنش گشت جدا بازوی یمینش و بدوش چپ افگند مشک و بگرفت بدست چپ خود تیغ بزد بر صف اعداء که ز کمین گشت برون ظالمی و از ضربۀ شمشیر جدا کرد یسارش، به دندان بگرفت مشک که ناگاه ز خدنگ سپه کین به زمین ریخت همه آب و آب رخ و تحفۀ جان او را گفت بخود حضرت عباس مرو جانب طفلان برادر چه عجب وعده نمودی که شد موجب شرمندگیت، به که شوی کشتۀ اعداء که یکی تیر دگر آمد و جا کرد بچشم وی و از شدت آن تیر نهادی سر خود بر سر زانو ز سر زین به زمین کرد نزول، گفت اخاالعجل ادرکنی که بشد کار من آخر، چو بشنید صدای اخوی را شه مظلوم، به سوی قتلگه آمد چو رسید در بر عباس که بر خاک سیه کرده وطن، یک طرف افتاده علم، از زبر زین به زمین آمد و بنهاد سرش بر سر زانو و بگفتا که ز مرگت ز من غمزده بشکست کمر ای اسد بیشۀ هیجا، کند از قتل مسرورِ مدیح تو ازین بعد به خود پیشه آه و نوا را.

در وصف مرقد پرنور حضرت یحیی‌بن زیدبن زین‌العابدین علیه‌السلام

این مرقد پرنور که چون کعبه مصفاست | از طوف درش اهل فلک مرتبه افزاست
این روضۀ بافیض که از فضل و کرامات | ظاهر ز درش معجز موسی دم عیسی است
این باب نجات است در این درگه پرنور | هر مشکل حل گردد و هر درد مداواست
این گنبد نورانی بن زید شهید است | کز مام و پدر نام نکوش حضرت یحی است
این کشتۀ راه حق و آواره به غربت | دور از وطن افتاده و بی‌منزل و مأواست
نوباوۀ حیدر، خلف شاه شهیدان | دُرّ صدف بحر نبی گوهر زهر است
ای اهل ستمدیده درین درگه درآئید | کان معدن جود و کرم و فضل در اینجاست
اینجاست که میکال زند بوسه به خاکش | اینجاست که جبریل امین ناصیه فرماست
اینجاست که از دار عدو بانک اناالحق | وز نسل علی رفته به نُه گنبد خضر است
اینجاست که آدم بود از غصّه به ماتم | افگند بسر معجر غم حضرت حوّاست
اینجاست که از آل عبا ناله برآید | هر شام و سحر بزم الم ظاهر و پویاست

اینجاست که ماتم زده و خاک بفرق‌اند — از آل بنی‌هاشم اگر پیر و چه برناست
این منزل پررنج و غم و آه و خروش است — این مسکن درد و الم و ناله و غوغاست
آرامگه جان رسول است که اینجا — بر عتبهٔ او بوسه زنان جاهل و داناست
ای شمسهٔ گردون شهادت که ز قتلت — پر آتش غم قلب جهان چون دل خاراست
از مرگ تو پرسوز دل مادر ایام — وز قتل تو پرخون جگر و دیدهٔ آباست
نالان به سر کوی تو صد هاجر و مریم — گریان ببر قبر تو بلقیس و صفور است
از خون تو و جدّ تو گلزار شریعت — وز خار تهی گشته و پر لالهٔ صحراست
شاها به درت هر که به صد حاجت نایاب — بنشست ز جا مقصد دریافته برخاست
این عبد ز پا ماندهٔ درماندهٔ افگار — خواهد نتوان چیز کزو خاطرت آگاست

بین با نظر لطف که مسرور ثناخوان
اندر چمن وصف تو چون بلبل شیداست

مُظَفَّر

نامش سید حافظ شاه معروف به مظفرشاه و نام پدرش سید غلام‌رضا و تخلص شعریش مظفر می‌باشد. آقای لودویک ادمک نام او را سید ادریس حافظ شاه ثبت کرده است. وی در خانوادهٔ علم و معرفت زاده شد و نشو و نما نمود. مسقط الرأسش پیاده راه خواجه میری در شش کیلومتری شمال غربی شهر تاریخی غزنی می‌باشد.

آموزش‌های مقدماتی را به کمترین زمان در زادگاهش آموخت و فقه و اصول و ادبیات عرب را از محضر عالمان عصرش فراگرفت، مطالعه ادبیات فارسی و حفظ اشعار شاعرانی چون سنائی و جامی و مولوی و سعدی و حافظ او را در سلک ادیبان عصرش قرار داد. مثنوی عرفانی نان و خرمایش نمایانگر سطح بالای مقام عرفانی او می‌باشد.

در عنفوان جوانی بود که مدرسه‌ای بنا کرد و در آن علوم دینی و عرفان و ادبیات عربی و فارسی را تدریس می‌کرد، شاگردان شیعه و سنی در محضرش گرد می‌آمدند و کسب فیض می‌نمودند.

پس از چندی قیل و قال مدرسه را کنار گذاشته و به عرفان روی آورده و در این راه متحمل رنج بسیار شد تا به وارستگی رسید. در ایام سیر و سلوک مثنوی نان و خرما را سرود که الحق آن را می‌توان همتای نان حلوای مولوی دانست یک نسخهٔ این مثنوی عرفانی در گنجینهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی است. یک نسخهٔ آن را (نسخهٔ اصلی) که به خط برادرش میر مهدی بود اینجانب و اخوی جناب پروفسور هدی در کتابخانهٔ دائی‌ام مرحوم کربلایی میر محمّد شاه مظفری که از نواده‌های میرحافظ شاه بودند دیده بودیم. این کتابخانه اولین کتابخانه‌ای بود که به کوشش و سرمایه‌گذاری مرحوم کربلایی میرمحمد شاه در چنداول بنیاد گردید و سرپرستی آن

را مرحوم استاد سید محمد نبی مظفری عهده‌دار بود. این کتابخانه در زمانی پایه‌گذاری شد که حکومت استبدادی محمد هاشم‌خان عموی ظاهر شاه ورود هر نوع کتابی را از ایران به افغانستان غیر قانونی اعلام کرده بود. با وجود این همه گرفتاری ایجاد شده از طریق پست دولتی به تعداد کتابهای این کتابخانه افزوده می‌شد. در سال ۱۳۷۵ شمسی سفری که به کابل داشتم اثری نه تنها از مرکز فرهنگی مظفری ندیدم بلکه هر چه مرکز فرهنگی و به نام کتابخانه بود بر باد رفته دیدم، چنین تصورم شد که گویا جنگ بین گروههای متخاصم مسابقه‌ای بوده در از بین بردن مراکز فرهنگی و محو و نابودی آثار فرهنگی و یا به عبارت دیگر نابود کردن حیثیت و شخصیت مذهبی ملی افغانستان.

سید ادریس میرحافظ شاه مظفر از همان اوان کودکی به حفظ قرآن پرداخته بود که هم حافظ قرآن بود، و هم قرآن را به صوت خوش می‌خواند یعنی هم حافظ بود و هم قاری قرآن. از این رو گمان می‌رود که سید ادریس نام مبارکش بوده و به سبب حفظ قرآن، به حافظ شهرت یافته است، اما در نسب‌نامهٔ ایشان که سرودهٔ خود او می‌باشد چنین آمده است:

سید حافظ شه مظفر نام سبط غلام رضا است بی اوهام

درد چشم نعمت بینایی را از او گرفت، اما خداوند(ص) روشنی دل و ضمیر آگاه و هوش سرشار به او عطا فرمود. با وجودی که از بینایی محروم بود مباحثات مذهبی زیادی با مخالفین داشت که در همه آنها به پیروزی رسیده بود. چنانچه خود در مقطع قصیده لامیهٔ خود بدان اشاره دارد.

مظفر بر اعداء ظفر یافت هر جا ز الطاف عام تو گردید مقبل

بین سالهای (۱۲۴۰ - ۱۲۴۲) قمری از طرف دولت وقت افغانستان مأموریت یافت تا با خان علوم در نشست علمی‌ای که در ایران برگزار شده بود به ایران سفر نماید. در بازگشت هیأت، او هیأت را همراهی ننموده و ماندگار شد تا از ساحت مقدس بهشت آثار روضة‌الجنان رضوی و از حلقهٔ درس علمای آن زمان کسب فیض بیشتر نماید، این مدت تا سالهای ۱۲۵۵ هجری قمری به طول انجامید.

در سال ۱۲۵۱ قمری بر اساس فرمان تولیت بارگاه حضرت ثامن الائمه علیه‌السلام به حافظی و خدمتگذاری آستان جنّت نشان مقدس رضوی سلام‌الله علیه مفتخر آمد. اصل این فرمان در نزد سید مهدی مظفری فرزند ارشد سید محمد نبی مظفری موجود است، اما متأسفانه در اثر بی‌توجهی در نگهداری، برخی از قسمتهای آن خوانده نمی‌شود، نقل متن فرمان مقدس چنین است.

هوالولی التوفیق

(به نظر چنین می‌رسد که یک سطر از فتوکپی افتاده باشد) و سطر دوم چنین آغاز می‌شود:
چون خدای بی‌چون مطاوعت و چاکری جناب محمد و عترت آن حضرت صلوات الله علیهم راکه مخدومان دو جهانند و اطاعت کرده شده در زمین و آسمان جبرئیل امین بواسطهٔ خادمی ایشان در ملاء اعلی روشناس است و مهر و ماه الشمسیه‌ایوان جلالشان در مقام اقتباس. وسیلهٔ سرافرازی و رستگاری زمره احرار قرار داده پس سعادتمند سری که خاک درشان را افسر اعتبار خود بشناسد و دولتیار پیکری که غبار درگهشان راکحل الجواهر دیدهٔ امیدواری دایر متقین که در روز بازپسین در زمرهٔ الذین احسنواالحسنی و زیادة و لایرهق و جوههم قتر ولا ذلةٌ. قرین و همنشین آید، روشن روزی که به کلیه کواکب اجفان به فروغ اندوزی شموع فیض لموع و مصابیح هدایت به طوع روضات جنت ایشان پردازد و به جاروب مژگانش رفع غبار از ساحت بقاع عرش در لقاشان بمالد، البته از جمله آنانکه یسعی نورهم بین ایدیهم و بایمانهم بشری بکم الیوم جنات تجری من تحتهاالانهار ذالک هو الفوز العظیم. در شمار آید و بیدار بختی که لختی به امید پاسداری حریم حرمتشان در آید و آرامش را (........از فتوکپی مانده) از فرقهٔ و جزائهم بما صبروا جنة و حریراً متکئین علی الارائک محسوب باشد، صدق این مقال صورت احوال عالیجناب مقدس القاب حقایق و معارف اکتساب فضایل و کمالات انتساب خلاصة السادات العظام و زبدة الفضلاء الکرام سید حافظ شاه (.... خوانده نشد) نامتناهی الهی عالیجناب معزی الیه شامل حال گردیده (تشخیص داده نشد) العتبه بوسی این روضهٔ عرش درجه مشرف و به تقوای سده سدره مرتبه مستعد شده از لوح جبینش انوار اخلاص و ارادات به خاندان نبوت و رسالت باهر بوده و از مرآت ضمیرش فروغ تولای دودمان هدایت و شفاعت، ظاهر و انتساب به خدمات این آستان فردوس نشان را هوا داشت و جاروب‌کشی این درگاه سپهر اشتباه را (خوانده نشد) لهذا در این اوقات خجسته ساعات به خدمت حافظی آستانهٔ مقدسهٔ سرکار فیض منانی سرافراز آمد و با مفاخرت و سعادت انباز گردید که با صفای عقیدت و خلوص نیت به لوازم خدمت مزبوره (خوانده نشد) ظهور (خوانده نشد) موهبت و عطیه را سرمایهٔ اعتبار روزگار خود داند و شناسد. عالیجاهان، رفیع جایگاهان عزت و سعادت همراهان (خوانده نشد) متولی جلیل الشأن و ناظر سموالمکان و سایر منسوبین این آستان عرش نشان و زمرهٔ شیعیان و موالیان (خوانده نشد) عالیجناب معزی الیه را حافظ سرکار فیض مدار داشته رعایت خدمت اعزاز و احترام او را بر خود

واجب و لازم شمارند و طرفات خدمت مزبوره را مخصوص به او دانند و از شائبهٔ (چند کلمه خوانده نشد)
تحریراً فی شهر ذیقعده الحرام... احد و خمسین مأتین ومأته لاالف من الهجرة المقدسة النبوية علی هاجرها الاف و الختية ۱۲۵۱.

بسمه تعالی
یفوح منه نفخات المعرفته والورع
والتقوی و یظهر منه آثار السادة
والداء والهدی
سجع مُهر
عبدالرجی حسین امجد
و یک تعد مرقومهٔ مؤیده

بسمه تعالی
آثار السیادة والنجابته والصلاح
والتقوی والفضل دریحة علیه حرّره
الاثم ابراهیم ابن‌باقرالموسوی
المجاور لحائر الحسین ثارات الله و سلاله علیه
سجع مهر
ابراهیم(س) باقر موسوی

در سال ۱۲۵۶ قمری از مشهد مقدس به افغانستان بازگشت و در اقشار طیبه (اقشار دارالامان) رحل اقامت و در همین جا داعی اجل را لبیک گفت و به لقاءالله پیوست، جسد مبارکش در حضیرهٔ آبائیش که معروف به تپه میر علیه الرحمه (مدفن میر غلام رضا) است دفن گردید. قبر مبارکش زیارتگاه اهل دل است، از برکاتی که خداوند (ص) به او عطاکرده است بسا حاجت‌های عام و خاص برآورده شده است. سروده‌های زیاد در مدح و منقبت و دیباچه و نوحه از او به جای مانده است که در نزد منقبت‌خوانها و نوحه‌خوانها پخش است. او جز در ثنا و صفت خداوند و آل یسین علیهم السلام و مراثی حضرات ائمه معصومین علیهم السلام و واقعهٔ جانگداز طف شعری نگفته و از او دیده نشده است.

در مدح حضرت امام رضا علیهم السلام

شدم سیر از جور دهر از اوایل		دلم غرق خونست چون مرغ بسمل
نبود روزگاری که بی‌غمگساری		فتادیم در سجن غربت من و دل
به قید قفس مانده‌ام ز آنکه هرگز		ز یادم نبود است یک لحظه غافل

نه یک لحظه کردم تماشای گلشن   نه یک دم شنیدم نوای عنادل

صنوف عوایق ضروب علایق   به پای سلوکم همه چون سلاسل

بهر سو مرا می‌کشد نفس سرکش   به هر جا مرا می‌برد فکر باطل

هواهای نفسانی و شغل زیبا   میان من و مقصدم گشته حایل

نه اینجا فقیهی که از فضل و دانش   نماید مرا رأی و حل مسایل

نه مخلصی انیسی نه مشفق حبیبی   که تا باز دارد مرا از شواغل

نه هم‌بزم دلکش نه همراز سرخوش   نه محبوب مطبوع شیرین شمایل

نه بی‌غم حبیبی نه همدم طبیبی   که درمان او بخشدم نفع عاجل

اقارب همه نیش‌زن چون عقارب   چه گویم چه‌ها می‌کشم از اماثل

بود زورقم لطمه‌خوار مهالک   به دریای ژرف و بعید از سواحل

سفر دور بی‌توشه‌ام در بیابان   به پای برهنه دوان تا به منزل

به این ناتوانی به این خسته‌جانی   چسان می‌توان کرد قطع مراحل

چه آگاهی از حال من منعمی را   که با زاد وافر نشسته به محمل

تنم در گداز است چون شمع مجلس   دلم در فغانست همچون جلاجل

مزن طعنه‌ام در ورود مصایب   مکن منعم از ناله ای مرد عاقل

ننالد چسان بی‌نوایی که دارد   چو دریا مخارج چو شبنم مداخل

نخواهم شدن از طمع نزد مردم   گرفتم چو حاتم سخی‌اند و باذل

نه آنم که نانی ستانم از اینان   چرا بار دونان کشم چون عوامل

خراشیدن سنگ خارا به مژگان   تراشیدن بوقبیس از اتامل

به نزد حقیر است بسیار آسان   ز منت کشید بر احباب جاهل

دلا مختصر کن ز دوران شکایت   چه عاید ز تطویل من غیر طایل

کنون وقت آن شد که از جور گردون   برم التجا پیش سلطان عادل

امام الورا مقتدای خلایق   رئیس الاعاظم دلیل الافاضل

شه ملک اجلال و شمس المعالی   مه برج تمکین و فخر قبایل

علی ابن موسی الرضا کز جلالت   سپهر علا را بود ماه کامل

شها فیض بخشا، سراجا منیرا   حقیرم، فقیرم، ذلیل مؤمل

تویی بحر احسان که از بارگاهت   تهیدست هرگز نگشته است سایل

تـوقع کـه بـر کشـتزارم بـبارد ز ابـر عـطای تـو بـاران وایـل
بـه پـیش تـو سهلست تکمیل نـاقص بـه نـزد تـو آسـان بـود حـل مشکـل
ثـنای جـمیل تـو زیب المـجالس عـطای جـزیل تـو زیـن المـحافل
مـعراست ذاتت ز ثـوب مـعایب مـبرا صـفاتت ز لوث رذایـل
صـفات کـمالت مـزین مـدلل هـمه از بـراتـین هـمه از دلایـل
بـود روضـه‌ات سـجده‌گـاه مـلائک بـود مـرقدت قـبله‌گـاه قـبایل
ز دل نـقش مـهر تـو زایـل نگـردد بـلی صـبغت اللّـه بـود غـیر زایـل
چـه بـاک از جـنود شـیاطین کسـی را کـه بـاشد لوای ولای تـو حـایل
گـر عکس جـمالت بـر آیـینه تـابد بـه خـورشید تـابان نشـیند مـقابل
مـحب تـو را جـنت عـدن مسکـین عـدوی تـو را در جـحیم است مـنزل
کسـی را کـه نـبود بـدل انـقیادت ز طـاعت چـه عـاید ز عفت چـه حـاصل
شـود کـار دهـقان هـبأ در زمـینی کـه رویـد از آن حـنظل و جـوز قـاتل
تـو مـعجز نـمایی چـه بـاکـم ز دشـمن کـه آمـوخت انـواع جـادو ز بـابل
چـو خـورشید لطـف تـو بر حجله تـابد نـمودار گـردند انـدر قـبایل
نـویسند مـدحت اگـر در دفـاتر بـخوانـند وصـفت اگـر در رسـایل
هـمه جـن و انس و مـلک تـا بـه محشر نگـردند یک لمـحه زیـن شـغل غـافل
زبـان قـاصر آیـد ز حـصر مـدیحت قـلم عـاجز آیـد ز رسـم فـضایل
بـروی زمـین تـا فـتد ظـل شـاخص بـود گـردش مـاه انـدر مـنازل
رخ دوسـتانت چـو مـه در تـلالو دل دشـمنانت سـیه چـرده چـون ظـل
مـظفر بـر اعـداء ظـفر یـافت هـر جـا ز الطـاف عـام تـو گـردید مـقبل

معذوری

اسمش محمد امین است او در سال ۱۲۶۰ شمسی در هزارجات (بهسود) متولد شد در بین شعرا و مناقب‌خوانها به معذوری معروف است. وی پس از سواد آموزی روی به حوزهٔ علمیه آورد و شروح و حلیه را تمام کرد.

سپس از شاگردی در خیاطی آغاز نمود و در این کسب استاد شد و از این راه صاحب زندگی و مکنت گردید. او مداحی و شعرگویی را از نوجوانی تعقیب می‌کرد و در محافل مناقب‌خوانی با گرفتن عصای مقدس قصیده‌هایی از دیگر شاعران بنام چون قاآنی، کلیم کاشانی، ملای فیض کاشانی، و شامل و طالب و غیره را به آواز و سبک خوش می‌خواند. از دوستان نزدیکش می‌توان از مرحوم آقای مهندس میرمحمد حسن عمرانی، ملا محمد امین تایب یاد نمود.

مدتی در بهسود و سرچشمه هزاره‌جات بسر برده و محافل مناقب‌خوانی را در آن سامان رواج داد و در آنجا شاگردانی را تربیت کرد. اشعارش مشبوع از حکمت و عرفان است، اشعارش به صورت پراکنده در نزد مناقب‌خوانها موجود است که دسترسی به آنها مشکل می‌باشد.

محمد امین معذوری در سال ۱۳۵۵ شمسی در کابل وفات نموده و در نظرگاه علی ولی الله در کارته سخی دفن شد.

در مدح حضرت امیرالمؤمنین (ع)

آن عندلیب نغمه سرایم که در بهار	از جویبار دیده خود دارم آبشار
بودم گهی به ولوله در سرو چون تزرو	بودم گهی به غلغله در شاخسار
گاهی چو قمریان شدم اندر سراغ باغ	گاهی چو فاخته کشم از سوز دل شرار

گاهی ز تاب حادثه پایم کشی به بند
گاهی ز تیر فتنه کنی مرغ دل شکار

هم باغ آب و رنگی و هم مست شوخ و شنگ
هم ذال پر فریبی و هم زشت نابکار

اول بـه آب زمزم اخلاص کن وضو
پس بر طواف کعبهٔ فضلش قدم گذار

آنکه از هدایت دل اهدنا الصراط
برخواستم شدم به مدیحش صفت نگار

ای خاک را ز عزّ تو بر عرش افتخار
وی عرش را به خاک درت روی اعتذار

یزدان نیافریده جنان و جهیم را
از بهر حُبّ و بغض تو شد خلق نور و نار

شهباز رنج حادثه چون در شکنجه‌ام
رو کرده‌ام به سوی تو از بهر زینهار

اظهار چون کنم که توئی عالم ضمیر
یکسان بود به نزد تو پنهان و آشکار

معذوریم ای شاه که به عذر گناه خویش
دارم امید عفو و سخن کردم اختصار

در مدح و منقبت حضرت علی علیه السلام

به نام نامی خلّاق صانع بی‌چون
که آفریده دو عالم به امر کن فیکون

کشیده هفت سراپردهٔ سپهر برین
نموده دایر ادوار گردش گردون

بر اوج خاک برافراخت آسمان بلند
کشیده خیمهٔ نه کاخ بی طناب و ستون

چو مهر نور دلارای طور و السنین
چه نور نخل تجلی تین و الزیتون

رسول مکّی و امّی جهان علم و ادب
محمد(ص) عربی مصدر کمال و فنون

چو هم لقای احد گشت احمد محمود
بدید خوان طعامی ز شهر و شیر عجون

نداشت میل خورش حضرتش به تنهائی
به خویشتن متحیر ازین جهت محزون

که ناگه از عقب پرده گشت مطلع نور
یدی چو بیضهٔ بیضا شد از حجوب برون

ز بهر شرکت صرف طعام یزدانی
به اُکل و شرب شد آن دست با نبی مقرون

کدام دست که از بهر خوف او بنهاد
بدوش ختم رسل شد ز اضطراب مصون

کدام دست که از او شد بنای دین ارفع
کدام دست کز و شد حصار کفر زبون

کدام دست که بنهاد پا به کتف رسول (ص)
فکند لات و هبل را ز بام کعبه نگون

شهی که ذات وی و ذات احمد مرسل
بود به امر نبوت چو موسی و هارون

ستایش تو و این شعر تست معذوری
ولی چه چاره که شد پیر عشق راهنمون

قصیده

زهی ز غیرت ابروت دل شکسته هلال / ز روی خوب تو خورشید را رسیده زوال
چه‌فتنه‌ای‌که‌زرشک چوطوق زنجیراست / به‌گاه جلوه در پای حوریان خلخال
ز شرم چشم تو نزدیک شد بدان کاید / بسان عقرب بی‌چشم در وجود غزال
برای آنکه مبادا به خون بیالاید / چو بر دلم گذری بر میان زدی خلخال
غلط نکنم گوییا سر سفر داری / به سوی روضهٔ دریا دل ستوده خصال
شهنشهی که خطّش سپند در آتش / کند قرار چو بر عارض نکویان خال
به وقت قهر به دریا درافکند آتش / به‌گاه حلم نگهدارد آب در غربال
به شکر آنکه به بحر کفش فتاد ز بحر / همیشه کلکش در سجده بود چون انزال
خراج علم ورا بست از نخست جدا / قراضه‌های زر و سیم بر میان خیال
چنان که جودش، رسم سؤال را برداشت / به روز حشر عجب گر ز کس کنند سؤال
چه طبع خواهد تا وصف علم او گوید / چو پشه خواهد تا کوه را شود حمّال
خدا یگانه با آنکه طبع ساحر من / نفوس ناطقه را می‌کند ز حیرت لال
چو غوطه دادم در بحر فکر، خود را دوش / بدان خیال که گردم ترا مدیح سکال
قلم به بانک صریح و بلند با من گفت / که ای صواب تصور نموده أمر محال
مرا زبان بود از مدح او چنین عاجز / ترا زبانی و آنگاه مدح اوست خیال
همیشه چونکه نداند جهل را چون علم / همیشه تا که شناسند نقص را ز کمال
عدوی جان ترا نطفه خون خورد به صلب / بدان صفت که در ارحام مادران اطفال
می که مرگ نمی‌بود اگر خدای جهان / بجای روحش می‌داد جای در صلصال
می که ار بچکد قطرهٔ از او بر ارض / هلال‌وار شود بدر را جنوب محال
می چنانکه اگر بهره یابد از بویش / حکایت از دم عیسی کند نسیم شمال
می به رنگ و به بو خانه سوز لاله و گل / چو عشق دشمن عقل و چو علم منکر مال
چو گل ز خنده نیامد لب پیاله بهم / از آن زمان که ازین می‌چشید یک مثقال
می که گرده خدای جهانیان بر ما / چوخون‌دشمن‌سلطان شرق و غرب حلال

سپهر رتبه امامی که چرخ ارزق‌پوش
چو صوفیان همه بر یاد او نماید حال

ساقی‌نامه

بیا ساقی آن مایهٔ پر فرح / بیاور یکی ارغوانی قدح
ز الطاف او را کرم کن به من / مگر وار هم زین طلسمات تن
بیا ساقی آن جام لبریز نور / که یک ذره تابید از وی ستور
توئی بر سریر جلال آفتاب / برین ذره یک ذره از وی بتاب
نه آبی که اسکندر اندر شتاب / نه آبی که شد خضر از او کامیاب
ز آبی که شد جلوه‌گر در نخست / ز تن ترک او روی آدم بشست
بیا ساقی از آن می ناب ده / از آن مزرع جان و دل آب ده
ز شادابی او شود بهره‌ور / مرادانه عشق آرد ثمر
که عمری بود میوهٔ این شجر / بجز تلخ‌کامی نیاورده بر
بیا ساقی آن جام رخشان بیار / بر این بینوا صیقل جان بیار
ز وردی بکن درد جان را دوا / ز صافی بکن محفل دل صفا
ز جامی جلا بخش در دیده‌ام / ز می آلوده کن سینه‌ام
خمی ده که از سر خمارم برد / صبوحی که از دل غبارم برد
دلم را ز نو محفل راز کن / برویم دری از کرم باز کن
که دارد نی فکرتم ساز عشق / بود مرغ نظمم هم آواز عشق
ز عشق حقیقت رقم برزنم / قدم در ره مدح حیدر زنم
بهین نیر برج عزّ و جلال / مهین گوهر درّ درج کمال
سپهر کرم آفتاب سخا / هژبر عدو بند خیبر گشا
نهنگ یم قدرت سرمدی / فرازنده رایت احمدی
سپهدار دین شاه گردون حشم / امیر عرب شهریار عجم
برارم ز امداد شیر خدا / ز درج سخن در ناسفته را
ز قصر ذهب داستان سر کنم / ورق را پر از لؤلؤ تر کنم
نگارنده خامهٔ سحر کار / برین داستان گشت معجز نگار
که چون شیر پروردگار جهان / شد از فتح نخله به یثرب روان
دلیران چو پروانه در گرد شمع / چو انجم به دور قمر گشته جمع

به منصوری فتح آن شهریار — به سوی مدینه بشد رهسپار

پی استراحت عزیز ودود — به اصحاب در منزلی شد فرود

سراپرده‌ای زد بر آن جناب — چو چرخ برین قبه‌اش آفتاب

به رفعت معلاّ ز عرش برین — در او مهر دین گشت پرده نشین

گروهی ز اعراب آن سرزمین — که بودند در آن بقعه متکین

چو دیدند کان شاه گردون وقار — در آنجا یک شب از لطف یار

همه از ره التجا آمدند — به نزد علی(ع) دادخواه آمدند

بگفتند بعد از سلام و درود — که ای بحر الطاف و احسان و جود

درین سرزمین است قصری چونان — که اوجش زده تکیه بر آسمان

ندانیم آغاز و انجام او — ولی است قصر ذهب نام او

یکی اژدهایی چو کوه عظیم — درون همان قصر باشد مقیم

چه ماری که گر یک نفس دم زند — بدم عالمی را فرو می‌برد

اگر از دهان شعله‌ای برکشد — ز چارم سما شعله‌اش سر کشد

درین کوه و صحرا ز جان آوران — چه از وحش و طیر چه از زنده جان

نباشد درین وادی هولناک — مگر آنکه گردیده یک سر هلاک

ز دست بلایش تباه آمدیم — از آن بر درت دادخواه آمدیم

توئی مظهر کردگار جهان — ز رنج و بلا بی‌کسان را رهان

همه داد خواهیم تو دادرس — بداد دل بینوایان برس

ز روی کرم شیر پروردگار — بفرمود کی قوم نیکو شعار

توقف نمائید تا آن‌زمان — که نزد پیغامبر انس و جان

کنم شرح حال شمارا رقم — فرستم به نزد رسول امم

اگر اذن فرماید آن مقتدا — به فرمان فرمانده کبریا

اگر کوه باشد ز هم بر درم — اگر چرخ باشد فرو آورم

نمایم به تأیید جان آفرین — زمین را سما و سمارا زمین

طلب کرد آنگاه ز بهر رقم — یکی صفحه چون لوح کردی قلم

نخست آنکه در صفحه مرقوم کرد — بنام خداوند دانای فرد

پس آنگه بنام رسول خدا — به کافور بارید مشک سیاه

دگر شرح احوال را سر به سر / رقم کرد بر بهترین بشر

ز منقوط انجم به سطر سپهر / چو پر شد زدش زینت مُهر و موم

طلب کرد پس قاصد تیز رو / بدو داد مکتوب و گفتش برو

به نزد حبیب خداوندگار / جوابش بیاور توقف مندار

پس نامه قاصد ز سلطان دین / گرفت و روان شد به یثرب زمین

پس از چند روزی به یثرب رسید / به مسجد رسول خدا(ص)را بدید

ز بعد ثنا پای او بوسه داد / کتابت پس آنگه بدستش بداد

چو آن نامه بگشود خیرالبشر / ز مضمون آن نامه شد باخبر

به فرمان شاهنشه بی‌نظیر / بفرمود تا نزدش آمد دبیر

سرود این چنین شاه امی لقب / که بنویس ای شهریار عرب

ز ما بر تو ای بر امیران امیر / سلام و درود از خدای غدیر

کنون ای تو جان مجسم مرا / ایا ابن عم مکرم مرا

ولای تو باشد تولای من / بهر کار رأی تو چون رأی من

خداوند دادار قیوم فرد / بدست تو این امر تسلیم کرد

در این أمر مأموری ای نیکنام / بکن هر چه خواهی دگر والسلام

غرض گشت چون نامه پر آن جناب / چو تطویل برج اسد آفتاب

دگر روز کز چرخ زنگارگون / بشد خضر روز از سیاهی برون

برآمد خور از خیمهٔ سبز رنگ / چو برقی که برخیزد از روی سنگ

شهنشاه دین شاه مالک رقاب / برون گشت از خیمه چون آفتاب

ز آلات حربی بیاراست تن / نهان کرد چون مهر بر ابر تن

طلب کرد پس دلدل راهوار / در او کرد چون به مرکز قرار

ز یاران خود ده نفر انتخاب / بهمراه خود کرد آن جناب

رسیدند به یک فرسخ آن حصار / که مرغ از هوایش نکردی گذار

بدیدند صحرا کران تا کران / نسیمش چو نار جهنم روان

هوایش به مثل هوای جهیم / بدی آبهایش چو آب حمیم

نبود هیچ جنبدنده در آن مغاک / اگر بوده گردیده یک سر هلاک

نروئیده بود از زمینش گیاه / بجز ریگ سوزان و خاک سیاه

همی شد از آن وادی پر فتن
زمان تا زمان دشتهای عفن

که ناگاه در آن وادی پر خطر
یکی قصر معلوم شد در نظر

چه قصری که خشت و گلش از طلا
به عیوق گردون رسانده کلا

بهر سمت آن قلعه از زر ناب
پدیدار بودی دو رخشنده باب

زمانی نمودی شه اولیا
بر آن قصر با یک نظر آشنا

بفرمود دانم ز علم یقین
نه قصر است آسا، سحر است این

شما جمله از بهر حفظ بدن
تلاوت ز قرآن نمائید و من

روم تا به نیروی پروردگار
ازین قوم ساحر برآرم دمار

سه روز و سه شب موعدم با شما
توقف بدارید در وعده‌گاه

بشد چون که مهر از سپهر برین
به چرخ چهارم مربع نشین

نباید توقف در این رهگذر
که البته باشد شما را خطر

از این وادی پر فتن در روید
به نزد رسول خدای مجید

رسانید از من درود و سلام
و زان پس به نزد رسول انام

بگوئید البته کی مقتدا
علی(ع) کرد در راه حق جان را فدا

بگفت این و با روی چون آفتاب
روان شد به سوی درخشنده باب

دو تن با ولی الله ودود
ز بهر امامت توقع نمود

ز مقداد و عمّار روشن ضمیر
که بودند در ملک معنی امیر

ولی خدا ابن عم رسول
نمود این توقع از ایشان قبول

برفتند با شاه دلدل سوار
چو برق لوامع به پای حصار

کشید از جگر صفدر دیو بند
صدا را به تکبیر یزدان بلند

چنان شد جهان را تزلزل پدید
تو گوئی که صور قیامت دمید

کز آن قصر یک باب گردید باز
چو دکان حداد آتش گداز

و زان پس بشد اژدهایی پدید
تو گوئی جهان را بدم در کشید

کشید آن‌چنان صیحهٔ رعدوار
ولی ابر این رعد بود شعله‌وار

ز هر در چنان شعله‌ها بر کشید
که از نه فلک شعله‌اش سر کشید

دخانش هوا را چنان تیره کرد
که خورشید را در فلک تیره کرد

ز هر سوی صحرا برآمد غریو
بیابان سراسر بشد پر ز دیو

به انواع از شکلهای عجیب
به هر قسم از جسم‌های مُهیب

به مانند اژدها و نهنگ
به هر رنگ شیر و پیل و پلنگ

علی (ع)ولی شاه دلدل سوار
بزد دست بر قبضهٔ ذوالفقار

در افکند خود را ولی اِله
به دریای ظلمت چو تا بنده ماه

بهر سوی کو تیغ می‌آختی
ز شمشیر او شعله برخاستی

چنین گفت عمّار پاکیزه رأی
که اندر رکاب ولی الهی

بجان دعوی یاریش داشتیم
مر این کار را سهل پنداشتیم

تو گوئی به دیوار عهد از الست
وجودم دگر در عدم نقش بست

ولی هر زمان دیو مردم فریب
مُشَکَّل به شکل عجیب و غریب

از آن بحر آتش چو یک تیره دود
معلق زنان قصد ما می‌نمود

گر از مشرق جنگ چون آفتاب
درخشان برون آمدی آن جناب

چو تیر شهاب از یمین و یسار
بر آن قوم ظلمت فکندی شرار

بد این نوع شیر خدای مجید
پی رفع ایشان به ما می‌رسید

که ناگاه جهان تیره و تار شد
به ما هر دو تن کار دشوار شد

بفرمود از لطف سلطان دین
که ای پیروان طریق مبین

مرا بر سپارید در کردگار
به من واگذارید این کار و زار

ز حفظ شما کی رود کار پیش
بدارید معذورم از حفظ خویش

به او هر دو گفتیم کی شهریار
فدای تو بادا چو ما صد هزار

سر هر دو تسلیم رأی تو است
رضا جوئی ما رضای تو است

مثل است این حرف اندر جهان
که گویند با یکدگر مردمان

تو گر بر نداری از خلق بار
مشو بار بر دوش کس زینهار

در آن لحظه داماد خیرالبشر
رساند آن دو تن را بجای دگر

به آن هر دو از طریق و داد
ز اوراد مذکوره تعلیم داد

دگر گفت کز بعد موعود ما
نگردد روا سعی مقصود ما

از اینجا به سوی مدینه روید
به نزد رسول خدای مجید

که اینجاست دیو و دد و دام بس
نباشد ز نوع بشر هیچ کس

بگفت این و با چهره بیضا ضیاء
سنان عصا در کفش اژدها

روان شد چو خورشید سوی ظلام | نهان گشت چهر رخش در غمام
ندیدند از شیر یزدان اثر | بجز برق شمشیر او در نظر
ز اعجاز و سحر اندر آن داوری | بشد گرم بازار جنگ آوری
دو روز و دو شب اندر آن گیر و دار | بودی گرم هنگامهٔ کار و زار
شب سیمین چون غروب آفتاب | در افکند بر چهرهٔ خود نقاب
در آن شب مه آسمان حیا | دُر احمدی(ص)زوجهٔ مرتضی (س)
درخشنده مهر سپهر رسول | مه اوج عصمت جناب بتول
بخواب آمدش وادی پر خطر | جهنم از آن سرزمین در حذر
شمیمش تعفن هوایش دخان | نسیمش شرر خونش آب روان
چو دریای چینش بود پر نهنگ | پر دیو و شیر و هژبر و پلنگ
ولی شوهرش شاه دلدل سوار | در آن وادی دیدش که در کارزار
به تنها تن و صد هزاران هزار | بدورش همه شیر اژدر سوار
چو دید این گزارش به خواب آن جناب | سراسیمه برخواست از جای خواب
کنیزش طلب کرد آن خون‌جگر | فرستادش آن دم به نزد پدر
که ای ختم پیغمبران العجل | حبیب خدای جهان العجل
چو این حرف بشنید ختم رسول | سراسیمه آمد به نزد بتول
بگفتا که ای نور چشم پدر | چرا چشمت از اشک گردیده تر
چرا عارضت از الم گشته زرد | به ماه رخت از چه بنشسته گرد
مبیناد یارب دو چشم رسول | سرشک روان بر رخت ای بتول
ملولی بگو از چه ای جان باب | که بردی ز دل طاقت و صبر و تاب
غرض داد آن خواب را سر به سر | گزارش به نزد جناب پدر
که از نزد حق جبرئیل امین | بیامد بر سیدالمرسلین
رسانید بعد از سلام و درود | پیام خداوند ربّ ودود
که ای مهتر و بهتر انبیا | تویی افتخار همه ماسوا
غضنفر که می‌خوانی‌اش چشم خود | نمودم من از لطف هم اسم خود
علی (ع) را که کردم بلند افسرش | به تاج ولایت بسودم سرش
مزین بوجه‌الهی روی اوست | خطاب به مولا به بازوی اوست

از آن خـواسـتم تـا درآرم شکست ز دست خـودم هـم بت و بت‌پرست
زبـر دست دست خـدا نیست مـرد کـه را تـاب دست عـلی(ع) در نـبرد
مـباشید مـحزون و آشـفته حـال زدایـید از چـهره گـرد مـلال
کـنون بـهر تسکـین قـلب بـتول بـخواهـی گـر ای افـتخار رسـول(ص)
عـلی (ع) را در آن رزم چـون شـیر نـر بـبینید بـی‌پرده انـدر نـظر
پـیمبر بـه امـر خـدای جـلیل نـعم گـفت مـی‌خواهـم ای جـبرئیل
بـبینم کـه شـیر خـداونـد فـرد چسـان است بـا جـنیان در نـبرد
در آن دم شـد از امـر یـزدان پـاک چـو طـومار پـیچیده اوراق خـاک
بـدان سـان کـه مـعلوم شـد در نـظر بـدان سـان کـه مـفهوم شـد در خبر
بـدیدند صـحرای پـر هـول و بـیم نـه صـحرا کـز او داشت نـقر جـحیم
در آنـجا جـمادات دیگـر نـبود کـه هـر ذره سـنگش آذر بـبود
هـوایش ره عـافیت بسـته بـود گـیاهش هـمه دیـو و دد رسـته بـود
در آن سـرزمین تـا نـمودی نگـاه نـبودش بـجز شـعلهٔ اژدهـا
ولی شـیر حـق انـدر آن گـیر و دار بـدی گـرم هـنگامهٔ کـار و زار
بدان سان که زهرا(س)بدیدش به خواب بشـد جـلوه‌گـر در نـظر بـی‌حجاب
در آن حال ز زهرا(س)ز سر هـوش شد در افـتاد و غش کـرد و از هـوش شـد
نـدانـم چـرا دخت خـیرالبشـر نـیاورد او طـاقت یک نـظر
اگـر شـوهر ش در صـف کـار و زار بـودی دور او جـنیان صـدهزار
نـه بـر پـیکرش زخـم شـمشیر بـود نـه بـر جـبه‌اش نـاوک تـیر بـود
نـه او هـر زمـان العـطش مـی‌نمود نـه اطـفالش از عـطش غش مـی‌نمود
نـه عـباس را پـیکرش چـاک دیـد جـوانـی چـو اکـبر نـه در خـاک دیـد
نـه چـون قـاسمی دستش از خـون حـنا نـه طـفلی بـخون مـیزدی دست و پـا
نه یک سر به نـوک سنان جلوه داشت نـه یک مـادری بر سرش گـریه داشت
چـه مـی‌کرد زهـرا(س) بـه دشت بـلا کـه مـیدیدی ایـن حـال را بـرملا
حسـینی کـه او زیب آغـوش اوست حسـینی کـه پـروردهٔ دوش اوست
بـه مـیدان کـین بـی‌کس و غـم‌گسار نـه تـنها چسـان مـی‌کند جـان نـثار
گـهی دیـده‌اش جـانب خـیمه‌گـاه گـهی نـاله مـی‌کرد در قـتلگاه

همی گفت کی خسرو ناس من / علمدار لب تشنه عباس من
ببین بی‌کسم ای برادر ببین / کند خیره‌گی فرقهٔ مشرکین
نه اکنون مرا یاوری در بر است / شه بی‌کسم خاک غم افسر است
تو شور شهادت به سر داشتی / مرا بی‌علمدار بگذاشتی
تو حق داری ای پیکر چاک‌چاک / که افتاده‌ای زار بر روی خاک
کی کرده چنین چاک چاکت بدن / کی افکنده دست رسایت ز تن
کی بر چشم حق‌بین تو تیر زد / کی بر این تن پاره شمشیر زد
چو لختی با او کرد راز دلش / نشد غیر اندوه غم حاصلش
ز غم قد سروش به مثل کمان / دگر گفت کای اکبر نوجوان
به باغ دل ای نونهال پدر / نظر کن به قد هلال پدر
ببین ای جوان ای گل نورسم / چه سان بی‌پناه و چسان بی‌کسم
کی از خونت آغشته این کاکلت / پریشان چو من کرده این سنبلت
چرا گشته ماه رخت پرغبار / چرا گشته جسمت ز خون داغدار
بدل آرزو داشتم شادیت / که سازم به پا عیش دامادیت
کدامین جفاجوی شوم پلید / نمود ز این مرادم مرا ناامید
تو در نوجوانی روی زین جهان / من پیر مانم بقد کمان
پس از قتلت ای اکبر گلعذار / شود خاک غم بر سر روزگار
آیا خامه تا کی نوای غم است / اگر تا قیامت بگریم کم است
کنون مختصر کن مقال پسر / بیا کن دگر شرح حال پدر
شنیدی که چون بضعهٔ مصطفی(ص) / ز پا او در افتاد از نگاه
پیمبر بیاورد بازش به حال / فرو رفتش از رخ غبار ملال
به تسکین دلش را ز غم پاک کرد / بتوجه‌الهی فرحناک کرد
و زان پس بگشتند نظاره‌گر / برزم خداوند تیغ دو سر
بدیدند کاندر صف کار و زار / گرفته به کف خون‌چکان ذوالفقار
همه دامن کوه و صحرا و دشت / ز خون عدو سرخ و آغشته گشت
ز بس نرّه دیوان که او کشته بود / بهر سو تلی گشته و پشته بود
ولیکن به نیروی بازوی خویش / اگر چندی زان قوم می‌کشت بیش

ولی از عدو بیشتر می‌شدی — زمان تا زمان حمله‌ور می‌شدی

دگر اژدهای چو دریای چین — بودی موج زن شاه را در کمین

از او شعلهٔ دود بود اشتقاق — که می‌پیچیدی آن دود بر نه رواق

از آنسو دگر اژدها و پلنگ — به ایما همی کرد ترغیب جنگ

رسول خدا(ص) سید محترم — بفرمود شاه را که ای ابن عم

بکن حمله بر حیهٔ دست راست — که این فتنه او را یقین زیر پاست

دگر بار ای حیدر حیّه در — چو کرباس این اژدها را بدر

علی(ع) چون بدان اژدها بنگرید — چو قهر الهی ز جا بردمید

به ضربی که بر عمروبن عَبْدُوَدْ — بیاورد شمشیر و بازو فرود

به تیغ که از قوت حیدری — بزد بر سر مرحب خیبری

برافراشت شمشیر و بازو چنان — که لرزه به شکّان، هفت آسمان

چو شمشیر و بازو ز بالا بزیر — بیاورد بر فرق آن تیرهٔ چهر

سر تیغ چون بر سرش سرگذاشت — تو گوئی مگر سر به پیکر نداشت

چُنان دود از او رفت سوی سپهر — کزو خیره شد دیدهٔ ماه و مهر

پس از ساعتی شد دخانی پدید — جهان گشت از دود ظلمت سپید

گروه دیگر ز اهل اهریمنان — همه بر زبان الامان الامان

ز شمشیر و سرپنجه حیدری — شدند مابقی از ضلالت بری

به تعلیم و ترغیب زوج بتول — نمودند دین نبی را قبول

ولی خدا فتح و نصرت قرین — بیامد بر سید مرسلین

شها چون توئی فخر بر کائنات — توئی نیز حلال هر مشکلات

تو امیدگاهی به هر ناامید — به سوی تو دارند چشم امید

همه بی پناهیم و تو دادرس — شها خوار و زارم بدادم برس

ز جور سپهر الامان یا علی(ع) — تفضل بر این بی‌کسان یا علی(ع)

چه باشد که از بحر فضلت نمی — و یا از سحاب کرم شبنمی

بر این مضطر تشنه کامت ببر — که گردیده گشته امیدوار

ثناخوان مجزون محنت قرین — سگ اهل بیتت محمد امین

تخلص به معذوری بینواست — شب و روز چشمش به لطف شماست

به دنیا و عقبی پناهش توئی
به روز جزا عذرخواهش توئی

غدیریهٔ در مدح و منقبت امیرالمؤمنین

آمد برون از آشیان باز سپید صبحدم
زاغ شب از آفاق شد سوی شبستان عدم

نقد کواکب شد نهان در حقهٔ سیمین چرخ
برچیده شد از آسمان دو کان دینار و درم

یک بحر اخضر پرگهر بگرفت در تاوان سحر
در شام اگر یک طشت زر دید شب در قعریم

شد رستم خور از فلک از بهر رزم لیل لک
از نوح گیتی بردمک بگرفت آفاق از ظلم

شد آفتاب خاوری بر گنبد نیلوفری
بهر ممالک پروری زد بر حمل زرین علم

صبح چنین سال جدید عهد کهن روز سفید
آمد بهم توأم دو عید هم بر عرب هم بر عجم

از حضرت جان‌آفرین آمد بر سالار دین
بر شرع ختم‌المرسلین شد منتخب فخر امم

یعنی علی(ع)راکن امیر بر جمله خرد و کبیر
از جانب حی قدیر او را نما صاحب حشم

شیر خدا نیروی دین میر هدا بازوی دین
زنگ خلاف از روی دین بزدود از تیغ دو دم

عید جلالی آن دگر آفاق از او پر زیب و فر
هم باغ و راغ و بر و بحر از سبزه و گل چون ارم

یک‌چندازین‌پیش‌آفتاب‌در رمبه‌رغم‌اندرحجاب
شدّ دیو وی آفاق گیر از چله چون گرگ دژم

شد دیو دی آفاق گیر از چله چون گرگ دژم

یأجوج برف زمهریر هر دم چو خوک خورده تیر
نه سبزه نِه یک گل بجا نه لاله نه شاه اسپرم

تا این که سر ما پرجفا در باغ و بوستان کرد جا
طرح جفا اندوخته از بَرد دارد رنج و غم

آتش ز برف افروخته ابواب راحت سوخته
شد مُقْتبش در آسیا زد برق رمحش بر شکم

اکنون ز لطف کبریا گردید طی کان ماجرا
دی شد به سوی مزبله گشت از کثافت مغتشم

بگشود تاب از مشعله مهر از چهارم مُرسله
هم جغد و بوم و زاغ وی سوی فنا شد در عدم

از جدی و دلو و دی شد عرصهٔ آفاق طی
سوی تفرجگاه ویل رفتند با خیل و حشم

فوج زمستان خیل خیل اندر عدم کردند میل
دی شدبه‌این‌مکروحیل چون کلب بیرون از حرم

زد مهر از چارم محل اورنگ شاهی در حمل
بهر نثار رله گل شاخ از شکوفه ریزد درم

آمد به بوستان شاه گل زد بر فلک خرگاه گل
بگشوده در اوصاف گل بلبل نوای زیر و بم

از سبزه و اصناف گل صف بسته بر اطراف گل
گلبن گلستان خاج گل ناژ و کشیش و بطّ خدم

گلشن سریر زاج گل کج کرده بر سر تاج گل
بر هر در و دیوار گل از خرمی لب متبسم

هنگامهٔ بازار گل شد گرم از رخسار گل

هرگل چو ماه در هاله شد پر دور چمن از ژاله شد ساغر به کف هر لاله شد چون ساقیان بزم جم

از برق گلها در چمن شد طور سینا در چمن نور تجلی در چمن از گل به بوستان دمبدم

سنبل پراز چین در جبین چون زلف مشکین در چمن صد چین و ماچین در چمن از چین و پیچ و تاب خم

صف بسته افواج چمن از گل بسر تاج چمن از ژاله امواج چمن چون لؤلؤ غلطان به یم

گل در چمن افروز شد شام غم از نوروز شد فصل بهار امروز شد از لطف حی ذوالکرم

آور کنون ساقی به باغ هم ساغر و خم ایاغ از می معطر کن دماغ آور تو نشئه بر سرم

زان آب آتش وش بیار ای ساقی مهوش بیار آن بادهٔ بی غش بیار از بهر دفع رنج و غم

کامروز باشد از شرف از نصب سلطان نجف گر باده نوشی لاتخف در عیش کوشی لاندم

آورده در خم غدیر از بهر شاه بی‌نظیر جبریل از حی قدیر امر الهی دمبدم

یعنی علی(ع) را کن امام از بعد خود بر خاص و عام هم مرشد و قایم مقام هادی و سرخیل امم

اوصاف آن را سر کنم زان نامه پر گوهر کنم تا مدحت حیدر کنم ریزد شکر از خامه‌ام

مخلوق خالق منزلت امکان واجب مرتبت مهر سپهر معدلت عرش علا قدرش اتم

او رهبر و غوث و غیاث او مستغیث و مستغاث هم بر ذکور و بر اناث هم ذوالعطا هم ذوالکرم

مشکات مصباح بر زجاج اندر سپهر از رتبه تاج هر مشکلی را او علاج هر منعم را ذو نعم

هر عقده را حل و فتوح از وی نجات فلک نوح او ما حی اجسام و روح او بانی رنج و سقم

او اصل و امکان برگ و شاخ او آمر این هفت کاخ مستصرخین را او صراخ مستوجبین را او حکم

او اول اثناعشر او ثانی خیرالبشر او آمر امر قدر او کاتب لوح و قلم

از نزد حی بی نیاز او بیکسان را چاره ساز هم دلنشین هم دلنواز هم ذوالعطا هم ذوالنعم

ای سرور عرش اقتباس ای خسرو گردون اساس وصف تو بیرون از قیاس فضل تو بیرون از رقم

در روز رزمت از سروش از لافتی آمد بگوش الاّ علی (ع) هر دم خروش لاسیف بر تیغ دودم

ای حضرتت بر عام و خاص از حی بیچون اختصاص هم ملتجی تو هم مناص هم دافع درد و الم

پرگار ایمان را نقط اسرار یزدانرا خَفَظ از قهر تو نار غَلَظ از مهر تو حور و نعم

قصر جلالت مرتفع خوان نوالت مرتجع شرک از قتالت منقطع کفر از جدالت منهزم

گاه ظلم را بی‌دریغ آرد چو مرحب زیر تیغ گاهی ز تبلیغ بلیغ آرد برون نور از ظلم

ای راز دار لوکشف دانای سرّ مَن عرف مهر تو از حق لاتخف کین تو نار فی الظلم

این نُه سپهر منطبق از علم و فضلت یک ورق ترکیب نظم ماخلق گشت از وجودت منتظم

ای هفت ارض و نُهٔ فلک مهر و مه و حور و ملک محکوم امرت یک به یک باشد به امرت ملتزم

گر در ازل بر جبرئیل ور می‌نشد لطفت دلیل
کی می‌شد از نزد جلیل او حامل وحی و حکم

حبت صراط مستقیم فردوس جنات و نعیم
بغضت سقر کینت جحیم آن در بها این در ظلم

گویندیار چارمین هستی به احمد(ص) جانشین
هم اول هم آخرین عاری ز شک و کیف و کم

از فضل حق موجود تو در کعبه شد مولود تو
موجود خلق از وجود تو بیت الحرام شد محترم

مهر تو ایمان آمده از نص قرآن آمده
کین تو نیران آمده از جانب ربّ امم

سرّ اله ماه علا روح نبی مهر عُلا
هم در فلک هم در سما هم معلم هم علم

هم او معلم هم امام هم او مدرس هم کلام
هم در سلوک آمد حسام هم در علوم آمد حکم

ای والی ملک ولا ای حاکم ارض و سما
معذوریت دراد رجا سازی قبول این نامه‌ام

ای آنکه گردون بر درت شد فرش راه قنبرت
عرضی‌است‌دارد‌چاکرت‌ای خسرو گردون حشم

من بندهٔ کوی توام از جان ثناگوی توام
لب تشنهٔ جوی توام از مرحمت یک جرعه‌ام

عمری است تا من زنده‌ام جان در ولا فرسوده‌ام
راه وفا پیموده‌ام هستم به ذیلت معتصم

تا چتر سقف نیلگون ایستاده بر پا بی ستون
بخت عدویت واژگون بادا محبّت در نعم

نوید

سید میر حیدر متخلص به نوید از شعرای مدیحه سرای افغانستان است که در شهر مزار شریف از توابع ولایت بلخ می‌زیست. تحصیلات متداولهٔ عصرش را در مکتب‌خانهٔ محله‌اش تکمیل نموده و شغل کشاورزی را پیشهٔ خود ساخت. او شخص متدین و مردم‌داری بود، همه او را به دیدهٔ احترام می‌نگریستند. آقای نوید از برپا دارندگان مجالس مناقب‌خوانی و سوگواری آل رسول اکرم صلی الله علیه و آله بود. در قصیده سرایی ید طولایی داشت. در قصاید خود اکثر از مفاهیم قرآنی و احادیث نبوی صلی الله علیه و آله و ائمه علیهم‌السلام و روایات مذهبی استفاده می‌کرد. آقای سید میر حیدر نوید به عمر ۱۲۰ سالگی داعی اجل را لبیک گفت. اشعارش تدوین نشده است و به صورت پراکنده در نزد شاگردان مناقب‌خوانش و دوستانش موجود است. از اوست:

غدیریه

بهار آمد که گلستان را ز ابر نیسان نموده زیور
بهار آمد که بوستان را ز عطر گلها کند معطر

بهار آمد که بخشد قبای شادی به سرو شمشاد
بهار آمد که باز پوشد حریر و سندس به تن صنوبر

بساط دی شد دوباره چیده چمن ز گلها چو آرمیده
دمن چو سنبل چنان چمیده ثمن کشیده به بوستان سر

رسانده مژده صبا به نسرین فشانده کاکل ریحان پرچین
شکوفه یکجا به ناز و تمکین به شاخ اشجار کشیده چادر

بریز ساقی تو می به جامم که تا بگردد فلک به کامم
اگر من از عشق هنوز خامم تو پخته‌ام ساز ز رطل دیگر

ز لطف یکدم بیا میم ده ولیکن پیاپی‌ام ده
به بانگ چنگ و نی و دفم ده که من ندانم ز پای تا سر

دوباره هوشم ز سر بدر کن دوباره عقلم تو مختصر کن
ز خود مرا یاب تو بی‌خبر کن که من ندانم ز خیر تا شر

پیاله پر کن که نوبهار است نگر به نرگس که پر خمار است
دوچشمم‌ازحددرانتظار است دلم پر از خون چو گشته بی‌سر

چه می از آن می که کیمیای مس وجودم نماید اکسیر
چه‌می‌ازآن‌می‌که‌نشئه‌وی‌به‌من‌نمایدشراب‌کوثر

چه‌می از آن می که می‌گسارش همیشه بوده به صدق سلمان
چه می از آن می که جرعه خوارش مدام از جان بگشته بوذر

چه می از آن می که دُرد جامش نموده ترک کلاه شاهی
به جان غلامی قبول کرده، گرفت و نوشید ز شوق قنبر

چه می از آن می که بود حریفش بروز میثاق زخم وحدت
چه می از آن می که باده خوارش ز شوق گردید به جان پیمبر

مرادم از می اگر بجویی می ولای علی(ع) عالیست
غرض زساقی‌خطاب دانش چراکه ساقی است به حوض کوثر

علی(ع) که‌نورش‌زنور واحد شده هویدا شده‌منور
علی(ع) که‌چشمش‌به‌جسم‌احمد(ص)بیک‌تن‌وجان‌به‌روح‌پرور

ثناش گفته نمی‌توانم چرا که الکن بود زبانم
همین قدر من ولیک دانم که گفته مدحش خدای داور

چو اسمش اندر زبان برانم چو نام پاکش به صدق خوانم
دوباره آید به تن روانم ز نو بیابم حیات از سر

وجود پاکش کلام ناطق جناب او را دو کون صادق
شفیع جرم همه خلایق به شام قبر و به روز محشر

سرش مکلل ز قل کفا بین به جانش باشد قبای یاسین
ز لافتی شد به عزّ و تمکین ز والضّحی بین جمال انور
تو آن دلیری که روز خندق چو عمرو ملعون شکار کردن
تو آن شجاعی که کنده‌ای در به زور بازو ز حصن خیبر
تو آن امامی که جبرئیلت همیشه بوده است تو را دربان
تو آن امیری که هست میکال به ذات پاکت ز جان ثناگر
تو شهریاری که جمله امکان تراست الحق به تحت فرمان
چه‌جن‌وانس‌وچه‌وحش‌وطیروچه‌مورو مار و چه‌خشک و چه تر
خصوص از لطف به پیروانت نوید بخشای به هر دو عالم
که در مدیح تو از دل و جان به ذات پاکت شود ثناگر
تخلص من اگر نوید است ز لطف عامت مرا امید است
چو طالع من بسی سعید است شدم ملقب به میر حیدر
همیشه تا چرخ بود به گردون مدام از وی اثر نمایان
شود ممکن به ذات امکان ز ماه و خورشید زمانه انور
رخ محبان چو صبح روشن دل عدویت بسان گلخن
یکی ز مهر و محبت تو دگر ز کبر و نفاق ابتر

در مدح مولا علی علیه‌السلام

ساق تو می ده از کرم مستان دُردآشام را — با میگساران جام می افزون کن انعام را
لیکن می مینا بده بر ساغر و صهبا بده — بر می‌کشان اعطا بده یعنی بلورین جام را
از خم عشق ده و دو لبریز کن بر ما سبو — جام و صراحی نیکو زان بادهٔ گلفام را
مرده‌دلان را زنده کن اندر خمار ارزنده کن — بر می‌کشی فرخنده کن عشاق نیکو نام را
ای‌ساقی‌فرحت‌گزین‌الطاف‌ازآن‌ماه معین — شیرین چو شهد و انگبین چون لعل آتش‌فام را
مدح و ثنای بیکران بر حضرت پیر مغان — در هر دم و در هر زمان از ما ببر پیغام را
ما میگساران آرزو داریم لیکن او — با نشئهٔ جام و بگو سازیم شیرین کام را
مطرب کجایی ساز کن عشاق را آواز کن — صوت نوا اعجاز کن آغاز را انجام را
شور و نوا و راست گو آنچه دلت می‌خواهد بگو — چون مرهم دلهاست او از آن مقام انفام او

چون ما بیاشامیم می اما به بانگ چنگ و نی از نشئهٔ می جمله حی گردیم خود ایام را

ساقی شراب احمری ما را عطا کن یکسری هستیم مست می خوری بگذشته ننگ و نام را

می‌ده تو ای نیکو سیر تا دل خمار آرد به سر از می شود خود جلوه‌گر رویش کند احسام را

تا عشق بازی طی کنم از ساغر و از می کنم وقت است ساقی کی کنم پر عطر استشمام را

از شیشهٔ جام شراب اکنون شوم من کامیاب از سر نماید اجتناب او علت سرسام را

بر عشق دارم جستجو در عشق دارم آرزو تا از مقامش فضل او بر وصل گیرم کام را

از خود پرستی وار هم با ذوق و مستی منتظم باشم چو مستان محتشم اخلاص را اغنام را

ساغر پرستم می‌کشم می‌خواره اندر سر خمار طی کرده عمرم زین عمل روز و شب و ایام را

عقل و خرد دادم به باد ارشاد شد این اجتهاد پیر مغانم یاد داد این نکته الهام را

گم‌کردم‌ازدل‌یک قلم هوش و هوس از بیش و کم با عشق گشتم محترم از سر خیال خام را

از قول پیر می‌فروش این رمز اندر گوش و هوش آمد دل آمد در خروش بشنید چون اعلام را

ساقی‌چه‌ساقی‌می‌چه‌می‌گشتم‌زخود سرشار وی بردیم چون از عشق پی این راز بی‌انجام را

از خم حب حیدری خوردم شراب کوثری دل شد چو مهر خاوری مسموع شد اکرام را

جستیم چون میخانه‌اش سرشار از پیمانه‌اش گشتم ز خود مستانه‌اش مشهور خاص و عام را

بر کعبه کویش چنین پیوسته از صدق و یقین در عشق آن سلطان دین بستم به دل احرام را

آن شهریار لافتی آن مفتی قل انَّ ما آن حامی دین هدا در هر صفت اسلام را

مدح و صفاتش هر زبان می‌گویم از نطق و بیان پر مشک و عنبر می‌کنم خود نامهٔ اقلام را

یک عمر شد بر مدح او بنموده از عین الیقین از ما عرفنا نفسه تقویم استقدام را

روشن‌نمودم‌عقل‌ودل‌در وصف او بی عشق وغل چون بهر خاور از شرف تفهیم و استفهام را

مستغنیم از دولت حب علی و مصطفی(ص) صد بار استغنا کنم فی‌الجمله استغنام را

بر ساکنان نه فلک در گوش قدسی و ملک چون از سماء تا بر سمک از وصف او اعلام را

اعلاعلی‌والاعلی(ع) مرشد علی(ع) مولا علی(ع) مقصود ما فیها علی(ع) خود ایزد علام را

مستلزم شرع رسل بر هست و بود جزو کل اعیان نموده بر سبل ترتیب استلزام را

مستحکم ا زوی باب دین مستحصن علم الیقین مستحفظ دین مبین هر گونه استحکام را

فتح و ظفر همراه او نصرٌ من‌اللّه جان او انا فتحنا راه او بر صفحه استکلام را

از مشرق طبعم چو خور زد شعله شیرین مطلعی چون مهر رخشان جلوهٔ آفاق را ابرام را

باشدعلی(ع) هادی دین از حکم حق روی زمین بر هست موجودات این مولاسته خاص و عام را

او عـالم عـلم از عـمل او فـاضل‌الفضل از ازل
او عــارفست از لم یــزل آغــاز را انـجام را

او نـایب شـرع نـبی مـطلوب بـر هـر مطلعی
مـنصوب در هـر مـنصبی اعـراب را اعـمام را

باب عـلوم احـمدی(ص) واقـف ز سرّ سرمدی
او جسـم و جـان امـجدی پـیغمبر اسـلام را

سـردار خـیل عـرب، اسـمش غـضنفر مـنتجب
شـیر در درگـاه رب بـر عـرش اسـتقلام را

قـتال قـوم مشـرکین روز غـزا ضـرغام دیـن
کشـته هـزاران مـلحدین کـفار بـدفرجـام را

از نــعرهٔ او بــی‌گمان لرزد زمـین و آسـمان
تا بر کـفش بیند عـیان عـریان عـدو سـرسام را

نـادیده چشـم روزگـار تـیغی مـثال ذوالفـقار
همچون علی(ع) در کارزار انـدر غـزا ضـرغام را

افـلاک لرزد از هـراس هـر گـه بـرآرد از غـلاف
آن ذوالفـقار جـان سـتان افـعی خـون آشـام را

آوازهٔ اجــلال او کــوس خــرد اقــبال او
بـرد از دل کـفر و ظـلم هـم صبر و هـم آرام را

او کشــته از تـیغ دو سـر بس عـادیان بـد سـیر
چون مرحب و عمر و لعین چون عنتر و هشام را

وصفش نه بتواند زبان مدحش نگنجد در میان
اوصـاف ذاتش کـی تـوان کـردن مـن نـاکـام را

بر دوسـتداران شـهدم و بـر دشـمنان زهـر مـار
صـد بـار لعـنت مـی‌کنم اعـدای بـدفرجـام را

بـر دوسـتانش هـر زمـان گـویم دعـای بی‌ریا
بر دشمنانش می‌دهم صد طعن و صد دشنام را

انـــدر ثـناخوانـی او بـنویس دفـترها نـوید
جولان نما اندر ورق خـود کـلک خـود ارقـام را

تـا از طـفیل مـرتضی دور از تـنت سـازد جـدا
رنـج و غـم و فکـر عـبث افـلاس دهـم آلام را

خود مختصر کن قصه را کم گو ز آلامت نوید
مقصود تو باشد دعا ایـن شـرح و ایـن اتـمام را

قصیده در مدح حضرت مولی الموحدین علیه‌السلام

ای نسـیم عـارضت صـحن گـلستان را نـظام
طـرهٔ عـنبر نـثارت کـرده گـلها تـیره شـام

طـاق ابـروی تـو مـحراب دعـای عـاشقان
خـال مشکـین تو دانـه زلف پر چـین تـو دام

سـرو آزادی کـه کـردی پـای دلهـا قـید و بـند
مـاه کـنعانی کـه خـلق مـصر را کـردی غـلام

قـد دلجـویت بـه طـرف بـاغ هـر گـه بخرامـد
سـرو را از پـا بـرانـدازی بـه هـنگام خـرام

حسـن زیـبای تـو را تـعریف نـتوان در قـلم
سـالها گـر مـنشی قـدرت نـویسد از رقـام

مـاه را کـردم بـه رویت مشـتبه لیکـن غـلط
گـفتم الحـق جـلوهٔ نـور است یـا مـاه تـمام

ابـروانت تـیغ خـون ریـزست در هـنگام نـاز
از بـرای قـتل مشـتاقان چـو بـیرون از نـیام

سبزهٔ خـط تـو مشکـین است در گـلزار حسـن
گوییا روئیده چون سنبل ولا کـن مشک فـام

نــاوک چشــم تــو را مــلحوظ دلهــای حــزین
هــر نگــاهت مـی‌کند عشاق مسکـین را غـلام

یک جهان تمکین و نازی لیک بر جور و ستم
یک قـلم شـوخ ژخـانی در ادا طبع آن مـرام

قــد، رعــنا، حســن زیـبا خـود مـرا یـا دلبـری
برتوزیبدبرتوزیبدبرتو شاید هر چه باشد والسلام

لیک تا کی تندخویی غمزه جویی تـا بـه چـند
دلبــرا کــم کــن جـفا بــر عــاشقان بـی‌منام

خوی بد با حسن زیبا نیست ای جان خوشنما
حسن بسیار است گر بینی مـیان خـاص و عـام

گر خیال دلبری خواهی تـو شـفقت پـیشه کـن
بــهر مشــتاقان خــوندل تـا کـند عشـقت دوام

گــه تکـلم گـه تـرحـم گـاه غـمزه گـاه نـاز
دلبــران را خــاصیت ایــن است انـدر انـتظام

گـاه شـفقت گـه مـروت گـاه تـمکین گـاه لطـف
گـه تـحمل گـه تـجمل گـه تـفضل گـاه نـام

مــن کــه انــدر عشــق تــو بــار جـفاها بـرده‌ام
بــوده‌ام از هــجر و از دوری وصـلت تـلخ‌کام

چــاره و صـبر و قـرارم جـملگی از دست رفت
دلبرا من چـون کـنم رحـمی کـه گشـتم انـهدام

چشم گریان قلب سوزان نطق نـالان تـا بـه کـی
بــاشم از هــجر و تــمنای تـو ای جـان المـدام

رحــم کــن بــر حــال زارم ای جـفا جـو از کـرم
چــند بــاشم در غـم وصـل تـو بـدنام انـام

آخــر از دست جــنابت مـی‌زنم دست امـید
دست بــر دامــان حـیدر سـرور عـالی مـقام

پــادشاه دیــن و دنــیا پـیشوای مـمکنات
حامی دین محمد(ص) مـقتدای خـاص و عـام

قــاسم فـردوس و نـار و سـاقی کـوثر علی(ع)
کــار فـرمای دو گـیتی مـلک، امکـان را نـظام

والی مــلک ولایت کــاشف عــلم الیــقین
حــامی ایـجاد و مــمکن دیـن حـق را انـتظام

آنکـه بـر مـحشر ز بـهر دوسـتدارانش رسـد
آب کــوثر لیک از دست عـطایش جـام جـام

ظاهر و بـاطن یـقین حـلال مشکـلها عـلی(ع)
شــهسوار لافــتی و خســرو بــا احـتشام

حـیدر صـفدر ولی حـق وصـی مـصطفی(ص)
واقــف ســرّ ســلونی هــمدم خـیرالانـام

جز علی(ع) نـبود بـه مـوجودات الحـق واسطه
غیر ذاتش نیست در مـمکن بـه هـر حـق امـام

در صـفاتش عـقل حـیرانست فکـرت مـضطرب
چون کند الفاظ ناقص چـون نگـوید طـبع خـام

وصــف او پـایان نـدارد در حسـاب و در کـتاب
مــدح او امکــان نــدارد بـر حـدیث و بـر کـلام

چونکه مولودش نشد در کعبه خود بتخانه بـود
از طـفیل ذات او شـد قـبلهٔ هـر خـاص و عـام

چون تولد گشت جسمش کعبه گویا رتبه یافت
از قـدوم مـولدش گـردید خـود بـیت الحـرام

است بــر دست یــداللــهی او از امـر حـق
آشکــارا و مــبرهن بــر دو گـیتی را زمـام

آنکــه بـر سـلمان او بـاشد سـلیمان خـود گـدا
هست نـزد قـنبرش جـمشید و کـیخسرو غـلام

آســتان رفــعتش را بــود خـادم جـبرئیل
زانکــه انـدر حـرمتش از صـدق دارد او قـیام

قـدسیان بـهر طـوافش هـر زمـان از آسمان
از ره شـوق و شـعف دارنـد هـر ساعت مـقام

بـارگاهش مـرکز امـن است و ارکـان دعاست
زان سـبب حـور و مـلک دارنـد گـویا اعـتصام

هـر سـحر خـورشید طـوف آستانش مـی‌کند
تـا بگـیرد نـور از آن روضـه بـا صـد احـترام

نـطق الکـن در کجا اوصـاف مـدحت مـی‌توان
حق به فرمان گفته مـدحت را بـه طـه والسـلام

مـــاه را بـــخشیده یک قـندیل او نـور ضـیاء
ز آنکـه در عـالم درخـشد بـر هـمه لیـل و قـیام

بـا ولایش بـاغ جـنت دوسـتان را شـد حـلال
بـی ولایش آب کـوثر دشـمنانش را حـرام

مطلعی از مشرق طبعم به مدحش شد طـلوع
زانکه روشن ساخت روی صفحه را در ارتسام

ای به معنی جسم و جـان حـضرت خـیر الانـام
ذات‌توباذات احمد(ص) یک تن و یک جان تمام

گـر چـه دارد او نـبوت شـد ولایت بـر تـو خـتم
از جـناب حـضرت حـق هـادی راه و امـام

است تـقسیم بـهشت و دوزخ انـدر دست تـو
ز امر حـق بـر جـملهٔ مـمکن تـو بـاشی اقـتسام

مـبوهٔ جـنت نـصیب دوسـتانت کـرده حـق
از شـراب سـلسبیل و لذت و بـوی طـعام

بـی تـولای تـو هـرگز سـوی جـنت راه نـیست
دشـمنانت گـر بـپیمایند بـر دل فکـر خـام

نـیست غـیر مـصطفا در کـن فکـان هـمتای تـو
شـخص صـاحب اختیار و خـواجـهٔ بـا احـترام

لرزه افـتد بـر زمـین و آسـمان از بـیم و خـوف
گـر کشـی از قـهر کـین تـیغ دو سر را از نـیام

یک جـهان لشکـر اگـر بـاشد ز اعـدا تـیغ تـو
روز مـیدان وغـا مـقتول مـی‌سازد تـمام

سـینهٔ عـدوان کـند سـوراخ قـلب مشـرکان
از کمان چون پر گشـاید از سـر شـصتش مـهام

زهرهٔ دشمن دَرَد چـون نـعره سـازد در مـصاف
مـی‌شود از هـیبتش صـفهای اعـدا تـلخکام

حـال مـا دریـاب ای مشکـل گشـای مؤمنان
تا به کی بـاشیم مـضطر در حـدیث نـنگ و نـام

ای سـپهسالار دیـن دامـاد خـیرالمـرسلین
بـاب شـبیر و شـبر عـمزادهٔ خـیرالانـام

وا رهـان از ایـن پـریشانی مـرا ای مـقتدا
زیـن بـلای مـحنت و انـدوه ایـن قـوم ظـلام

بـا سـمند نـطق بـر مـدح تـو جـولان مـی‌کنم
هر دو از طبع سلیم گاهی به صبح و گاه به شام

بس کن این غوغا نوید خود بود واقف عـلی(ع)
نـامه را بـر نـام والایش بـزن مـهر اخـتتام

در مدح امیرالمؤمنین علیه‌السلام

ای مدحت تـو کـرد مـرا کـام جـان لذیـذ
گـردیده در ثـنای تـو روح روان لذیـذ

نی شکر است این نی کلکم کـه مـی‌چکد
در مـعرض سـتایش تـو از مـیان لذیـذ

روی ورق شکـــر بـــفشاند وی از قــلم خود صفحه ار کند همه شکر فشان لذیذ

تأثیر مدحت تو چه شیرین نموده است انـدر سـخن تـمامی کـام و زبـان لذیـذ

شــهد سـتایش تـو ز بس بـا حـلاوتست بنموده است قصیدهٔ شـرح و بـیان لذیـذ

ریــزد چــو قـند مـصر ز نـوک زبـان مـن گویا که انگبین شده بر مـن لسـان لذیـذ

شعرم طریق طرح و مـلاحت بـه عـارفان بـنماید از کـلام کـه بـاشد عـیان لذیـذ

از ســحر بـند نـاطقه‌ام بـا نـوا شـوند در گـلستان مـدح هـمه بـلبلان لذیـذ

نـغمه سـراست طـوطی طـبعم بـه مـدحتت خوش‌خوان‌وخوش نواست در این داستان لذیذ

ابــیات مــن مـلک بـه سـماوات مـی‌برد از صـدق دل بـه جـمله افـلاکـیان لذیـذ

شعرم ز بسکه قافیه سنج است در سخن باشد چـنان مـلیح کـه بـر شـاعران لذیـذ

نـظمم تـمام مـدحت سلطان اولیـاست باشد بـه کـام جـان و دل دوسـتان لذیـذ

نـطقم لذیـذ و شـعر لذیـذ و قـلم لذیـذ فکـرم لذیـذ و قـافیه و تـرجـمان لذیـذ

کـاغذ لذیـذ و خـامه لذیـذ و رقـم لذیـذ لوحـم لذیـذ و نـامه لذیـذ و زمـان لذیـذ

اسمش لذیـذ و نـام لذیـذ و شـرف لذیـذ مدحش لذیذ و قصه لذیذ و نشـان لذیـذ

سمعم لذیذ و هـوش لذیـذ و بـصر لذیـذ قلبم لذیـذ و صـدق لذیـذ و مکـان لذیـذ

بر مدحت و ثناش ز کـلک و ز نـطق مـن شهد و شکر بریخته چون از دهـان لذیـذ

هر بیت من که ثبت شده انـدر ایـن ورق گویا چـو گـوهریست ز بـحر عـمان لذیـذ

بر قلب دوستان علی(ع) مثل جسم و روح بـود است دایـماً بـه عـیان و نـهان لذیـذ

شــهد است در مـذاق مــوالی صفات او یعنی به قلب عاشق و هم دوستان لذیـذ

بر جان خارجی لعین تـیر و خـنجر است گــردیده بــر قـلوب هـمه مؤمنان لذیـذ

بـر دشـمنان حـیدر صـفدر هـمیشه بـاد زهر و زقوم و غصه و غم هـر زمـان لذیـذ

نار و جـهیم و آتش سـوزان بـه رسـتخیز قــهر خــدای بــر هـمهٔ دشـمنان لذیـذ

بــر دوســتان شـاه ولایت مـقام خـلد جنت سرای‌شـان بـود از عـزوشان لذیـذ

گــردد شــراب کـوثر و انـهار و سـلسبیل بر روز حشر خاص کـه بـر مؤمنان لذیـذ

یـا مـظهر العـجایب و یـا شـحنة النـجف بی‌شک که درت است به کون و مکان لذیذ

نـامت مـفرحـیست بـه دلهـای دردنـاک بر بی‌کسان تو راحت و بـر عـاجزان لذیـذ

اسـم تـو شـد ز اسـم خـداوند مشـتبه از امــر ایــزد احــد مسـتعان لذیــذ

حب تـو هـمدم است مـرا تـا زمـان مـرگ در بـاب زنـدگیست مـرا هـمچنان لذیـذ

گویم ثنا و مدح تو را از طریق صدق
تا باشدم حیات به تن جاودان لذیذ

باشد ز فیض مدح تو هنگام شوق و ذوق
در هر نفس ملاحظهٔ تاب و توان لذیذ

از دولت ثنای تو اشعار دلکشم
باشد بر آستان همه دوستان لذیذ

مداح ذات پاک تو هستم به صدق دل
اکنون زبان من شده گوهرفشان لذیذ

امروز بخت و طالع من سعد و یار شد
اشعار من بخواندن پیر و جوان لذیذ

مشهور دهر شد سخنم نزد عارفان
تا حد آنکه گشت وی اندر زمان لذیذ

شد راحت القلوب همه دوستان تو
ز آنرو که بود نام تو طی اللسان لذیذ

از انتظام مدحت ذات تو یافتم
قدر و جلال و رتبه و نام و نشان لذیذ

مثل تو نیست غیر نبی نزد حق عزیز
کرده تو را خدای به هر دو جهان لذیذ

اوصاف ذات تو به سماوات کرده‌اند
تقریر بر زبان همه قدوسیان لذیذ

مدح و ستایش تو نمودند خود به عرش
در باب شوق و ذوق یقین عاملان لذیذ

وصف تو را به فوق، فلک کرده بارها
اندر مقام سدرهٔ کروبیان لذیذ

نام کرام اکرم ذات تو می‌کنند
تسبیح و ذکر، جمله روحانیان لذیذ

روح الامین صفات تو را کرده بر زبان
اوراد خویش در صدر لامکان لذیذ

جسمت میان کعبه تولد شد از شرف
از مولد تو گشت محل و مکان لذیذ

بی‌شک تو خانه زاد خدایی به عزّ و قدر
کرده تو را خدای، به امن و امان لذیذ

ذات پر از صفات تو شد از میان
بودست از ازل تا به ابد جاودان لذیذ

تو قاهر عدویی قهر تو قهر حق
جز تو نبود و نیست دگر قهرمان لذیذ

گویا شراب تیغ تو نوشیده روز حرب
غیراز تو نیست صف شکن و صاحبقران لذیذ

هستی کفر سوزد و برق فنا وزد
گردد چو ذوالفقار تو آتش فشان لذیذ

سازی بسان دجله تو جسم عدو ز کین
از خون روان کنی ز همه دودمان لذیذ

یک نکته‌ای نگفته‌ام از باب مدحتت
غواص سان که است بسی بیکران لذیذ

آورده‌ام چو نقطهٔ گویا به سلک نظم
خوانند در مجالس و بر حاضران لذیذ

لیکن علی‌الخصوص قصاید نموده‌ام
تا باشدم به دهر به نام و نشان لذیذ

ای دل نوید را چه بود حدّ مدح او
تا بر زبان خویش کند ترجمان لذیذ

شاید شود قبول عنایات او سخن
گردد به کام جان و دل عاشقان لذیذ

از عاشقان گذشته و بر خیل عاقلان
باشد به قلب پر اثر عارفان لذیذ

از عارفان گذشته و بر جمله سالکان در عرصهٔ سلوک بود بهرشان لذیذ
مقصد چنین بود که به تصدیق مدح او باشم به روزگار چو بر انس و جان لذیذ

در مدح حضرت علی‌ابن ابیطالب علیهم‌السلام

ای غبار آستانت سرمهٔ چشمان حور
خیل غلمان را مقام روضه‌ات دارالسرور
از شرف پروانهٔ شمع مزارت آفتاب
پرتو قندیلت اندر قرص مه افشانده نور
حلقهٔ دریوزهٔ قصر رفیعت ماه نو
مجمر خورشید از اختر سپند آرد بخور
فرش ایوان جلالت نه سپهر لاجورد
خانهٔ سلمان حریمت از شرف حور و قصور
بارگاهت برتر از عرش برین گویم رواست
از ره قدر و شرافت در کمالات و شعور
پردهٔ استبرق سندس نماید آرزو
تا که بر طاق رواقت زینت افتد در تطور
چون بنای آستانت دست معمار قضا
کرده در روی زمین چون روضهٔ رضوان ظهور
داد عالم را تجلی از زمین تا آسمان
نور او روشن نمود این جملهٔ دهر و دمور
آنقدر از دست قدرت شد رواقش مرتفع
زآنکه بروی مات شد صد دیده و عقل وفور
طرح آن از بسکه عالی ساخت در سطح زمین
می‌نمی‌گنجد به ظرف عقل در فهم و شعور
باب او باب الحوائج خاک او دفع مرض
گرد او کحل الجواهر بر همه بینا و کور

مرقدش گر خلد خوانم رشک صدخلد است وی
روضه‌اش گر عرش گویم از صداقت است دور
زینت عرش است این مأوا که دربار علیست
شیر حق سلطان دین شاه ولایت در قدور
این منور آستان دلستان حیدر است
در نجف بیت‌الشرف گردیده گویا رشک طور
آنکه هر شب قدسیان بهر طواف مرقدش
بر مرض‌های عمل کافی مداوای کسور
جایگاه ساقی کوثر امیر مؤمنان
آنکه باشد از شرافت شافع یوم النشور
سجده‌گاه قدسیان و زینت افلاکیان
قبلهٔ کروبیان و مرکز نور حضور
خدمتش روح‌الامین با ذوق از عزّ و شرف
پاسبان درگهش میکال هر شب تا سحور
بارگاه شافع یوم‌الحساب و بوتراب
سرّ حق سلطان مطلق بر جمیع مار و مور
دست یزدان قبلهٔ ایمان ولی ذوالجلال
مظهر ذات خدا قتال کفار کفور
نام نامیش بود سر دفتر ام الکتاب
هم به تورات و هم به انجیل و به فرقان و زبور
غیر احمد مثل او ناکرده پیدا در دو کون
با چنین امکان رفعت خود خداوند غفور
نیست همتایش بجز ذات محمد(ص) ذات او
زانکه بگزیده بر جاه و جلالش خود شکور
تاجدار و رهنما مسند نشین لافتیّ
سر فراز قل کفی آمر بهر امر امور

انکه لطفش مؤمنان را روز محشر می‌دهد
خود ز حوض کوثری الحق شراب الطهور
آنکه مثلش در سخا نادیده چشم روزگار
بر گدایان گاه احسان معدن فضل مرور
آنکه قهرش بت‌پرستان را ز عالم کرد پاک
آنکه تیغش کافران را کرد از مقصود دور
نیست مثل ذات بی‌همتاش بر دین رسول(ص)
در ره اسلام لیکن این چنین شخص غیور
هر کجا اعدای دین بوده به ضرب ذوالفقار
او بر افکنده به خواب مرگ یا خواب سمور
زهرهٔ دشمن دریده نعره‌اش اندر مصاف
هر که با او بود بر رزم و عداوت خود جسور
نیست هم رزمش به گیتی از ازل تا بر ابد
با جلال و قوت و مردی و در بازو زور
از جهان بر کنده درگاه شجاعت بیخ کفر
هر کجا بودست در عالم دم بخل و غرور
جسم اعدا کرده او یکسان میان خاک و خون
از دم تیغ شرر افشان از سر سم ستور
قلعه افکن باب کن خیبر شکن کفارکش
در شجاعت گاه مردی وقت قدرت در قدور
حکمران دین و دنیایی به زیر حکم تست
جملهٔ جن و بشر وحش و طیور و مار و مور
آن شهنشاهی که طوق بندگی قنبرش
از شرف افکنده اندر گردن بهرام گور
کان اعطا از تو دارد افتخار
با هزاران حاتم طی در سنین و در شهور

دوستانش روز محشر از عذابات الیم

می‌رهاند لطف تو از هر خطرهای خطور

یا ولی الله بر حق محبان داد رس

ز آنکه قلب مؤمنان اکنون بگشته نا صبور

از غم طعن حسودان گشته این دلها ملول

چون تویی حلال مشکل بر مهمات فطور

عرض حالی کرده‌ام در این قصیده با شما

گر قبول مدحتت گردد کما لیس الحضور

منکه مداح توام امیدوار رحمتم

از جناب قابض الجود تو هر شام و سحور

یک نگاه لطف خواهم از تو اندر کائنات

تا شوم از باب احسان تو ممتاز الامور

خود تو دانی حال زارم حاجت تقریر نیست

از بلیات زمان و از جفاهای فطور

قلب من محزون خاطر پر ملال از نیستی است

رنگ همچون زعفرانی غصه با من جای شور

گشته‌ام پامال گردون جفاجو یا علی(ع)

دست من گیر از کرم سازم ز خوف غصه دور

چاکرت مسکین نویدم دارم از لطفت نوید

چونکه برهانی مرا از کید چرخ پر فتور

تا به کی این دهر نافرجام دارد خود ستم

بر من عاجز ز راه کینه و بخل و غرور

از غم ایام مهجورم بدادم رس شها

از کرم ای دادخواه بیکسان نا صبور

الغیاث ای پادشاه دین و دنیا الغیاث

دستگیرم شو ز بهر رحمت و فضل و مرور

تـــا بـــود خـــورشید تـــابان در ســـپهر آبـــنوس
تـــا بـــود مـــاه درخشـــان در ســنین و در شـــهور
جـــای احـــباب تـــو در جـــنت الی یـــوم الجـزا
جـــای اعـــدای تـــو در دوزخ الی یـــوم النشـــور
دشـــمنانت بـــاد ســـرگردان بـــه کـــاف کـائنات
جســـم ایشـــان بـــاد یـــارب طـعمه نـار و تـنور
یـا عـلی(ع) مـی‌خواهـم از لطـفت مـدد در وقت نـزع
بـــــاز در وقت ســـؤال مـــنکر و تـــنگی گـــور
خـــاک مـــن از نـــور فـضل خـویش سـازی طـوطیا
چـــون شـــوم از گـــردش گـــردون چـــو از اهـل قـبور
ای ولی اللـــــه بـــر حـــق دست مـــا و دامـــنت
در دو عـــــالم ای مـــــعین عـــاجزان بـــی‌قصور

در مدح امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

ای نـور الهـی ز جـبینت شـده طـالع
خورشید جمال تـو پر از انـوار مسـاطع
مـقصود تـو بـودی و نـبی خـلقت خـالق
مخلوق دو کـونین چـو از صـنعت صـانع
مـطبوع طـبیعت تـویی از چـار عـناصر
چون آدم خاکـی شـدی از طـبع طـبایع
مسـموع تـو بـودی بـه هـمه راز نـهانی
در مـصحف ایـجاد بـه تـقدیر مسـامع
ذات تو چو مستوجب امکان شـده آنـروز
تا بـر هـمهٔ کـون و مکـان مـضمن و نـافع
مـصنوعیت امـر تـو بـرهان مـقدر
گـردیده ز امـر احـدیت بـه صـنایع
اشـیای مشـیت بـه طـفیل تـو مـعین
اشـباع حـقیقت هـمه مشـبوع و مشـایع
تـو نـوری و از نـور خـدا روشـن و اعـیان
از مـیم مشـیت بـه ولایت شـده خـاشع
بـرهان حـقیقی تـویی و احـمد مـرسل
بـر جـایی حـقوقات مـحقق هـمه سـامع
مکشوف بـه عـلم تـو و مـعلوم تـو گـردید
از امـر خـداونـد بـه اسـرار وقـایع
در عهد تو بدعت ز جهان پاک شد و ظلم
مـمنون شـد از عـدل تـو ابـداع بـدایع
بر حکم احد صادق و بر خـلق تـو هـادی
بر جای نـبی نـایب و بـر شـرع تـو شـارع
مـجموع کـمالات و جـلالات و جـمالات
ختم است یقین بر تو و تو بر همه جامع

در خـــلقت زیـــبای ولایت ز عــنایت ز الطـاف خـداونـد تـو شـایان مـخالع
هر کس به یقین بغض تو ورزید به دوزخ جایش شد اعمال و امیدش همه ضایع
ارجـاع رجـوعیت اسـلام سوی توست در روز جـزا بـهر شـفاعت بـه مـراجـع
بر حکم تو محکوم همه ارض و سماوات قـدوس مـلایک هـمه در چـرخ صوامـع
در بندگی حق، تو چنانی کـه نـبود است از بعد محمد(ص) به خدا خاضع و خاشع
تــو بـا خـبر از عـلم لدنـی و ز اسـرار غـیر از تـو خـبردار نـباشند ز وقـایع
مــقنوع قـــناعت تـویی از لذت دنـیا برنان جـوی نـصف شدی شـاکـر و قـانع
در روز جـــزا غـیر تـو بـر عـاصی امت الحق به یقین نیست بجز لطف تو شـافع
در عهد تو شد ظلم و ستم پـاک ز عـالم تـا نـافذ عـدل تـو شد از جـور مـنازع
مســموع تــو اسـرار الهـی ز ازل بـود از رمـــز رمـوزت تـو آگـاهی و سـامع
از شــرق دلم مـطلع الانـوار مـدیحت چون مهر درخشان شده پر انور و طـالع
ای حکم تو جاری به هـمه طبع طبایع در عـــالم ایـجاد تـو بـرهانی و قـاطع
بـر وسعت کـونین غـرض ذات تـو بـاشد کشـاف حـقیقت ز سوی خـالق واسع
تــو مـنبع عـلم احـدی عـالم العـلمی در عـــالم تـــعلیم وجـــود تـو مـنابع
چون مرتفع قدری و در فضل و کمالات هستی به یقین بـا هـمه رفـعت تـو رافـع
مـدفوع ز تـیغ تـو شـده کـافر و فـاجر بر دین رسـل حـامی و بـر کـفر، تـو دافـع
اول تویی بر علم نبی بـاب کـه خـواندت این بـی‌خبران سـر حـقیقت کـه تو رابـع
هر کو که تو را از ره انصاف چـو بشـناخت بـر راه بـدی هـادی و آمـد بـه تـو شـایع
آگـــاه تـویی بـر هـمه ابـواب مسـایل الحق چو به مستقبل و مـاضی و مضارع
مسموع تو سرّ حق و مکشوف تـو اسرار مستحضر و مستفسر و مستکمل و سامع
در رجـعت خـورشید گـواه‌اند و بـدیدند هـنگام نـماز تـو ز مـغرب شـده راجـع
در بـندگی حـق تـو چـنانی کـه نـباشد وز بـعد نـبی هـیچکس از بـاب صوانـع
تو مرجعی امـید جـهان سوی تـو بـاشد مقصود دو عـالم هـمه بـر ذات تـو راجـع
شـــاها مـــلکا دادرســـا هـادی دنـیا بر حـضرت مـعبود تـویی سـاجد و راکـع
مــن بـا هــمهٔ بـی‌عملی سوی تـو دارم امـید دو عـالم بـه هـمه بـاب تـو راجـع

اسـمم چــو نــویدست نوید از تـو تـمنا
در روز جـــزا دارم ای حـــامی و شـافع

وفـــی

شیخ محمد ناصر متخلص به وفی که در اوایل در اشعارش عامل تخلص می‌کرد. اصلاً از سرچشمه بوده و در چنداول کابل نشو و نما یافته است. وفی خواهرزاده آقای معذوری قصیده‌سرا است.

قصیده در مدح حضرت علی(ع)

ماه من بر عارض انور نقاب انداخته — مهر و مه را از تجلی در حجاب انداخته
آتش شوق وصالش بر سر خلق جهان — جنّ و انس از شور عشقش انقلاب انداخته
در تبسم آید از لعل لبش ریزد شکر — غنچه‌اش را رنگ چون لعل مذاب انداخته
در خم چوگان ابرویش تمام سروران — گوی بازان خرد را در رکاب انداخته
نقطه سودای رخسار مهش روز ازل — زینت اندر سرای امّ الکتاب انداخته
دلبر کوی حقیقت ارتجاع دو جهان — آنکه القاب شریفش بو تراب انداخته
مشتری کنز قدرت کاشف سر شمس خفی — منشی سرکار وحدت انتخاب انداخته
کیست آن شاهی که رعدوبرق درفرمان اوست — مهر را اندر تجلی از غیاب انداخته
آن خدیو کشور ایمان امیرالمؤمنین — جانشین حضرت ختمی مآب انداخته
آنکه بی حکمش نبارد قطرهٔ ابر از هوا — آنکه آب و باد را در اضطراب انداخته
آنکه کز فیض نسیم او نبات آرد ثمر — آنکه بر اثمار اشجار، لباب انداخته
در دبستان علوم فیض او روح الامین — کرده تحصیل علومش کامیاب انداخته
از شعاع ذره درگاه کیوان پایه‌اش — جامه زرین به پیکر آفتاب انداخته

بـهر تـعظیم جـنابش حـضرت روح القـدس / از فـراز آسـمان رو در تـراب انـداخـته
جنبش افلاک و اجرام فلک در دست اوست / گـوئیا در گـردن گـردون طـناب انـداخـته
روز جـنگش هـر طـرف از فـارسان جـنگجو / از نـهیب هـیبتش تـنگ و رکـاب انـداخـته
از دم تـیغ شـرر بـارش بـروز رسـتخیز / همچو صباغان زمین از خون خضاب انداخـته
عـرش اعـظم بـارگاه رفـعتش در فـرش دیـد / آرزو یـا لَـیْتَنی کُـنتُ تـراب انـداخـته
در کـف مـیمون جـودش مـنعم رزق افتتاح / آیـه مَـنْ تـرزقُ غـیر حسـاب انـداخـته
فـرقه‌ای را گـنج حـبش داده صد عز و شرف / زمـره را تـخم بـغضش در عـذاب انـداخـته
آن یگـانه گـوهر دریـای فـیض کـبریا / لؤلؤ مـرجـان بـه بحر نیت خطاب انداخته
نـزد اربـاب خـرد، فـرمود غـواص خـیال / فـلک مـعنی را تـوئی سـنگر بآب انـداخـته
کـاخ ایـوان جـلالت سـایبان بـر لامکـان / حـاجب راه درت قـوسین قـاب انـداخـته
در حـجاب کُنتُ کنزاً بـود مخفی حـق هـنوز / در پس پـرده لقـایت بـو تـراب انـداخـته
تـا کـه سکـاک ازل زد سکـه ارض و سـما / سکـه بـر نـام تـو ای عـالی جناب انداخته
سـبحه از قـندیل کـاخ تـرا بـر انـبیاء / در شب ظـلمانیش کشـف حـجاب انـداخـته

چـیست شـاها بـر جنابت تـا وفـی گـوید ثـنا
خویش را بر خوان فیضت چون زباب انـداخـته

در حمد خداوند (جل)

سپاس و حمد خدائی را کـه نـی بکس مـحتاج / بـری ز نـقص و عـیوب و مـنزه از ازواج
فـرید لَـمْ یـزل و واحـد است بـی هـمتا / قـدیم بـی مـثل و پـادشاه بـی افـواج
نـه در مـحل سـاکـن و نـه بـهر او اورنگ / نـه او دخـول مکـان و نـه از مکـان اخـراج
عـوارضـات عـوالم بـه ذات او شـاهد / صـنایعات مـحسن بـه حـضرتش مـحتاج
بـه پـا کـننده نـه طـاق نـیلگون بـر فـوق / بـه جـاه کـننده سـیارگان بـهر ابـراج
ضـیاء دهـندهٔ رخسـار اخـتران از نـور / بـها دهـندهٔ قـندیل مـهر و مـه چـو سـراج
روان کـنندهٔ اجسـام نـطفه در ارحـام / بـه اخـتلاف عـناصر بـهر یکـی چـو مـزاج
قـوا دهـنده اجـناس ضـدیون بـا هـم / کـه نـار و آب بـه یک مـاده زو شـده امـزاج
بکـرم پـیله نـمودست طـیلسان بـر سـر / بـه عـنکبوت عـطا کـرده صـنعت نسـاج

بـه بحر رحـمت او غـوطه ور شـده است وفـی
بسـان حـوت شـناور بـه قـلزم مـواج

یتیم

فضل احمد یتیم فرزند محمد سرور در سال ۱۳۰۵ شمسی در شهر مزار شریف دیده به جهان گشود دروس ابتدائی را در مدارس دولتی تا سطح عالی سپری نموده بعد از فراغت از مدرسه به علت نامساعد بودن وضع اقتصادی به شغلهای مختلف روی آورد.

در همین دوران اشعار زیادی در مدح و منقبت ائمه علیهم السلام و نیز در اوضاع کشور سرود و پس از آنکه کشور افغانستان در اشغال شوروی در آمد به ایران مهاجرت کرده و فعلاً در هجرت بسر می‌برد.

یتیم با دیوان‌های شاعرانی چون سعدی، حافظ، مولوی و نیز کتاب‌های تاریخی و دینی انس دارد. در سن ۱۸ سالگی به سرودن شعر آغاز نمود وی درین زمینه از مجالس وعظ و خطابه سود فراوان بُرد.

نعت

تا شد ز نور مصطفی آئینهٔ دلها صفا — آئینهٔ دلها صفا آمد ز نور مصطفی

مهرش نشاط روح و تن حُبش نجات اهرمن — قوت روان خیز بدن باشد درودش بر ملا

جنّت نشان روی او رضوان شمیم بوی او — از نگهت گیسوی او گلزار جنّت عطرسا

از گردش چشمان او از پستهٔ خندان او — مجنون خلایق بر زمین مفتون ملائیک بر سما

بدر است ماه روی او قدر است شام موی او — محراب دو ابروی او شد کعبهٔ اهل ولا

بر عرش پای رفرفش عام است و لطف رحمتش — از نخل سرو قامتش بنیاد هستی شد به پا

آمادهٔ امرش فلک دلدادهٔ حسنش ملک — گفته به قرآن یک به یک از حسن خلقش کبریا

بر انبیا تاج آمده ممتاز معراج آمده — آن بحر مواج آمده کشتی دین را ناخدا

آن رحمت اللعلمین بر امتان یار و معین
شافع یوم واپسین فریادرس روز جزا

مه حلقهٔ باب و درش جبریل باشد چاکرش
بر چشم حورالعین بُود از خاک پایش توتیا

آن شاهباز لامکان عنقای فردوس آشیان
اندر فراقت امتان دارد دو چشم پر بکا

هجر تو سوخته آتش بدل افروخته
دور از رخت در کنج غم بنشسته با خوف و رجا

ای آبروی انس و جان شد فصل عمر من خزان
از کثرت عصیان شده روی سفید من سیاه

چون دیو این نفس لعین باشد مرا اندر کمین
مانند کاهی بر زمین افتاده‌ام ای کبریا

نه من عبادت کرده‌ام نه میل طاعت کرده‌ام
خیلی شقاوت کرده‌ام یک عمر با نفس و هوا

امروز از بار گناه شد نخل قد من دو تا
حامی توئی بر بی‌کسان ای پادشاه انبیا

در حال نزع و احتضار چشم ترحم بر مدار
تا جان به جانان بسپرم بی زحمت و چون و چرا

ای صاحب خلق کریم گیر از کرم دست یتیم
ز آنرو که یک عمری بود از جان نثاران شما

عشق

باز عشقم سوی جانان می‌کشد
عاقبت کارم به سامان می‌کشد

عشق باشد شهریار ملک دل
عالمی در زیر فرمان می‌کشد

هر کرا عشق حقیقت بر دل است
راه او بر سوی یزدان می‌کشد

عشق لیلی بین که بیچون و چرا
کار مجنون در بیابان می‌کشد

تا هوای عشق داخل شد به نی
از زبان خلق افغان می‌کشد

عشق دارد جای در بطن صدف
ورنه کی لؤلؤ درخشان می‌کشد

گر نباشد عشق در خارا نهان
کی برون لعل از بدخشان می‌کشد

گر سحاب عشق گردد درفشان
لاله سر از دشت و دامان می‌کشد

تیغ تیز عشق ابروی بتان
زخسم بر قلب پریشان می‌کشد

عاشقان را بیخود اندر بحر و بر
یک نگاه چشم فتّان می‌کشد

عشق یوسف را ز آغوش پدر
سوی مصر از شهر کنعان می‌کشد

نازم آنقدرت که از تأثیر عشق
بر هوا تخت سلیمان می‌کشد

ناخدای عشق فُلک نوح را
بر کنار از موج طوفان می‌کشد

نور عشق است آنکه اندر طور عشق
راه بر موسی عمران می‌کشد

بـر خـلیل از عشـق او بـرد اسـلام
بـوستان از نـار سـوزان مـی‌کشد

شـوق درس عشـق نـام او
طـفل را سـوی دبسـتان مـی‌کشد

عشـق جـا در قـلب پـاکـان مـی‌کند
عشـق ره بـر سـوی نـیکان مـی‌کشد

خـود فـروشی نـیست در بـازار عشـق
مشـتری سـود فـراوان مـی‌کشد

مـالک المـلک آنکـه دست قـدرتش
خـاک را بـر شکـل انسـان مـی‌کشد

مـی‌دهد او را بـه کـرمنا لقب
فـضل او را بـر مسـلمانان مـی‌کشد

خـوان احسـانش بـرای بـندگان
از نـعم انـواع و الوان مـی‌کشد

غـافر الذنـبی کـه لطـف و رحـمتش
بـنده را از بـحر عـصیان مـی‌کشد

حـضرت احـد حـبیب خـویش را
خـاتم و خـتم رسـولان مـی‌کشد

هـم ولایت مـی‌دهد بـهر عـلی
نـام او را شـاه مـردان مـی‌کشد

سـاقی کـوثر بـروز رسـتخیز
قـاسم جـنّات و رضـوان مـی‌کشد

غـوطه‌ور در بـحر عشـق او یـتیم
خـویش را بـا نـور ایـمان مـی‌کشد

حکایت شیخ علی نجفی و آمدن زوجهٔ حوریه از بهشت از کرامات حضرت ابوالفضل(ع) بروایت جناب حاج مولوی حسن جان قندهاری که از مردان حق و واثق است.

اباالفضل عباس علیه السلام

خـوش آنکـه بـر سـر او شـور عشـق عـباس است
خـوش آنکـه روز و شب انـدر حـضور عـباس است

خـوش آنکـه بـاب حـریمش ز شـوق دل بـوسید
خوش آنکه خـاک درش سـرمه‌سان بـدیده کشـید

خـوش آنکـه بـر در آن مـقتدا گـدا بـاشد
خـوش آنکـه مـدفن او خـاک کـربلا بـاشد

کسـیکه حـق طـلب و مـذهبش حـقیقت شـد
بـه خـانقاه ابـوالفـضل در طـریقت شـد

بـیا کـه راز دل خـویش را کـنم اظـهار
یکـی ز مـعجزهٔ پـور حـیدر کـرار

کــنون ز حــضرت عـباس خــواهــم اسـتمداد
کــه از مــقام و جــلالش سـخن کـنم ایـراد
روایت سـخن از مـولوی حسـن جـان است
کــه در عــراق ز خُــدّام شـاه مـردان است
خــجسته عــالم مشـهور قـندهار بـود
کــه سـاکـن نـجف آن مـرد بـا وقـار بـود
شـنو تـو مـعجزه‌ای را کـه در جـهان فسـاد
ز انـبیاء و هـم از اولیـاء نـدارد یـاد
بـه قـرن چـارده ایـن مـعجز آمـده بـه ظـهور
کـه از جـهان بـه جـهان آمـده است حسـینهٔ حـور
چـنین شـنیده‌ام ایـن قـصه را کـه در ایّـام
بـدی بـه شـهر نـجف یک جـوان شـیخ عـلی نـام
مُـحبّ آل عـلی مـومنی بـه عـهد شـباب
شـمول مـدرسه بـودی بـه جـملهٔ طـلاب
جـوان عـابد پـاکـی ضـمیر و اقـدس بـود
بـه زهـد و طـاعت تـقوی بسـی مـقدس بـود
گـهی مـطالعه گـه روزه و گـهی بـه نـماز
هـمیشه داشت بـه پـروردگار راز و نـیاز
شـبی طـبیعت جـنسی بـه او تـقاضا کـرد
دلش وصـال یکـی زوجـه را تـمنّا کـرد
ولی چـو هـمّت عـالی و طـبع والا داشت
نـه شـوق هـمسری زوجـه‌های دنـیا داشت
بـخویش گـفت کـه بـاید مـن از بـهشت بـرین
بـه عـقد خـویش یکـی حـور آورم بـه زمـین
بـه ایـن خـیال و بـه ایـن فکـر هـر گـه و بـیگاه
نـمود عـرض ارادت بـه حـضرت مـولا

به این عقیده زمانی که او تأمل کرد
به بارگاه امیر عرب توسّل کرد
که یا علی (ع) تو یدالله و قدرت اللهی
ز شوق و ذوق دل این کمینه آگاهی
توئی که در شب معراج با رسول الله
بدی به محفل مخصوص قرب حق یکجا
توئی که قاسم خلد و نعیم و هم ناری
توئی که نزد محمد وزیر درباری
توئی مقرب درگاه و شیر یزدانی
تو دستگیر و مددکار مستمندانی
برای من تو ز پروردگار حی غفور
ز باغ جنت و رضوان بخواه زوجهٔ حور
بحق حق که من از قدرتت خبر دارم
ز دامن تو شها دست بر نمی‌دارم
چو آه و نالهٔ بسیار و شور و افغان کرد
دو سال عرض ارادت به شاه مردان کرد
شبی بخواب وی آمد امیر خیبرکن
که شیخ علی تو مکن بیش ناله و شیون
برو به خدمت فرزند من حسین (ع) شهید
که خلق را بود امروز ملجأ امید
برو به کرب و بلا و بحق توکل کن
به آستان حسینم (ع) دمی توسل کن
درین مکالمهٔ خوش به حیدر کرار(ع)
به صد نشاط شد از خواب خویشتن بیدار
کمر ببست و به آهنگ شور و شین آمد
به امر شاه ولایت سوی حسین (ع) آمد

به کربلای مُعلّی رسید و کرد مقام
میان مدرسه‌ای در جوار پاک امام
دو سال شیخ علی در حضور شاه شهید
به آرزوی دلی بیقرار می‌نالید
بخواب دید شبی شیخ نور یزدان را
حسین (ع) تشنه لب آن سرور شهیدان را
به خاک پای حسین (ع) اوفتاده گریان کرد
ز عقده‌های دل خویش داد و افغان کرد
که یا حسین (ع) یکی زوجه از جنان خواهم
ز حورهای بهشتی درین جهان خواهم
سرش بزانوی الفت نهاد شاه شهید
ز مهر دست نوازش به صورتش بکشید
بگفت اگر چه ترا آرزو بود دشوار
که آرزوی تو باشد ز جملهٔ اسرار
میان دُنیه و عقبیٰ حجاب اسرار است
که هر کرانه به آن راز حد اظهار است
ولیست ممکن و امکان پذیر حدّ اساس
که مشکل تو شود حل به پنجهٔ عباس
برو به خدمت عباس و عرض حاجت کن
تو خاطر از همه تشویش‌ها فراغت کن
چو قرب و منزلت او به نزد بارخدا
قرون بود به حقیقت ز جملهٔ شهدا
دو دست داد بکونین دست قدرت یافت
چو مصطفی(ع) بخدا رتبهٔ شفاعت یافت
برو که باب الحوائج بود در کرمش
برو که حور و ملک خادمند در حرمش

بـــرو کـــه واســـطه‌ات نـــزد کـــبریا بـــاشد
بـــــدست قـــــدرت او حـــاجتت روا بـــاشد
بـــرو کـــه حـــضرت عـباس زبـدهٔ نـاس است
بـرو کـه قـاضی حـاجات شـخص عـباس است
عـــلی الصـــباح بـــه فـــرمان ســـیدالشـــهداء
دوان بـــه روضـــهٔ عـــباس آمـــد آن شـــیدا
چـــو شـــیخ پـــیش عـــلمدار کـــربلا آمـدبه
صـــدق کـــامل و بـــا طـــینت صـــفا آمـــد
یـقین شـدش کـه از ایـن بـاب مـی‌رسد بـه وصـال
چـو هست بـاب الحـوائـج بـه مشکـلش حـلاّل
سـه سـال نـاله و فـریاد و عـرض حـاجت کرد
بـه بـارگاه خـداونـد بس عـبادت کـرد
ز بس ریـاضت بسـیار خسـته شـد حـالش
ولی بـــدست نـــیامد امـــید و آمـــالش
دلش شکست و گـــلویش گـرفت عـقدهٔ سـخت
بـــه یأس مـــبدل گشت امـــید او از بـــخت
نـــماز شـــام و عشـــاء در حـــرم ادا فـــرمود
نگـــه بـــه مـــرقد ســـقّای کـــربلا فـــرمود
بـــه نـــا امـــیدی بســـیار و خـــاطر نـــاشاد
بـه نـزدِ بـاب الحـوائـج زبـان شکـوه گشـود
کـه مـن سـه سـال حـضور تـو التـجاء کـردم
مـــرام و مـــطلب خـــود خـــواهش از شـــماکـــردم
کـــنون یـقین مـن حـاصل شـده کـه دست تـرا
نـــمی‌رسد بـــه بـــهشت و امـــاکـــن عـــقبا
مـــرا بـــبخش کـــه بـــیجا فـــغان و داد زدم
ســـه ســـال بـــر در تـــو حـــلقهٔ مـــراد زدم

بگفت این و بر آمد وی از حرم بیرون
به صحن روضه بایستاد خاطر محزون
بدید شیخ علی در مقابلش ناگاه
زنی به چادر مشکی ستاده بر سر راه
خطاب کرد که ای شیخ علی منم بیکس
مسافرم تو درین شامگه بدادم رس
مرا به مدرسه با خود ببر تو در ایندم
که نیست غیر تو دیگر کسی مرا محرم
بگفت شیخ که جائی مرا مهیّا نیست
میان مدرسهٔ علم جای زنها نیست
زن عفیفه بگفتا که ای نکو منظر
مرا ضرور تو با خود میان مدرسه بَر
من از نظارهٔ این مردمان نهان باشم
که حور هستم و از روضهٔ جنان باشم
غرض به مدرسه آمد زن و میان اطاق
نشست آن بت مهروی در نظافت طاق
میان حجره زن و شیخ از اطاق برون
به صحن مدرسه خوابید خاطر محزون
بدید شیخ که باشد اطاق او روشن
بدون شمع و چراغ و فتیله و روغن
بگفت ای زن مه طلعت قمر رخسار
چراست حجرهٔ من بی چراغ پُر انوار
جواب داد که ای زاهد نکنو انفاس
چه بود راز و نیازت به حضرت عباس
سه سال خواب و خور از خویش کرده بودی دور
که از بهشت برای تو خواست زوجهٔ حور

ز زهـــد و طـاعت و تـقوی فـیض خـود بـردی
بـــه آرزوی دلت کـــامیاب گـــردیدی
مـــنم کـه حـوریه از روضـهٔ جـنان بـاشم
نـه از طـوایـف انسـان و مـردمان بـاشم
نشسـته بـودم و در بـاغ خـلد بـا حـوران
کـه در رسـید ز خـلاق ذوالمـنن فـرمان
بـنام مـن کـه عـلی الفـور زان مـنازل پـاک
لبـاس پـوشم و آیـم بـه سطح کـره خـاک
بگـفت خـازن جـنت کـه امـر یـزدانست
چـنین بـنام تـو امـروز حکـم و فـرمانست
غـرض بـنام تـو آراسـتند پـیکر مـن
لبـاس نـوع بشـر کـرده‌انـد در بـر مـن
بـرو تـو صـیغهٔ عـقد نکـاح جـاری کـن
مـرا بـه زوجـیت خـود قـبول و یـاری کـن
گـرفته‌ایـم یکـی مـنزل از بـرای مـقام
بـه کـوچه‌ای کـه ورا است شـیر و فـضّه بـنام
شـنید شـیخ از آن حـور ایـن حکـایت را
نـهاد بـر در یـزدان جـبین طـاعت را
گشـود لب بـه درود و ثـنا و حـمد و سپاس
کـه کـامیاب شـد از لطـف حـضرت عـباس
عـلی الصـباح دل شـاد و خـاطر مسـرور
بـرون ز مـدرسه آمـد قـرین بـه زوجـهٔ حـور
در آن مـحلّه کـه بـودی بـنام فـضّه و شـیر
بـدید مـنزل عـالی بـه فـرش ظـرف و سـریر
نـمود شـیخ سـخن را بـه عـالمی اعـلام
کـه بـود مـرد خـردمند سـید مـحمّد نـام

ببست عقد نکاح و به حور همسر شد
سعادت دو جهان بهر او میسر شد
گرفته بود چو حور آن سرای عالی را
به بزم عیش خبر کرد او اهالی را
تمام مصرف مهریه و مخارج حور
بد از خزانهٔ غیبی و فیض مقدم حور
نقاب از رخ زیبا گرفت چون آن حور
تمام خانه و منزل شدی لبالب نور
شب وصال وی از قدر بود بالاتر
به عیش و نوش به لذات وصل آن گوهر
شبش برات، به روز عید، وقت او خوش بود
که جایگاه وی آغوش حور دلکش بود
بروز مدرسه و درس علم دین بودش
به شب وصال در آغوش حور عین بودش
ز اهل مدرسه گر صد نفر شدش میهمان
طعام حاضر و آماده بود بر سر خوان
غرض چهارده سال حیات و خاطر شاد
گذشت ولیک نیامد برای او اولاد
ز بعد چهارده سال زندگانی او
اجل رسید به انجام شادمانی او
مریض گشت و به بستر فتاد شیخ علی
به مرگ و ترک جهان دل نهاد شیخ علی
جناب سید محمد خبر شد از حالش
عیادتش برسید و گرفت احوالش
به سید محمد عالم همه وصیت کرد
سفارش زن و آن منزل و عمارت کرد

که جمله منزل و اموال حق زوجهٔ اوست
فقط مخارج تکفین و دفن حصهٔ اوست
نفس به سینه آن شیخ در شماره فتاد
دو پا به قبله و در حال احتضار افتاد
به ناگه زوجهٔ با ادب ز جا ایستاد
دو دست از سر اخلاص روی سینه نهاد
نمود عرض سلامی به سید الثقلین
علی(ع) و فاطمه (ع)، حسن (ع)، و حسین (ع)
تمام حاضر مجلس به احترام تمام
گشاد از ره تعظیم لب به عرض سلام
ز لطف بر سر شیخ آمدند آل عبا(ع)
که احتضار وی آسان شود به امر خدا
چو دید شیخ در آن لحظه آلی یسین را
نثار مقدمشان کرد جان شیرین را
پس از مراسم تکفین و دفن و رسم عزا
گرفت سید محمّد خبر از آن جورا
بدید خانه و منزل ز فرش و سامان پاک
به انتظار زن او نشسته بر سر خاک
جناب سید از آن زن نمود چند سؤال
ز وضع خانه و فرش و نبودن اموال
جواب داد که ای سید نکو انفاس
همین معامله بودی ز حضرت عباس (ع)
سرا و مال و منال آنچه بود بر سر کار
بدی ز معجز عباس و پردهٔ اسرار
چو شیخ مرد خدا بود از علایق دور
نموده بود ز پروردگار خواهش حور

من از بهشت برین آمدم به امر خدا
شدم اسیر و گرفتار محنت دنیا
کنون که فارغ ازین محنت و بلاگشتم
ز قید و بند بحمدالله من رها گشتم
ز طایران بهشتم که این زمان من باز
کنم به عالم علوی بجای خود پرواز
بگفت این و پر و بال معنوی بگشود
مثال برق سوی آسمان صعود نمود
ز چشم سید محمد چو حور غایب شد
ازین مشاهده آن مرد در عجایب شد
به خدمت علما رفت و این حکایت کرد
به نزد اهل معانی همین روایت کرد
ز بدو زندگی و طول دهر از آغاز
کسی ندیده و نشنیده اینچنین اعجاز
شنیده‌ام که رسول مهیمن داور
نموده بود به انگشت خویش شق قمر
شنیده‌ام که علی (ع) ولی برای نماز
کشید ز امر خداوند قرص خاور باز
همه ائمه به افلاک دست قدرت داشت
به بارگاه خدایش جلال و قدرت داشت
بیا تو رتبه و قدر و مقام و عزت بین
به بارگاه خدایش جلال و قدرت بین
و لیک کس نشنیده است تاکنون زمان
که حور آمده باشد ز خلد سوی جهان
جناب حضرت عباس چون فنا فی الله است
به جاه و منزلت و قرب افضل شهداست

در مولود مسعود حضرت علی ولی الله علیه السلام

دوش کین خرگاه نیلی پر زگوهر ساختند / زورق مه را روان در بحر اخضر ساختند
ساقیا از می لبالب جام و ساغر ساختند / مطربان هر سو نوا را طرز دیگر ساختند
شاهدان از بوی گل مجلس معطر ساختند / ساز و برگ عیش را هر یک برابر ساختند

عشرتی دیدم که در عالم ز ماهی‌تابه ماه است

از زمین تا آسمان ز انجم منور کرده‌اند / نورافشان مهر و مه بر چرخ اخضر کرده‌اند
کوکب برج فلک را سعد اکبر کرده‌اند / مشتری راگوئیا با زهره همسر کرده‌اند
حوریان فردوس را یکباره زیور کرده‌اند / قدسیان گویا زبان در مدح حیدر کرده‌اند

کین شب مولود سلطان عرب میر هداست

زین بشارت دیده از خواب‌گران بر هم زدم / پشت پا بر شاهی کاوس و جام جم زدم
آتش اندر دفتر و دیوان رنج و غم زدم / از نشاط اندر فراز فرقدان پرچم زدم
دست رد بر سینهٔ اشخاص نامحرم زدم / از ولای مرتضی ساعت به ساعت دم زدم

آنکه بیت حق ز یمن مقدمش زینت فزاست

کعبه از مولود او شد رشک جنات النعیم / رتبه‌اش زین منزلت بالاتر از عرش عظیم
ظاهر آمد سر حق از نصّ قرآن کریم / کنز مخفی باءِ بسم الله الرحمن الرحیم
اصل ایمان رکن دین پیغمبر، حق را ندیم / گوهر گنجینهٔ اسرار یزدان قدیم

دُرّ شهواری که عالم را ز نور او ضیاء است

آن هژبر بیشهٔ توحید حیّ ذوالجلال / از کنام کعبه شد بیرون به صد عزّ و جلال
آفتاب هستی کفر از وجود او زوال / از کمالش مهر دین آمد به سر حدّ کمال
واقف رمز حقیقت محرم قرب وصال / مصدر احکام قدرت مظهر نور جمال

پیکر اسلام و روح دین و جان مصطفی است

تا شد از طور ولایت نور پاکش جلوه‌گر / نخلهٔ ایمان شد از آب فضلش بارور
با عصای مهر او موسی عمران را ظفر / از نگاه قبر او فرعونیان زیر و زبر
حکم‌اوجاری‌شودبه‌عرش‌وفرش‌وارض و بحر و بر / هم وَلَد بر آدم و هم آفرینش را پدر

هم خدا را بنده و هم مالک مُلکِ خداست

گر نه از مولود مسعودش حرم را احترام / گر نه کار دین ز دست قدرتش با انتظام

آن یکی را سجده کی واجب شدی یا قبله نام وان دگر بی رونق و بی نظم ماندی تا قیام
گردش چرخ و فروغ ماه و دور صبح و شام عیش‌وطیش‌ونازو نعمت موت و احیای عظام
جمله در فرمان اویند او به فرمان خداست

حَبَذا شاهی که در عالم بود فرمانروا هم جلال و ذوالجلال و هم به قدرت آشنا
اولیا را سرور و هم انبیا را پیشوا اصفیا را رهبر و هم اتقیا را رهنما
در وغا قهر خدا و در سخا ابر عطا در صفات دست و تیغش آیهٔ الاّ فتا
قابض روح مخالف ذوالفقارش در غزاست

با ولایش کوه عصیان کمتر از یک پر کاه بی ولایش عابد صد ساله را دفتر سیاه
کی بمیرد او ضرر بینی ز یک عالم نگاه خرمن طاعت شود از آتش بغضش فنا
ظلمت عصیان ز نور مهر او گردد تباه روز محشر مومنین را حُبّ او باشد گواه
کز شعاع نور او آئینهٔ دل را ضیاست

جز ولای مرتضی بهتر نباشد نعمتی خوشتر از مدح علی دیگر ندیدم طاعتی
طاعت صد ساله با مدحش مقابل ساعتی در ولای او نهان دیدم عجایب حکمتی
هیچ فعلی جز مدیح او ندارد لذتی عزت ار خواهی درین درگه بیاید خدمتی
ز آنکه خدّام درش بر هر دو عالم پادشاه است

طاعت دیگر ندارم من به دیوان حساب جز ولای حضرتت ای سرور عالی جناب
قدّم از بار گناه خم شد در ایّام شباب گر ز من پرسند درمحشر همی‌گویم جواب
از مدیح مرتضی اندر بغل دارم کتاب یا علی (ع) با مهر تو خوفی ندارم از عقاب
هر چه باشد این یتیمی ننگ دامان شماست

یحـــی

محمد یحی متخلص به یحی فرزند میرزا محمد مهدی خان، در سال ۱۲۷۶ قمری در قلعهٔ محمودخان کابل متولد شد. دروس متداوله را در مدارس خانگی آموخت. چون به شعر و ادب شوق زیاد داشت بیشتر به مطالعهٔ اشعار و دیوان‌ها می‌پرداخت. در ابتدا به شغل تجارت داخلی و خارجی مشغول شد. در سال ۱۳۲۵ هجری قمری در پشاور آرتی مقرر شد و بعد به عضویت محکمهٔ ریاست فیصلهٔ منازعات تجارتی برگزیده شد بالاخره مستعفی شده، دوباره به کار تجارت پرداخت و تا پایان عمر مشغول به این کار بود. یحی با همهٔ این مشغولیت‌ها به شعرگویی می‌پرداخت، در مثنوی و قصیده سرایی (مدیحه سرایی) دلچسبی خاص داشت. اشعارش خالی از تکلف بوده خیلی روان و ساده و عام فهم است. یحی هم مانند سایر شعرا از تعریف کلام خود نتوانسته است خودداری کند. گاهی خود را کلیم و زمانی طوطی شکرفشان می‌خواند.

داورا طـور سـخن را مـنم امـروز کـلیم　　　معجز مدح جنابت ید بیضای من است

در همین قصیده در جای دیگر می‌گوید:

طوطیِ منطق یحی چو به مدح تو شکر　　　بفشاند چه مجال سخن هـر زغـن است

در ابتداء به ترتیب و جمع آوری اشعارش سعی می‌کرد و همواره آن را با خود می‌داشت. متأسفانه هنگامی که به مزار شریف برای تجارت رفته بود دیوان اشعار با خـورجـین و وسـایل زندگی او یکجا به سرقت رفت، چنانچه در بیتی از یک قصیده از این واقعه یاد می‌کند.

گر کتابی برد از من دزد بی ایمان چه بـاک　　　سینه‌ام مملو بود از مدح شاه دین حسن(ع)

دوباره به جمع آوری اشعارش پرداخت اما موفق نشد که آن را کاملاً تدوین کند. زیرا دیوانی که نزد پسرش موجود است فاقد بعضی از اشعارش بخصوص غزلیاتش می‌باشد و این دیـوان مشتمل بر ۲۵ قصیده ۱۰ مثنوی دو ترجیع بند و پنج مخمس و یک قصیدهٔ مستزاد می‌باشد

تاریخ تکمیل آن دوشنبه ۲۵ دلو (بهمن) ۱۳۱۵ شمسی مطابق ۱۱ شعبان المعظم ۱۳۴۵ قمری است.

برگرفته از کتاب «از یاد رفتگان»

نوشتهٔ مولانا خسته

ترجیع بند

آندم که بود از ستم چرخ کج مدار — در شیشهٔ زمانه چو سیماب بیقرار

کز اشک دیده بود روان در برم محیط — گاه آه سینه بود وزان بر سرم شرار

چون تیر آهم از سوی غبرابه فوق جست — شد اسیر فلک چو دلم ریش و پاره پار

کردم نظر به جسم فلک کز تبم به لب — از انجم آوریده ز تبخاله بی‌شمار

چون گاه شد ضعیف تنم ز آتش از آن — جستی که کرد شعله‌اش از کهکشان گذار

عیسی چو دید زخم دلم نیست از رفو — افکند سوزن از کف و بگسیخت پود و تار

روح الامین چو اشک رخم را نظر نمود — بارید ز ابر دیدهٔ بسی دُر شاهوار

لب خواست حرف شکوه بیان آورد رضا — گفتا خموش باش و به تسلیم سر گذار

کی واقفی ز سرّ قضا کز چه مصلحت — تقدیر تست سوز دل و چشم اشکبار

می‌سوختم چو شمع زبان گشته منقطع — می‌ریخت اشک حسرتم از دیده بر کنار

ناگاه از تفضل خلاق لم یزل — روح القدس بگوش دلم گفت کی فکار

گر عاشقی ز خون دل اول وضو نمای — ور صادقی به کوی به صد عجز و انکسار

درمانده‌ام ز گردش گردون به حادثات

از لطف و مرحمت بده‌ام یا علی نجات

شاها چگویم از ستم چرخ و اخترش — سعدی ندیده‌ام بجز از نحس اِدبرش[1]

کاهید ماه همچو کتان جسم خسته‌ام — تا چون هلال یکشبه بنمود از ارش

هرگاه عطارد آورد اندر بنان قلم — سی پارهٔ دلم بود اوراق دفترش

خارج نوای زهره مراکرد سینه ریش — جز ساز ماتمم نبود چنگ مزمرش

در خرمن حیات من زار ناتوان — جز آتش حسد نزند مهر انورش

مریخ تشنهٔ ستم ار نیست از چه رو — هر دم ز خونم آب دهد تیغ و خنجرش

۱- اِدبار = اِدبَر

از مشتری که سود ندیدم بجز زیان / چون قلب من سیاه بود زر جعفرش
ساقی شود چو در فلک هفتمین زحل / خونم بجای باده بریزد به ساغرش
از نرد بازی فلک و هفت خال او / طاسی‌دوشش‌نیامده مانده به شش درش
شاها تو واقفی که سپهر از ره جفا / بر زخم سینه‌ام زند هر لحظه نشترش
قدم که بود سرو چمان در ریاض عیش / از بار غم خمیده بمانند چنبرش
دادم بخواه از ره لطف و کرم شها / از فتنه‌های اختر و چرخ ستمگرش

در مانده‌ام ز گردش گردون به حادثات
از لطف و مرحمت بده‌ام یا علی نجات

شاها ز بعد حمد خداوند کبریا / واجب به ما سواست که گوید ترا ثنا
کی ماسوا صفات تو بتوان بیان نمود / زیرا که شد ثنای تویسین و هل اتی
از مکتب علوم تو برد انبیا سبق / ز آنرو که بُد معلم تو شاه انبیا
هفت آسمان ز مدح تو گر یک ورق نبود / چون مهر و مه دو نقطه نمی‌یافت پر ضیا
در مجلسی که ذکر صفات تو می‌شود / جبریل شهپر افکند از بهر فرش پا
نیکان از سواد بصر افکنند سپند / آنجا که وصف آتش تیغت شود ورا
از سنگ ذوالفقار تو چون شیشه بشکند / گردون چو بی رضای تو کامی زند شها
مأمور أمر تو بود از ابتدا قدر / محکوم حکم تو شده تا انتها قضا
شاها چه نالم از ستم دهر کینه‌ور / دانی به من چها نموده چرخ بی‌حیا
هر عقدهٔ که بود به زلفین مهوشان / در گردنم فکند چو زنجیر از جفا
هر غمزهٔ که جست ز ابروی نو خطان / پیکان صفت باین دل مجروح داد جا
از تیغ فتنه فلک آورده‌ام پناه / در جوشن ولای تو یا شاه اولیا

در مانده‌ام ز گردش گردون به حادثات
از لطف و مرحمت بده‌ام یا علی نجات

باشد شها به عرش معلا ترا مکان / کردم غلط مکان تو برتر ز لا مکان
ز آندم که شد بدوش پیمبر مکان تو / از لا مکان گذشت ترا پایهٔ مکان
معراج مصطفی شده بر لامکان اگر / معراج تو به کتف محمد شده عیان
بهر طناب خیمه قدر جلال تو / رضوان تنید گیسوی مشکین حوریان
بدر از برای آنکه شود نعل دلدلت / هر ماه چون هلال برآید بر آسمان

بهر جُلش چو اطلس گردون نشد قبول		کرد از ستاره‌گان خوی خجلت به رخ روان
مسمار استر تو اگر قطب نیست چون		بر حلقه‌اش رسانده زنجیر کهکشان
خیزد غباری از سم دلدلت شها		کحل الجواهر است بابصار قدسیان
گردون به دوستان تو تا کرد دشمنی		هر دم ز بیم تیغ تو گردد بسر روان
شاها منم که از ستم دهر دون چو نی		هر دم نوای زار بر آرم ز سوز جان
از زخم سینه گر بگشاید گره دلم		سیلاب خون ز دیده به جیحون کند روان
هر دم سموم حادثه سوزد ریاض دل		چون بلبل این نوا بسرایم به صد زبان

در مانده‌ام ز گردش گردون به حادثات
از لطف و مرحمت بده‌ام یا علی نجات

ای سر حق که مظهر ذات خدا توئی		والله صفات آئینهٔ کبریا توئی
بر واجب الوجود توئی عبد بیقرین		بر ممکنات ممکن واجب نما توئی
شیرازه بند دفتر دین رسول حق		شد رشتهٔ ولای تو چون رهنما توئی
دیباچهٔ کلام الهی صفات تست		مقصود حق ز سورهٔ قل انما توئی
رهبر به قدسیانی و یاور به انبیا		همدم به مصطفی و شه اولیا توئی
خونش حلال باد و بود نطفه‌اش حرام		هر کس نگفت رابع دین هدا توئی
اول به انبیا و ملایک توئی امام		آخر وصی حضرت ختم الورا توئی
گر کافر به لات و هبل می‌کند سجود		بر حق امام و هادی و مسجود ما توئی
هر دم هزار شکر به درگاه ذوالمنن		گویم که بعد خواجه مرا مقتدا توئی
دارد گدا و شاه به کوی تو التجا		چون دادرس به حاجت شاه و گدا توئی
بس عقده‌های مشکله بسته بکار من		بگشا ز روی لطف که مشکل گشا توئی
در تابهٔ سپهر چو ماهی شدم کباب		دریابم از کرم که محیط عطا توئی

درمانده‌ام ز گردش گردون به حادثات
از لطف و مرحمت بده‌ام یا علی نجات

در مجلسی که ذکر تو ای شاه دین شود		گر گلخن است غیرت خلد برین شود
هر دم قلم صفات تو خواهد زند رقم		احقر دواتِ آن دل روح الامین شود
نطق خرد صفات تو نتوان بیان نمود		گر نکته سنج هفته و ماه سنین شود
آنجا که مدح مهر جمالت بیان کنند		خورشید رخ نهان کند و شرمگین شود

نور خدا چنان بود از چهره‌ات پدید / کاندر خدایی توگمان بر یقین شود

حبل المتین دین رسول است حبّ تو / خوش‌آنکه‌حال‌آنکه‌بستهٔ‌حبل‌المتین‌شود

قهرت به جسم خصم بود آتش جهیم / مهرت به جان دوست بهشت برین شود

هر شامگه ز معدن جود و عطای تو / پُر، دامن سپهر ز دُر ثمین شود

هرگه کمان فتنه کند ناوکی رها / از سینه‌ام گذر کند و دلنشین شود

از التهاب سینه و از آتش دلم / ترسم که رنگ نیلی چرخ آتشین شود

شاها امید آنکه ز لطف و کرم مرا / در همّ و غمّ ولای تو یار و معین شود

درمانده‌ام ز گردش گردون به حادثات

از لطف و مرحمت بده‌ام یا علی نجات

ای آفتاب کرده ز روی تو نور وام / چهر تو بر سپهر هدایت مه تمام

یک پرتوی ز روی تو این صبح نوربخش / یک نفخهٔ ز موی تو این شام مشکفام

از معنی تو صورت توحید شد پدید / چون صورت تو معنی حق بوده با التمام

کی معنی صفات الهی شدی عیان / گر علم شخص تو نشدی رهبر انام

بنمود چون ز مولد تو کعبه افتخار / ز آنرو شده است قبله حاجات خاص و عام

بهر طواف روضهٔ رضوان مآب تو / صف بسته جنّ و انس و ملک هر صباح و شام

یابند از طواف درت زائران تو / فیض صفا و مروه و هم رکن و هم مقام

شاها منم ز حادثهٔ چرخ بدسگال / آواره گشته ز آن حرم عرش احترام

دارم امید آنکه ازین تیره خاکدان / بخشی مرا ز لطف مکان وادی‌السلام

دیگر توقعم که به محشر ز روی لطف / گویی چو قنبر است مرا این سیه غلام

گر این سیاه را بشماری غلام خویش / چون مردمک بدیدهٔ رضوان کند مقام

مداح آل تست چو یحی ز مرحمت / برهانش از کشاکش ایام یا امام

درمانده‌ام ز گردش گردون به حادثات

از لطف و مرحمت بده‌ام یا علی نجات

نعت حضرت سرورکائنات «صل الله علیه وآله وسلّم»

زهی جلالی که در جلالش، حقیر و عاجز جمیع اشیاء

زهی جمیلی که در جمالش یکی است محور یکی است شیدا

زهـی قـدیمی کـه مـاسوالله، حـدوث گشـته ز کـنه ذاتش

چه چرخ اخضر چه مهر انور چه خلد و کوثر چـه نخل طـوبی

زهـی فـهیمی کـه فـهم انسـان بـه کُـنه ذاتش قـصیر و نـادان

بـه حکـمت او هـزار لقـمان بـمانده حـیران و گشـته شـیدا

زهی قسیمی که کرد قسـمت ز فرط شفقت ز عـین رحـمت

بـــه ابـــر ژاله بـــه نـــای نـاله بـه داغ لاله بـه بـاغ گـلها

زهـی عـزیزی کـه او ز عـزت ز روی شأن و ز رأی حکـمت

ز مشت خـــاکـــی وجـود آدم نـمود مکـرم ز کـلّ اشـیاء

زهـی خـبیری کـه هست مخبر ز قلب مؤمن ز حـال کـافر

بـداده هـر یک ز لطـف بـی مـر بـهر یکـی داده از عـطایا

هـزار گـوهر بـه چـرخ اخـضر دهـی بـهر شب سفید و احـمر

خـــواص خـاصی ز لطـف وافـر ز دیـده پـنهان و آشکـارا

ز هـــفت ابّ و چـــهار مـــادر پـدید کـرده ز نـیک اخـتر

ز چـیست هـر یک هـزار گـوهر بـه رنگ دیگـر شـد آشکـارا

بـه بـطن مـاهی دل کـبابی سحاب لطـفش دو قـطره آبـی

چـــو بـــرفشاند دُرّ خـوشابی پـدید سـازد بسـان بـیضا

بـه طـفل بســتان ز ابـر نـیسان تـو شـیر صـافی دهـی

ز بـوی عـطر و عـبیر و ریـحان رسـاند انـدر مشـام جـانها

ز خـــلقت تـــو ز صـنعت تـو ز حکـمت تـو پـدید گشـته

ز نـیش نـوش و ز نـار نـور و عسـل ز زنـبور ز نـخل خـرما

بـه تشـنه کـامان بـه وادی غـم بـه مسـتمندان شـام مـاتم

تـو مـی‌رسانی ز لطـف هـر دم زلال خـضر و دم مسـیحا

بـه مـاسوالـلّـه امـیر سلطان بـه عـاصیان او شـفیع عـصیان

ز آب لطـــفش شـــرار یـــزدان فـــرونشیند بـــروز عـقبا

شبی کـه رفـتی بـه مـیهمانی بـه سوی جـانان بـه نـیم آنـی

امـین حـق شـد ز ایـن بـودن کـه او فـرا شـد بـه عـرش اعـلا

گذشت در دم ز هفت گردون رسید در بزم خاص بیچون
بسی عنایات و لطیف افزون بدید از فضل حی دانا
بگو به شاها علیل و زارم اسیر نفس ستم شعارم
جهان جهان گر گناه دارم چه غم که باشی مرا تو مولا
ز ملک معنی گوهر فشانم همیشه وصف تو بر زبانم
سروده هاتف بگوش جانم که هست مداح شاه یحیا
چو نعت شاه رسل سرایم بخلد هشتم بود سرایم
مداد و دفتر شود برایم ز آب کوثر، ز برگ طوبی

مستزاد در مدح حضرت رسول صلی الله علیه و آله

ای روح نیکوی تو بود مصحف ایمان
در دیدهٔ عرفان
ابروی تو بسمله و سر دفتر عنوان
پیوسته به قرآن
هستی تو حبیب احد و واحد یکتا
هم خالق اشیاء
از نور تو موجود نمود حضرت سبحان
نه گنبد گردان
والشمس که در وصف جمالت شده نازل
ای مصحف کامل
واللیل به گیسوی خوشت آمده یکسان
ای معنی فرقان
چون حق ز ازل خواست که از پردهٔ پندار
نورش کند اظهار
از احمد و محمود به ماگشت نمایان
آن نور درخشان
احمد به علی گفت از آن لحمک لحمی
هم جسمک جسمی
یعنی که دو شمعیم ز یک نور فروزان
از پرتو غفران
من از سوی خلاق چو بر خلق بشیرم
بشّار و نذیرم
هستی تو پس از من به همه حجت و برهان
از جانب یزدان
صد شکر که بر مرده‌دلان میدهد احیا
اشعار تو یحی
هستی چو مدیح نبی و آل ثنا خوان
از لطف خداوند

در حمد رب العالمین و نعت رسول اکرم صلی الله علیه واله

حمد بی‌حد خاص یکتائی است کاندر ابتدا
بهر تعظیمش دوتا پشت فلک تا انتها
صانعی کاندر صفاتش نه فلک یک صفحه است
نقطهٔ اوراق حمدش مهر و ماه پر بها
نکته‌سنج وصف ذاتش از ثریا تا ثری
ریزه خوار خوان جورش از سمک تا بر سما
قدرتش ز آستین شب هر سحر گل چهرهٔ
همچو خورشید آورد کز وی چنان گردد ضیا
صنعتش بر چهرهٔ شمس الضحی هر شامگه
طره شب را بیاویزد چو زلف مشکسا
بر رخ زنگی شب او می‌نهد خال نجوم
تا برای گمرهان گردد دلیل و رهنما
بهر دفع لشکر ظلمت کشد هر بامداد
تیغ خونریز شفق از گوشهٔ بام سما
مهر یوسف چهر را بیرون کشد از چاه لیل
تا زلیخای فلک ز اختر دهد گوهر بها
چون شود بر مصر گردون آن عزیز نامجوی
می‌برد از پرتو رویش جهان نور و ضیا
تا شود شیرازه بند دفتر توحید او
می‌کشد بر زلف بستان شانه از باد صبا
چون زُمُرّد هر سحر بر کف هزاران نامهٔ
ثبت دارد در صفاتش دیدهٔ معنی کشا
گر بود چشم بصارت بر سر هر شاخ بین
از شکوفه صد ورق در حمد ذات کبریا

تا نگرید چشم بلبل از نسیم صبحدم
می‌کند خندان دهان غنچهٔ گلگون قبا
تا بخندد از عطایش خار و گل اندر چمن
اشک ریزان شد سحاب اندر بهاران و شتا
مرضعه از بهر لطفش می‌شود ابر بهار
تا دهد اطفال گل را شیر صافی از صفا
دختر رز چون ز نافرمانی او داد می
زین خجالت تاک را جاریست آب از دیده‌ها
خندهٔ بیجا به گلشن کرده سنبل زان جهت
دست قدرت می‌کشد بیرون زبانش از قفا
تا ز لطف او نماند خشک لب خار و گلی
می‌زند در پای گلشن نهر جاری بوسه‌ها
زعفرانی چهرهٔ نرگس به بستان بهر چیست
می‌کند شب زنده‌داری در ثنای کبریا
سرو در یک پا ستاده از برای بندگی
بید مجنون مانده در تعظیم او پشت دوتا
چون به گلشن می‌روی از دیدهٔ معنی نگر
در بغل هر غنچه را جزوی است در حمد و ثنا
حالیا از بوستان شدن در کوهسار
تا چو مجنون شور عشقی افتد اندر سر ترا
از بلندی کی رسد در اوج گردون تیغ کوه
اشک ریزان است در خوف خدا از چشمه‌ها
نشتر فصاد امرش از رگ جان جبال
بهر امراض عطش جاری نماید نهرها
قدرتش بنگر که بخشد در دل عطشا به سنگ
گاه از الماس آب و از زمرّد گه غذا

تـــا بـــرد هـــر خـــار و خـــارا از عـــطایش بـــهره‌ای
از جـــــمادی مـــــی‌نماید زیـــنت تـــاج کـــیا

ســـینهٔ ســـنگی اگـــر از عشــق او گشـــتی کـباب
از عـــــطایش یـــافت در دم دُرّ و لعـــل پـــربها

مـــی‌رود غـــواص فکـــرم از جـــبال انـــدر بـحار
تـــا کـــند انـــدر مـحیط صـنعتش یکـدم شـنا

مـــی‌شود از قـــطرهٔ نـــیسان لطـــفش حـامله
تـــا کـند از گـوش مـاهی طـفل گـوهر را عـطا

قـــدرتش در عـــمق دریـــا مـــی‌رساند دم بـدم
مـــاهی بـــی بـــال و پـــر را روزی از مـرغ هـوا

کـــیست جـــز مَـلاّح لطـفش تـا رساند در کنار
از مـــیان قـــعر دریـــا کشـــتی بشکســـته را

تـــا سـفینه کندرو نـاید بـه بـحر فـتنه خـیز
مـــــی‌زند مـــهمیز از بـــاد مـــرادش در قـــفا

دست حـفظش در تک دریـا و در بـطن سـمک
دوســـتان را مـی‌کند مـحفوظ و مـی‌بخشد بـقا

دشـــمن را گـــر دهـــد از مـصلحت عـمری امـان
مـــــــی‌فرستد از ره آبش بــــــر آتش بـــرملا

لطـف او دریـای آتش سـاخت گـلشن بـر خـلیل
قـــهر او نـــمرود را از پشـــه‌ای بـــدهد جـــزا

قـهرمان سـطوتش را بـین کـه بـر اصحاب فـیل
از انـــابیل ضـــعیفی مـــی‌دهد یکـــدم ســزا

دوســـتان را تـا کـند حـفظ از جـفای دشـمنان
در لعـــــاب عـــــنکبوتی مـــی‌نماید اخـــتفا

عـــزّةُ مَـــنْ سُـلْطانَهُ کـز امـر نـافذ یک زمـان
تـاج شـاهی بـر گـدا بـخشد کـند شـه را گـدا

جَلَّ مَنْ سُبْحَانَهُ گر حکم صادر در دمی
مرده را بخشد بقا و زنده را سازد قبا
قدرتش از قطرهٔ آبی پدید آرد ز لطف
صورت زیبا و دلکش سرو قد و مه لقا
باغبان رحمتش را بین که داد از آب و خاک
نخل تن را در گلستان روان نشو و نما
بوستان پیرای لطفش سرو نسرین و گلاب
می‌کند ظاهر ز قد و خسرو زلف مشکسا
طوطی شکرفشان نطق را در کام جان
می‌دهد تعلیم حمد خویش و نعت مصطفی
احمد، محمود ابوالقاسم شفیع المذنبین
آسمان رحمت حق آفتاب انبیا
داور امی لقب یسین نسب طه حسب
خسرو تخت عرب زینت ده عرش عُلا
صورتش معنی مطلق معنیش مرآت حق
ذات پاکش گشته مشتق از صفات کبریا
گر وجود فایض الجودش نمی‌گشتی سبب
بود آدم در عدم پنهان و عالم در خفا
گر نه از مهر جمالش گشت روشن نُه فلک
تیره بودی چون شب دیجور تا روز جزا
با وجود آنکه شد لولاک در شأنش خطاب
بودی اندر طاعت معبود در خوف و رجا
گه نهد ز افتادگی بر خاک سر بهر سجود
گه شود از لطف حق عرش برینش متکا
گاه بر سر خار و خاشاکش فشاند بولهب
خاک پایش گه کشد روح الامین در دیده‌ها

گه تمسخر سازدش مروان بیدین از عناد
گه تفاخر می‌کند بر هستی او انبیا
گاه ساحر خواندش بوجهل بر روی زمین
گه کند انگشت او شق القمر اندر سما
حب و بغضش چون بود میزان عدل کردگار
کی شود سنگ سیه هموزن دُرّ پربها
نیست کسر شأن قرآن چون یهودی و مجوس
صفحه و آیات او راکر نهد در زیر پا
عزّت احمد که داند جز خداوند کریم
طاعت حق کس نیارد جز جناب مصطفی
زیبد آن معبود را عبدی چنین فرد و وحید
خالق بی مثل راگوید چنین شخصی ثنا
در برش زیبد طراز رحمت للعالمین
بر قد هر نارسا شد خلعت لطفش رسا
وصف ذاتش می‌زداید زنگ شرک از لوح دل
نام پاکش می‌دهد آیینهٔ جان را صفا
یاد گیسویش کند مغز خرد را مشک بیز
طاق ابرویش بود محراب ارباب دعا
آستانش سجدگاه حضرت روح الامین
بارگاهش تکیه‌گاه انبیأ و اولیا
سایه‌بان قبّه‌اش ۹ گنبد مینو سرشت
خاکروب روضه‌اش رضوان ز جعد مشکسا
شمع فانوس وثاقش مهر و ماه با فروغ
جمع قندیل رواقش کُرسی و عرش علا
حاجب دربار قدرش عیسی گردون سریر
سایل دریای جودش یوسف فرخ لقا

میهمان دار نوال لطف و احسانش خلیل
آبدار جام بزمش نوح کشتی نجا
پاسبان درگهش گردید چون خضر نبی
گشت تشریف بقا بر قد موزونش رسا
آستان رحمتش شد مَلْجَاء و مَلْجَاء خلق
ذات والا قدر او آیینهٔ یزدان نما
ایزدی کامد منزّه ذاتش از وهم و خیال
می‌توان دیدن صفاتش از وجود مصطفی
حق نخواهی دید غیر از ذات والای نبی
مصطفی را کی شناسی بی‌وجود مرتضی
مرتضی جان رسول و مرتضی زوج بتول
مرتضی اصل اصول و مرتضی سرّ خدا
مرتضی آنکس که خواندش لحمک لحمی رسول
باز در شأنش بفرمودی علیّ بابها
مرتضی آنکس که خفتی بر فراش احمدی
در شب هجرت پی جانبازی راه خدا
مرتضی آنکس که روز رزم عمر و عبدود
افضل آمد ضربتش از طاعت هر دو سرا
مرتضی آنکس که روز حرب خیبر جبرئیل
لافتی آورد در شأنش ز حی کبریا
مرتضی آنکس که قرص جَو چو کردی بذل دوست
هفده آیت حق ز رحمت کرد در شأنش عطا
مرتضی آنکس که بر دوش پیمبر در حرم
چون برآمد ما سواله آمدش در زیر پا
مرتضی آنکس که چون عقد ثریا بر زمین
گشت ملحق با جناب مصطفی زیر عبا

اختر دیگر که بودی در کسای شاهدین

گوهر دریای عصمت فاطمه خیر النساء

بر سپهر حشمت احمد امیر دین حسن

نیّر اوج چهارم بود زیر آن کسا

کوکب اوج سعادت شاه مظلومان حسین

گوهر درج رسول و خامس آل عبا

درّ دریای امامت شاه زین العابدین

مقتدای دین و مذهب هادیِ راه خدا

کاشف سرّ سلونی باقر العلم رسول

واقف راز نهان و شافع روز جزا

معنی آیات قرآن جعفر صادق که شد

جُزوِ بند دفتر دین مقتدای اتقیا

آن کلیم حق امام موسی کاظم که هست

از کف بیضا ضیایش طور دلها را صفا

خاتم مهر نبوت حجت دین نبی

ناظم احکام حق سلطان علی موسی الرضا

آفتاب آسمان رفعت ایمان تقی است

بعد از آن باشد نقی شمس الضّحی بدرالدّجا

عسکری باشد شه گردون حشم قدسی خدم

قائم آل محمد مهدی صاحب تاج و لوا

بارالها حرمت این چهارده مهر منیر

کز وجود قدس‌شان این نُه فلک دارد ضیا

کز سر لطف و کرم بر فعل زشت ما مگیر

ما خطاکار و خطاپوشی ترا باشد سزا

گر چه ما گُم گشتگان وادی عصیان شدیم

بر صراط المستقیم شرع انور راه نما

گر چه یحی بی بضاعت آمد اندر راه دین
خازن لطف تو بخشد گنج شاهی بر گدا
گر جزای کردههای ما نباشد جز عذاب
کن مبدل بر ثواب از رحمت بی منتها
بارالها از سر لطف و کرم یوم النشور
دست ما کوته مکن از دامن آل عبا

در مدح جناب امیرالمؤمنین علیه السلام

دوش اندر دل سراغ وصل جانان یافتم
یار را در هر دو چشم خویش میهمان یافتم
می‌شدم با این شراب و این کباب هر سو روان
اشک حسرت باده و دل مرغ بریان یافتم
بهر خلوت خانهٔ شمع جمال آن نگار
تنگ دل را در مساحت صحن ایوان یافتم
آب و جاروبی نبودی گر مهیا آن زمان
چشم پرخون نهر و جاروبش ز مژگان یافتم
صد هزاران درد در دل داشتم ای دوستان
در دمی از خاک پای یار درمان یافتم
نیش هجران نوش آمد در مذاق از وصل دوست
خار زاری را ز روی او گلستان یافتم
آفتاب چرخ را بی نور دیدم آن زمان
کآنچه من از پرتو آن ماه تابان یافتم
از عبیر سنبل مویش مشامم تازه شد
سر بسر کردم نظر عالم گلستان یافتم
خاطر جمعی ندیده در پریشانی کسی
کانچه من هردم از آن زلف پریشان یافتم
جان فدای لعل نوشینش چو بنمودم ز شوق
جنس اعلی نقد کاسد بین چه ارزان یافتم
بلبلان خاموش بودند در گلستان سر به سر
پیش آن گل مرغ دل را من خوش الحان یافتم
بسکه می‌نالیدم از هجر و فراق آن نگار
زین تضرع حاملان عرش گریان یافتم
روزها هرگز نبینند کانچنان عیش دگر
کانچه من در نصف شب از آه و افغان یافتم
فیض بی‌حد دارد ای دل نالههای صبحدم
کاین‌سروش‌خوش من از مرغ خوش الحان یافتم
اول شب گر چراغی ز آه دل افروختم
آن یکی را آخر شب بس چراغان یافتم
از برای گوهر مقصود بودم در نظر دُرّ نجف
اندران مویی ز رأس شاهمردان یافتم
جان فدای آن شهنشاهی که از خاک درش
بر سرم گردی نشست و تاج سلطان یافتم
تا شدم در جستجوی روضهٔ آن روح پاک
کعبهٔ دل را طواف کویش از جان یافتم
خضر در ظلمات اگر آب بقا نوشیده بود
من حیات خود از آن خاک بیابان یافتم

هر گلی کز بوستان فضلش آمد در نظر — بهتر از گلهای باغ خلد و رضوان یافتم
در نگین دل بکندم نقش نام مرتضی — بین که در کف خاتم کلک سلیمان یافتم
تا مرا ناد علی اوراد شد در جان و دل — حل مشکل هر دم از آن مشکل آسان یافتم
کوکب رخشنده کز آسمان مفقود بود — از جبین ساقی کوثر درخشان یافتم
حل این معنی به وصف آن شه از لطف اله — سابقون السابقون در نصّ قرآن یافتم
گر نگشتی شیر دشت ارژنه آن شیر حق — دستهٔ گل چون نشان از دست سلمان یافتم
گر نه دست حق بدی آن سید عالیجناب — چون یدالله فوق ایدیهم به قرآن یافتم
گر نه جان مصطفی بودی چسان در شأن او — بر صفاتش لحمک لحمی نمایان یافتم
آنچه در وصفش بفرموده خدا و مصطفی — کی من اندر مدح او یک از هزاران یافتم
من کجا و وصف آن شه لیک چون مور ضعیف — برگ سبزی تحفه از بهر سلیمان یافتم
شکر لله از مدیح حضرت شاه نجف — هر زمان از لطف یزدان عزت و شأن یافتم
گفت شخص زین تفکرها چه در کف یافتی — گفتمش الحمدلله عیش دوران یافتم
در عیان گر بی‌بضاعت هستم اندر چشم خلق — در صفاتش دولت جاوید پنهان یافتم
فخر من این بس که در جمع سگان درگهش — از شرافت خویشتن را من ثناخوان یافتم
چند یحی فیض پنهان می‌نمایی آشکار — تا بکی گویی که من این یافتم یا آن یافتم
ختم کن اندر دعا از حق بخواه عفو گناه — چون تضرع را نکو در کوی یزدان یافتم
بارالها عفو فرما جمله تقصیرات من — ز آنکه در جان جبرها از نفس شیطان یافتم

والدینم را ببخشایی بحق هشت و چهار
زانکه حبّ اهل بیت از لطف ایشان یافتم

موعظه و مرثیه حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام

ای دلا زحمت کشی تا چند از بهر درم — جهد کن تا وارهانی خویش را ازین ستم
میخوری اندوه بهر نفس آنهم بهر دشمنت — هیچ کس را دیده‌ای کز بهر دشمن خورده غم
موی عنبر شد سفید و روی چون ماهت سیاه — چشمهاهمچون‌صدف قدّچون سروی گشته خم
صبح داری فکر مال و شام اندوه عیال — صرف کردی غمر خود در این و آن با صد الم
کن علاجی تا نگردی شرمسار منفعل — این جهان در پیش خلق و آن جهان نزد حکم
چارهٔ دیگر نمی‌بینم بجز حبّ شهی — آنکه باشد قاسم نار و جحیم و خلد هم

آن شهی کاو را خدا خوانده امین ملک خویش
آنکه او را مصطفی فرموده روح و جسم و دم

آنکــه پـا بـنهاد بـر دوش پـیمبر از شـرف
در حـریم کـعبه او زد بـر زمـین کـلّ صـنم

آنکـه سـه قـرص جوین بخشید در راه خـدا
هفده آیت حق ز رحمت کـرد در شأنش رقم

آن شهنشاهی که باشد لطف او بر خاص و عـام
مـــهربانتر از پـــدر هـمچون رسـول مـحترم

یـا عـلی چون مـهربانی بـر جـمیع انس و جـن
بـــند هـم دارد مـرادی ایشـه جـود و کـرم

مشکـلم را بـرگشا ای پـنجه‌ات مشکـل گشـا
حـاجتم را کـن روا وی اسـم پـاکت ذکـر فـم

رفـتن کـوی حسـین انـدر دل مـن آرزوست
مـیرسان در آن مکـان شـاها ز احسـان و کـرم

جـبهه را سایم بـه خـاک درگـه آن شاه دیـن
عـقدهٔ دل را گشـایم بـا دو چشـم پـر ز نـم

گـویم ای شـاه شـهیدان چـون ز جـور کـوفیان
اوفـــتاده بـــر زمـین از دُوش عـباست عـلم

اکبر رعنا جـوان را بـین کـه گشـته غرق خـون
هـمچو آهـویی کـه گـردد بسـمل از تیر ستم

پـنجهٔ قـاسم شـده از خـون اعضایش خـضاب
نو عـروسش در عـزایش خـون فشـاند در حـرم

بـــر گـــلوی اصـــغر بـــی‌شیر تـــیر حـرمله
چون نشست شد در تبسم آن صغیر محترم

گـــفت بـابا شـیر خـوردم از دم پـیکان تـیر
مـی‌روم در خـواب بـین در مـهد گـلزار ارم

مـی‌شود یحی بـه محشر فـارغ از نـار جحیم
لطـف اصـغر گـر کشد بـر خـط عـصیانش قـلم

در مدح حضرت اسدالله الغالب علیه السلام

مـوسم اردیـبهشت است و هـوای دیگـر است
صحن بستان را ز نو نور و ضیاء دیگر است

ابـــر آزادی چـــو سـقایان خـیابان را نـمود
آب افشـــانی و گـلشن را صـفای دیگـر است

بـاد نـوروزی وزد از بـاغ و راغ و کـوه و دشت
در مشـام جـان دمـادم عـطرهای دیگـر است

از صفیر بلبل انـدر گـوش دل بس غـلغل است
وز نـفیر صلصل انـدر جـان نـوای دیگـر است

از خروش زاغ اگر دی می‌شدی در دل خراش
وز سروش سار در جـان مژده‌های دیگـر است

از شعف گر بست قمری بر دو دست خود خضاب
کبک را از خـون دی در پـا حـنای دیگـر است

در بـر اشـجار احـمر از شکـوفه جامه‌هاست
در تـن سـرو سـهی اخضر قـبای دیگـر است

نسـترن گـر در بـدن پـیراهـن هستی درید
یـاسمن را جـامه در تن چـاکهای دیگـر است

ارغـوان دارد قـدح در کـف ز راح روح بخش
نـــارون را ســـاغر زریـن عـطای دیگـر است

بـادهٔ تـلخی بـه مـن ای سـاقی شـیرین سخن
دمـــبدم امـید و هـی هـی مـدعای دیگـر است

بربط و طنبور و تار ای مطرب گلگون عذار — می‌سرا در بوستان کین جانفزای دیگر است
حوروش غلمان صفت بیرون ز حد بیش از شمار — می‌خرامد الحق این جنت سرای دیگر است
دلبری دیدم که جنت از گل رویش خجل — کوثر لعلش بجان آب بقای دیگر است
پیش سرو قد او طوبی فرو برده بهر سجود — نزد ماه خدّ او رضوان گدای دیگر است
هر دو رخسارش چو دیدم گفتمی — از چه روی در کرد جنت اژدهای دیگر است
در ختا آهو که دیده بَر دَرَدْ شیر ژیان — جز غزالان دو چشمش کز ختای دیگر است
در سماء هرگز بدین خوبی ندید هرگز کسی — یا که این مهر درخشان از سمای دیگر است
گفتمی هست این پری یا حور غلمان یا ملک — نی بشر را هر دم این نشو و نمای دیگر است
دلبری گفتا که او را مهر و مه گفتن خطاست — گر ملک خوانی و غلمانش خطای دیگر است
باشد این مدّاح شاهی کز ازل یزدان پاک — برگزیدش از جهان گر ماسوی دیگر است
آن شهنشاهی که بعد از کبریا و مصطفی — بر جمیع ماسوالله کبریای دیگر است
آن خداوندی که گرد مقدمش در ممکنات — بر دو چشم اهل بیتش توتیای دیگر است
نور یزدان جان احمد زوج زهرا روح قدس — فخر عالم کو به عالم رهنمای دیگر است
آن شهنشاهی که بهر خلقتش خلاق را — مقصد دیگر نهان و مدعای دیگر است
اسم پاکش گر در دعا آدم نبردی نزد حق — بهر حاجت از چه در ذکر دعای دیگر است
نوح را در موج طوفان دست او بحر نجات — بر سفینه لنگر است و ناخدای دیگر است
بر خلیل از منت او گشت آذر گلستان — ز آن جهت از جان ذبیح بهرش فدای دیگر است
ای دل از ناآشنایان جهان بیگانه شو — کاندرون پردهٔ جان آشنای دیگر است
بهر درمان مسیح از دو عنّاب لبش — می‌برد یک حرف مریم کاین شفای دیگر است
گه سلیمان پادشاهی می‌کند از سهم او — گاه پیش حسن او یوسف گدای دیگر است
گاه خاتم دست او بستانت از دست رسول — از شرف بر دوش احمد کاش پای دیگر است
چون سوار بُختی گردون شود آن شهسوار — میغ کمتر سائق و رعدش درای دیگر است
نُه فلک هر صبحدم با کاسهٔ زرین مهر — بر در می خوارگان او گدای دیگر است
هشت اختر هفت جنت شش جهت هر پنج وقت — در قیام روضه‌اش بر سجده‌های دیگر است
شمس در هر صبحدم بر شمسهٔ ایوان او — سجده می‌آرد که چندینش بهای دیگر است
ای که خواهی کیمیا از خاک کویش ذره‌ای — بر مس قلب ار زنی دردم طلای دیگر است
مفسدی که چاکر آن شه نشد عیبش مکن — ز آنکه او را همچو شیطان مقتدای دیگر است

بهر احبابش قصور و حور و جنت خلق شد
حتمی دوزخ بر اعداش جای دیگر است

بر موالی علی خوفی نباشد در جحیم
کآیهٔ لاتقنطوا از حق رجای دیگر است

شکر حق بهر حیات جان و قوت روح من
از مدیحش آب حیوان را غذایی دیگر است

کیست یحی تا بگوید من ثنا خوان توام
ای که هر ساعت ز یزدانت ثنای دیگر است

لیک دارم عرض حالی بر در احسان تو
چون ز شفقت کوی تو حاجت روای دیگر است

دستگیری کن مرا کز پا فتادم از ستم
ز آنکه هر ساعت ز گردونم جفای دیگر است

گر چه کوته هست دست من ز دامانت ولی
ذیل جود و رحمت و لطفت رسای دیگر است

نیست گر ز عنقای گردون سایه‌ای اندر سرم
شکر للّه لطف تو ظلّ همای دیگر است

در مدح حضرت امام موسی الرضا علیه السلام

در غربتم بسوز دل و چشم اشکبار
نالم گه از جلای وطن گه ز هجر یار

چون نافه خون گره شود اندر جگر مرا
هر گه که یاد آیدم آن زلف مشکبار

دیشب که داشتم چو سمندر ز هجر او
تن در میان آذر و دل در درون نار

از بسکه آتش جگرم شعله برفروخت
ترسم به بر و بحر جهان اوفتد شرار

زین سان که ابر دیدهٔ من قطره بار کشت
دانم چو رود نیل شود تیغ کوهسار

شب تا سحر ز دیده و دل داشتم روان
گه شعله‌های آذر و گه بحر در کنار

از شب گذشته بود دو ثلث و من همچنان
لب خشک و سینه چاک و جگر خون و دلفگار

دیدم بوقت صبحگه آن یار سنگدل
داخل شدی به حجره چو ماه ده و چهار

در دام زلف کرده دل عالمی اسیر
وز ترک مست ریخته خون صد هشیار

بگشود لب به خنده و پرسید حال چیست
بستم ز گریه دیده و گفتم که ای نگار

چون مور شد ضعیف تنم وین عجب که باز
هجر تو همچو کوه بدوشم فکند بار

بنگر که از فراقت جسمم شده چو کاه
چون گهر باز وصل خودم گیر در کنار

از قهر گفت بر خط هجران قلم بران
وز مهر گفت صفحه‌ای از وصل من نگار

زین ذوق چون قلم شدم اعضا همه زبان
گشت از نیام کام برون همچو ذوالفقار

گفتم که ای ز رویت فردوس شرمسار
وز رشک سرو قد تو طوبی میان نار

گفتا به زیر پایهٔ طوبی و باغ خلد
خوش اینکه نیست همچو تو قلاش را گذار

گفتم به به رخ حسن رخ تست بدر ماه / گفتا مباد با چو تو عقرب کند دچار
گفتم ز عقرب است گزندت چرا ز زلف / بر روی همچو مهر فرو هشته‌ای دو مار
گفتا برای آنکه نیفتد ترا نظر / آویختم دو مار ز زلفین مشکبار
گفتم بروی تست مه و مهر مشتری / گفت این دو را ز بندگیم هست افتخار
گفتم به چشمت آهوی چین می‌شود اسیر / گفت این غزال شیر غرین می‌کند شکار
گفتم ز طاق ابروی تو صدها هزار دل / افتاد بر زمین و شکست ای ستم شعار
گفتا به کوی دوست ز عشاق بینوا / با دل شکسته کیست نگو عجز و انکسار
گفتم ز شوق سجدهٔ آن چهر آتشین / آتش پرستی می‌کنم اینک من اختیار
گفتا ازین جمال دلارا بعید نیست / کاتش پرست گردد همهٔ خلق روزگار
گفتم که ساحرم من از اشعار دلفریب / تسخیر گلرخان کنم از نظم آبدار
گفتم که ساحرم من از اعجاز عیسوی / احیای مردگان و هم از لعل خوشگوار
گفتم بتاز درد تو جانم به لب رسید / از یک دو بوس بخش حیاتم مسیح وار
گفتا اگر حیات دو عالم طلب کنی / بگشا زبان به مدح امام بزرگوار
مهر سپهر احمد و شمع دل بتول / سترو ریاض حیدر و محبوب کردگار
اصل قضا امام رضا(ع) داور جزا / قطب سماً و غوث زمین مهر و مه حصار
شاهی که آسمان کند هر لحظه التجاء / ای کاش چون زمین شوم اندر رهت نثار
ماهی که آفتاب بهر بامداد و شام / از خاک بوس روضهٔ او دارد افتخار
چون قیر بود چهرهٔ شمس از سواد میل / کرد از فروغ شمسهٔ او نور مستعار
از فرقت حریمش اگر مه نشد هلال / تا حشر بدر بود برین نیلگون حصار
گردی اگر ز سم مرکب او گر شود بلند / چون توتیا ز چشم ملایک برد غبار
گر حکم او نفاذ شود کز فلک گیاه / گردد پدید یا ز زمین کوکب آشکار
آن چون ستاره نرگس و ریحان کند برون / این از شکوفه انجم و اختر دهد شمار
از لطف بر حباب اگر افکند نظر / چون آسمان مدار کند تا صف شمان
از بحر فیض تو برد ار قطرهٔ سحاب / جز لؤلؤ خوشاب نیارد بهر دیار
گر خنادم تو جانب فردوس بگذرد / رضوان بدیده دور کند از رهش غبار
کمتر مقیم کوی تو دارد ز روضه تنگ / کهتر ندیم قرب تو دارد ز خلد عار
نشنیده هیچ کس به جهان بی صدف گهر / بیرون شود ز قلزم الطاف کردگار

پیدا شد است گوهر ذاتت ز هفت دژ / هم از تو مانده چار جواهر به روزگار
گر ذوق قرب حق نربود از دلت شکیب / ور شوق وصل دوست به نبردار گفت قرار
می‌ماند خشک دست اجل تا بروز حشر / گر می‌زدود آئینه روی تو غبار
هامون چه تاب داشت که با حیله و فریب / گر زهر شهد کام تو می‌ساخت ناگوار
گر میخواستی بخیل و حشم در زمان درا / می‌سوختی در آتش قهرش چو مشت خار
هر کس بدور کعبهٔ کویت کند طواف / بر طائفان بیت و حرم سازد افتخار
هرگز فشار قبر نه بیند الی قیام / آن‌کو ز جیش زایر کویت خورد فشار
شاها منم که از ستم چرخ واژگون / آواره گشته ز آن حرم عرش اقتدار
گر شمع نیستم ز چه شب تا سحر چو شمع / سوزد ز کوی هجر توأم این تن نزار
خود واقفی ز حال پریشان من که چون / کارم ز دست رفته و دستم شده ز کار
هستی تو معدن کرم و دست من تهی / باشی تو بحر رحمت و من تشنه در کنار
از یک نم ز قلزم جود و عطای تو / سازد هزار همچو مرا صاحب اعتبار
گویی اگر ز لطف که یحی غلام ماست / یابد بهر دو کون بسی عزت و وقار
آخر ز بحر طبع چو غواص در مدیح / عمریست در به خاک رهت می‌کند نثار
گر مادح توام ز چه سازد مرا فلک / خار و ذلیل و بی‌کس و بی‌یار و غمگسار
ای بوالفضول نکتهٔ سنجیده بایدت / لب بند زین تکلم بیهوده زینهار
آنرا که آیه، آیهٔ قرآن مدیح اوست / آنرا که مادحش بود از لطف، کردگار
گویی که من مدیح طرازم زهی گزاف / زین نظم بی‌نظام بسی باش شرمسار
حول است باب رحمت آنشه همیشه باز / زین بس به عجز گوش و دو دست دعا برآر
تا باشد از عنایت خلاق لایزال / گلدستهٔ حریم تو چون عرش کردگار

احباب را به سجده درگاه تو جبین
چندان بود که روز قیامت کند قرار

مخمس در نعت حضرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله

ای گشته محو روی تو روحانیان همه / خم گشته در سجود تو کروبیان همه
قدوسیان به درگه تو پاسبان همه / ای راز نه فلک ز جبینت عیان همه
در دامن تو حاصل دریا و کان همه

از ماسوا نموده ترا ایزاد انتخاب لولاک جز به شأن تو نیامد به کس خطاب

لوح و قلم ز نعت تو ننوشته نیم باب اسرار چهار دفتر و مضمون نه کتاب

در نقطهٔ تو ساخته ایزد نهان همه

آن شب که بوده‌ای بدر دوست میهمان شد پیش شمع روی تو مشکاتی آسمان

پروانه‌سان ملک زده صف بهر جانفشان قدوسیان به امر خداوند کن فکان

پیش تو سر گذاشته بر آستان همه

رضوان نثار کرده به ایمای جلوه‌ات غلمان و حور را پی یغمای جلوه‌ات

صف بسته انبیاء به تمنای جلوه‌ات روحانیان برای تماشای جلوه‌ات

چون کودکان بر آمده بر آسمان همه

از خاک پات یافته جان هر چه جسم هست بشکست سِحر چشم تو هر جا طلسم هست

اسم تو بر صحیفهٔ گل باء بسم هست کردی جدا به تیغ زبان هر چه اسم هست

نام از تو یافت چرخ و زمین و زمان همه

ای یکّه تاز عرصهٔ میدان عرش و فرش شد پیر جلوهٔ تو جوانان عرش و فرش

کردی پیاده شاهسواران عرش و فرش در عرض حال بسته زبانان عرش و فرش

یکسر نموده‌اند ترا ترجمان همه

در بحر و برّ و معدن گوهر درین بساط در تحت و فوق و جنّت و کوثر درین بساط

در آسمان و انجم و اختر درین بساط غیر از تو نیست شعلهٔ دیگر درین بساط

افلاک را کمند شرار دخان همه

تا زیب یافت بیت خدا از قدوم تو در خاک پست کشت خدایان زشترو

کردی کمند گردن گردان ز تار مو شیران تیز صولت و پیلان جنگجو

دارند عاجزانه بدستت دعا همه

ای باطل از کلام تو ادیان اهل سحر وز ذره تراب تو بر نور چشم مهر

شاهان عرش و فرش بپای تو سوده چهر از قطره تا به قلزم و از ذره تا به مهر

پیش تو در سجود نهان و عیان همه

ای مفرش حریم تو فردوس با جنان گلدستهٔ رواق تو قندیل آسمان

روح الامین به سطح نعال تو پاسبان از بهر خدمت تو ملایک چو بندگان

ز اخلاص بسته‌اند کمر بر میان همه

ای انبیاء به طره گیسویت پای بست وی اولیاء به حبل متین تو بسته دست
مأمور امر تست به کونین هر چه هست محکوم تست چرخ بلند و زمین پست
در أمر تست نار و نعیم و جنان همه

بازار مصر حسن شکست است رنگ تو یوسف فتاده همچو غلامان به چنگ تو
محشر عیان شود ز قد شوخ و شنگ تو افلاک پیش قامت همچون خدنگ تو
خم کرده‌اند پشت ادب چون کمان همه

ای آفتاب قرص جو سفره‌ات سما از خوان نعمت تو رسد بر همه غذا
در باب رحمتت بود عالمی گدا غیر از تو هر که هست درین میهمان سرا
نان تو می‌خورند درین گرد خوان همه

ای عالمی شده ز ازل بنده‌ات چو صبح کونین را ضیأ ز شکر خنده‌ات چو صبح
خورشید سر زد از رخ تابنده‌ات چو صبح برجسته از فروغ دل زنده‌ات چو صبح
دلمردگان خاک ز خواب گران همه

ای نوربخش عین ملایک ز گرد پا روشن ز شمع عارض تو بزم انبیا
خاک درت بچشم ملک کحل توتیا غیر از تو نیست مردمک دیده را ضیأ
روشن ز تست چشم زمین و زمان همه

آنانکه دل به عشق جمال تو داده‌اند چشم طمع به ذوق وصالت کشانده‌اند
چون بندگان به روضه پاکت فتاده‌اند پیش تو سر به خاک مذلت نهاده‌اند
بآن علو مرتبه روحانیان همه

پیش گل ریاض تو خاری بود جنان جاروب گلشن تو ز گیسوی حوریان
طوبی ز بهر قصر تو گردیده سایبان در خدمت تو تازه نهالان بوستان
ایستاده‌اند بر سر پا چون سنان همه

ای کنت و کنز مخفی یزدان لسان تو گنجینهٔ صفات الهی زبان تو
همواره انبیأ شده محو بیان تو نه آسمان ز شوق لب در فشان تو
وا کرده‌اند همچو صدف‌ها دهان همه

ای پیشوای راه هدایت نظر فکن کز بار معصیت بخمیده است پشت من
ره دور و پا بر آبله تب لرزه‌ام به تن پاس نفس بدار و قدم را شمرده زن
دارند چشم بر تو درین کاروان همه

یحی ز شوق نعت تو شب تا سحر نخفت　　از معدن ثنای تو چون یک گهر نسفت
آخر خموش گشت و زبان در دهان نهفت　　صائب ز وصف روی تو جز این سخن‌نگفت
ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

مخمس در مدح حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام

چون حضرت حق دلبر و دلدار حسین است　　سلطان رسل عاشق رخسار حسین است
هم سر خدا شایق نظار حسین است　　زهرا(س) همه دم مایل انوار حسین است
روشن فلک از چهرهٔ گلنار حسین است

چون کرم تکلم بشود آن لب زیبا　　هر نکتهٔ او دُرّ وجود است بجانها
هر مرده دل از مرحمتش یافته احیاء　　از یک سخنش زنده شود صد چو مسیحا
موسی ز ازل عاشق گفتار حسین است

یکدم بشود گرز کرم، گرم تبسم　　دندان وی از خنده نماید ز تکلم
از شرم شود آب در و گوهر قلزم　　مجمر بشود شمس و سپند این همه انجم
هر نور قمر از مه رخسار حسین است

رخسارهٔ او تا ز عرق لاله فشان شد　　اندر صدف خسته دلان گوهر جان شد
چون ماه جمالش ثمر اشجر جان شد　　تا سرو قدش در چمن حُسن روان شد
طوبی خجل از جلوهٔ رفتار حسین است

معمار ازل قُبّهٔ قصرش چو بنا کرد　　هر خشت وی از گوهر و مرجان و طلا کرد
هم فرش به صحن در او هفت سما کرد　　در کرب و بلا تا شه دین مسکن و جا کرد
جبریل و ملک خادم دربار حسین است

تا باغ شهادت شه دین ساخته آباد　　هر لاله رخی شد ثمرش با قد شمشاد
مابین وی هفتاد و دوگلرنگ چو جا داد　　شد بلبل آن اصغر بی شیر و نوا داد
یزدان جهان عاشق گلزار حسین است

بشنو صفت هر گل آن سید و سرور　　بشگفته چو شد غنچهٔ سربسته اکبر
قاسم که حنا بست ز خون چون گل احمر　　شد لاله سیه روی ز داغ علی اصغر
شمشاد بخون غرقه علمدار حسین است

شه چون جگرِ تشنه لبِ نهرِ فرات است در کام جهان زهر فنا آب حیات است
ای دیده گرت روز جزا میل نجات است خون از مژه می ریز که چون صوم و صلات است
بر هر که عزا دارد و دل افگار حسین است

هر تن که ز جان خاک در کرب و بلا شد یا گرد ره زائر شاه شهدا شد
صد مرتبه بر عقد گهر طعنه سرا شد تسبیح شد و بر کف ارباب دعا شد
الحق به ازین عزت زوار حسین است

یا رب به بزرگی تو ای قادر ذوالمن یا رب به شهیدان جدا گشته سر از تن
کین مجلس ما را به حیات و دم مردن کن از کرمت کرب و بلا منزل و مسکن
مختص دل یحی که طلب کار حسین است

تعلیقات

طرح تعلیقات گنجینهٔ ۳ در مورد تکیه خانه‌ها و حسینیه‌های افغانستان و معرف مـناقب خوانها که از ثناگویان ذات اقدس الهی و مداحان اهل بیت علیهم الصلوات والسلام‌اند، که سهم بزرگ و غیرقابل انکار و ارزنده در زنده نگهداشتن فرهنگ ادبیات مذهبی داشته ازینرو حـق بزرگی بر پیروان خاندان عصمت و طهارت دارند، این بود که زندگی نامهٔ هر یک از مداحان با عکسهایشان ثبت گردد، متأسفانه با اینکه چندین بار اعلان در مجامع مناقب خوانی و فرستادن پیام، به جز چند نفر معدود از عدهٔ کثیری از آنها در جمهوری اسلامی ایران جواب مثبت ندادند. با کمال انکسار معروض می‌دارد که برادران مناقب خوان و شاعران مذهبی افغانستانی اگر درین مورد می‌خواهند همکاری نمایند، زندگی نامه‌های خود را با دو قطعه ۶×۴ و هم زندگی نامه و یا نام مناقب خوانی و یا شاعری با اثرش از قلم مانده باشد به آدرس:

فردیس (کرج) ـ صندوق پستی ۳۱۷۵۵/۱۶۶

بفرستند تا در بخش دوم گنجینهٔ ۲ که در دست تدوین است ثبت گردد. سپاسگزارم

حاج دکتر ریاضی هدی

ردیف	نام	ردیف	نام
۱	احمد نانوا　شاگرد تائب	۲۱	رمضان حاجی
۲	ابراهیم سمساری　خافی‌های چنداول	۲۲	زوّار علی آشپز فرزند جان علی
۳	امیر محمد لنگ　افشاری	۲۳	سلطانعلی پهلوان‌افشار دارالامان (از قدیمیها)
۴	براتعلی منتوفروس و منتوپز	۲۴	سلطان محمد سلطانی چنداولی
۵	برات علی	۲۵	سید اصغر شاه آقا مداح و شاعر مرثیه سرا
۶	جان محمد	۲۶	سید انور شاه فرزند شیر سید آقا چنداولی میرزا
۷	جمعه خان	۲۷	سید گل فرزند سید آقا چنداولی لیسانسه ادبیات
۸	جمعه حاجی نانوای چنداولی (از قدیمیها) شاگرد تائب	۲۸	سید فرید فرزند میرمحمد نبی اکبر زاده دیپلم کارمند دولت
۹	جمعه حاجی (از قدیمی‌ها) شاگرد زکاء	۲۹	سید وحید فرزند میرمحمد نبی اکبر زاده دیپلم کارمند دولت
۱۰	حبیب الله پیزار دوز شهنشاه چنداول (از قدیمی‌ها)	۳۰	سید سکنه پرزه فروش
۱۱	حبیب الله بنّا	۳۱	سید نورآقا فرزند سید صفدر نانوا
۱۲	حسین داد نانوا	۳۲	سید نجف فرزند
۱۳	حسین علی تاجدار مرادخانی (از قدیمی‌ها)	۳۳	سید اسدالله حسینی فرزند سید علی مرادخانی کارمند دولت
۱۴	حیدر کاکا فرزند پیرمحمد	۳۴	سید میرحیدر نوید (از قدیمی‌ها)شاعر و نویسنده کارمند دولت
۱۵	خان علی شاگرد مهندس میرمحمد حسن عمرانی شاعر	۳۵	سیدحسن
۱۶	رستم علی شالباف شاگرد مهندس میر محمد حسن عمرانی شاعر	۳۶	سید حسین شاه مسرور نویسنده و شاعر
۱۷	درّ محمد خیاط	۳۷	سید میر محمد حسین مشهور به رئیس
۱۸	دین محمد	۳۸	سید عباس رستاخیز فرزند سید عبدالحسین کتابفروش
۱۹	رجب علی اسود غزینچی (از قدیمی‌ها) شاعر و مرزا	۳۹	شیرآقا مهدی چنداولی کارمند دولت
۲۰	رستم علی فرزند خلیفه محمد رفیق	۴۰	شیرآقا مهدی مرادخانی کارمند بانک ملی افغانستان



۴۱	شیرعلی بابه پدر حاجی رجب بابه تکیه دار مزاری	۶۲	غلام عباس مهندس افشاری
۴۲	عبدالصمد امیری فرزند غلام علی خیّاط	۶۳	غلام علی حاجی (از قدیمی‌ها)
۴۳	علی احمد افشار نانوا	۶۴	غلام قادر (از قدیمی‌ها)
۴۴	علی اکبر قایل چنداولی شاگرد شمّه‌ای شاعر	۶۵	غلام نبی حاجی (از قدیمی‌ها)
۴۵	علی اکبر	۶۶	غلام حسن (محمد حسن) کریمی نجّار استاد و شاعر مزاری
۴۶	علی اکبر حاجی شاگرد شمه‌ای	۶۷	فیضی رساله دار شاگرد بلبل (از قدیمی‌ها)
۴۷	عباس قلی افشار (از قدیمی‌ها)	۶۸	قربان علی نوهٔ سرکی
۴۸	عبدالرحمن مدیر چنداولی (از قدیمی‌ها)	۶۹	کاکری زوکر
۴۹	عبدالله وکیل مرادخانی شاگرد مرحوم فقیر حسین شیون	۷۰	محبّ علی شالباف
۵۰	عبدالحسین فرزند حاجی رجب	۷۱	محمد ابراهیم بی دندان
۵۱	عبدالمجید کلاه دوز	۷۲	محمد اسحق محسنی فرزند محمد حسن مسکر
۵۲	غلام حسین پریشان	۷۳	محمد اسلم قهوه‌چی سه دکان چنداول شاگرد بلبل
۵۳	علی محمد نجار فرزند کلانتر گل جان	۷۴	محمد اصغر احمدی فرزند محمد قاسم خیاط کردهای چنداول
۵۴	غلام حسین فرزند حاجی رجب	۷۵	محمد اکبر
۵۵	غلام سخی افشار	۷۶	محمد اکبر فرزند نور علی باشی کارکرها و شالباف
۵۶	غلام سخی شهید شاگرد دایی محمد حسین	۷۷	محمد اکرم قهوه‌چی سه دکان چنداول شاگرد بلبل
۵۷	غلام سخی فرزند ملاّ محمد حسن	۷۸	محمد اکرم نهنگ (از قدیمی‌ها) استاد
۵۸	غلام سخی شیخ علی	۷۹	محمد اکرم افشار
۵۹	غلام سخی حیدری فرزند غلام علی خیّاط مرادخانی	۸۰	محمد امان کیمیا فرزند محمد حسن عطار شاگرد نهنگ
۶۰	غلام عباس مسجدی فرزند خلیفه مسجدی چنداولی	۸۱	محمد جعفر خیّاط شاعر و پیش کسوت کابلی
۶۱	غلام علی مسجدی فرزند خلیفه مسجدی چنداولی	۸۲	محمد حسن پهلوان فرزند علی احمد افشار نانوا
۸۳	محمد حسن	۱۰۴	محمد حسن فرزند محمد ناصر مشهور به محسن ضابط سرهنگ

۸۴	محمد حسن ملاّ (از قدیمی‌ها)
۸۵	محمد حسن کربلایی
۸۶	محمد حسین دایی (از قدیمی‌ها) شاگرد میرزا سلطان محمد چنداولی
۸۷	محمد رضا کاکه مرادخانی
۸۸	محمد رفیق خلیفه
۸۹	محمد زلمی فرزند باشی محمد اکبر
۹۰	محمد شریف فرزند حاجی رجب
۹۱	محمد شریف راننده از کردهای چنداول
۹۲	محمد شریف حاجی مسکر (از قدیمی‌ها)
۹۳	محمد صابر کابلی چنداولی فرزند میرزا محمد سرور علاقه بند
۹۴	محمد صفر سقّا
۹۵	محمد علم بنّاء کابلی چهاردهی
۹۶	محمد علم خیاط کابلی
۹۷	محمدعلی کربلایی مرادخانی
۹۸	محمد علی حاجی نانوا شاگرد تائب
۹۹	محمدعلی نانوا مؤذن زیارت اباالفضل (ع) مرادخانی
۱۰۰	محمدعلی قاقچه (از قدیمی‌ها)
۱۰۱	محمد قاسم زوّار پیزار دوز (از قدیمی‌ها)
۱۰۲	محمد قدیر فرزند نوامشر از چهار سوق چنداول
۱۰۳	محمد کبیر (از قدیمی‌ها) مرادخانی
۱۰۵	محمد مهدی فرزند میرزا محمد اصغر مایل مزاری
۱۰۶	محمد مهدی فرزند محبوب
۱۰۷	محمد مهدی فرزند محمد یعقوب
۱۰۸	محمدمهدی‌مرادخانی‌مشهوربه میرزامهدی (از قدیمی‌ها)
۱۰۹	محمد نادر قلعچه‌ای (از قدیمی‌ها)
۱۱۰	نجیب الله
۱۱۱	نوراحمدشیونزاده‌فرزندفقیراحمدفرزندمیرزافقیرحسین
۱۱۲	نورالدین شالباف سپاه منصورهای چنداول
۱۱۳	نور علی شالباف چنداول
۱۱۴	نوروزعلی شیرزاده فرزند شیرعلی مسکر
۱۱۵	محمد هاشم ابراهیمی فرزند میرزا محمد ابراهیم
۱۱۶	میرحسین فرزند سید جعفر قاری قرآن شالباف
۱۱۷	میرمحمد حسن عمرانی مهندس بند وانهاد و شاعر
۱۱۸	میرابوطالب
۱۱۹	میرعلی‌اکبر فرزند سید رضا برادر میرعباس خادم زیارت اباالفضل مرادخانی
۱۲۰	مهرعلی مذکر (از قدیمی‌ها)